

رمان **جانِ دل**

به نویسندگی **ثمین بشاش**

ژانر **عاشقانه ، اجتماعی ، خانوادگی**

مقدمه

روزی می آید که نمیفهمی خواب است یا بیداری.

روز است یا شب، تلخ است یا شیرین.

از آن مرض های نا علاج می گیری و تازه می فهمی چه مرگت شده!

بلا به دور اما تو هم روزی در پس چشمان کسی دلت را میبازی و عاشق می شوی!

با هر لبخندش، نفست در دلت حبس میشود و دستت بی قرار تمنای دستانش را میکند.

کسی در قلبت جان می گیرد و جانِ دلت میشود.

آن روزها را خوب به خاطر بسپار!

بگذار مرضت به اعماق تنت نفوذ کند و ذره ذره درگیرت کند.

اصلا بگذار سرطان شود و قصد جانت را بکند چون شاید روزی...

جانِ دلت جان بکند از دلت و جای خالی اش تا مدت ها روی قلبت سنگینی کند.

ماهی تنگ را می بلعد

پرده های حریر تکان می خورند و صدای خواندنت، اتاق را می لرزاند.

می چرخم، ماهی نیمه جان روی زمین افتاده و لب تاپ تند تند کلمات را

تایپ می کند.

نگاهم میان ماهی و کلمات می چرخد.

ماهی نفس کم می آورد،

دست از لرزیدن برمی دارد اما...

کلمات هنوز پشت سرهم آوار می شوند

تو هنوز در جان نیمه جانم زنده ای!

فصل اول: [آشفتگی]

هوای خنک و پاییزی آبان ماه را به ریه هایش فرو فرستاد و نفس عمیقی کشید.

در دلش خدا را شکر کرد که این فرصت زیبا را از دست نداده و توانسته با یک هندزفری که از آن آهنگ بی کلام آرام و ملایمی پخش می شد قدم بزند و از این هوا لذت ببرد.

مهم نبود به خاطر سرمای صبحگاهی با هر دم و بازدم از دماغش بخار خارج شود، مهم این بود که هنوز می توانست لبخند بزند.

هر چیزی را که بلد نبود، لبخند زدن را خوب یاد گرفته بود.

پیاده روی اش کم کم داشت به پایان میرسید؛ باید قبل از بیدار

شدن مامان الهامش به خانه می رسید تا میز صبحانه چهار

نفریشان را بچیند.

دلش نان بربری داغ می‌خواست، آن هم همراه گردو و یک چای داغ! به اندازه کافی با شکم گرسنه پیاده روی کرده بود برای همین به سمت خانه راه افتاد.

همین که بوی نان بربری در دماغش پیچید، باعث شد چشمش به صف طولانی‌خیابان روبرویی بیوفتد.

مغموم و ناراحت از خیر خرید نان گذاشت و به راهش ادامه داد. به کوچه شان که نزدیک شد، هندزفری را از گوش هایش درآورد و آن را در جیب پاییزی اش گذاشت.

حوصله حرف های گیسو را نداشت، دلش نمی‌خواست صبح دل انگیزش تلخ شود.

با کلید در را باز کرد و آرام به سمت خانه قدم برداشت؛ خدا خدا می‌کرد مادرش هنوز در خواب باشد.

با دیدن سکوت خانه دوباره لبخند مهمان لبش شد.

زود دست به کار شد و بساط صبحانه را آماده کرد، نان تست های

داغ را روی سبد مخصوص نان چید و روی میز گذاشت.

چای خوش رنگ و تازه دم کرده اش به او چشمک میزد تا بدون

دعوت بقیه روی میز بشیند و صبحانه مفصلی بخورد.

با خنده سری تکان داد، صبح جمعه عجیب شکمو شده بود.

با احتیاط و کمترین صدا ضربه آرامی به در زد.

- مامان، صبحونه آماده است.

- تو که می‌دونی اینطوری نمیشنوه!

با ترس به سمت گیسو برگشت و بدون در نظر گرفتن پوزخندش

سری تکان داد.

- یادم رفته بود.

خواست دستگیره را پایین بکشد که گیسو با زدن تنه محکمی به او داخل اتاق شد و در را بست.

مبهوت و درمانده به آشپزخانه برگشت اما با دیدن نان بربری روی میز، رفتار گیسو را از یاد برد و با ذوق تکه ای از نان را به دهانش گذاشت.

با خودش فکر کرد کاش همه خواسته هایش مثل نان بربری خیلی زود برآورده شود.

با دیدن پدرش که وارد آشپزخانه شد، لقمه اش را قورت داد و از روی صندلی بلند شد.

- سلام بابا! صبحتون بخیر.

پدرش سری برای او تکان و یکی از صندلی ها را بیرون کشید و رویش نشست.

- گیسو و مامانت هنوز بیدار نشدن؟

همان‌طور که برای پدرش چای میرخت، با لبخند جواب داد:

- گیسو رفت مامانو بیدار کنه.

استکان چای را جلوی پدرش گذاشت.

- رفته بودین نون بربری بگیرین؟

دستتون درد نکنه تو اون شلوغی و صف شلوغ کار حوصله سر بری هستش.

با دیدن چشم‌های ریز شده پدرش فهمید که بند را آب داده است،
آن هم چه آبی!

سرش را به زیر انداخت.

- ببخشید!

پدرش طوری روی میز کوبید که پلک هایش ناخودآگاه روی هم افتادند.

- مگه صدبار بت نگفتم حق نداری بیرون بری؟

قلبش مثل یک گنجشک بی قرار می‌تپید.

با داد دوم پدرش، چشم هایش از ترس باز شدند.

- هان؟! مگه با تو نیستم؟

لب هایش را به زور تکان داد:

- فقط...خواستم کمی... قدم بزن...

استکان چای به سمتش طوری پرتاب شد که اگر تکان نخورده بود

مطمئناً چشم راستش را از دست داده بود.

- تو غلط می‌کنی بخوای قدم بزنی، تو زبون نفهم یاغی شدی برا من؟

باز صحنه‌ها داشت تکرار می‌شد.

- نه به خدا!

پدرش با یک حرکت از روی صندلی بلند شد و به سمتش آمد.

- اسم خدا رو به زبونت نیار دختره دروغگو.

با سیلی که روی صورتش نشست، لب گزید و مثل همیشه دم نزد.

- تو لیاقت محبت رو نداری، مثل اون مادر بی...

به زحمت زبانش را تکان داد، حاضر بود باز هم سیلی بخورد ولی

حرفی درمورد او نشنود.

- بابا باور کن من نمی‌خواستم فرار کنم.

پدرش نفس عمیقی کشید، انگار فهمیده بود زیاده روی کرده است.

- گم شو تو اتاقت ماهی، گم شو تا بیشتر از این دستمو روت بلند

نکردم.

لبخند تلخی روی لبانش نشست و به سمت اتاقش دوید.

در اتاق را بست و به تختش پناه برد.

خرس سفیدش را محکم بغل کرد و بی صدا اشک ریخت.

بی شک اگر کسی این صحنه را می‌دید دلش آتش می‌گرفت برای دختری که خواسته بود با به آغوش کشیدن خرسش آرام بگیرد، چون هیچ آغوش دیگری برایش باز نبود.

دل ماهی زیادی گرفته بود؛ او که کاری نکرده بود فقط میخواست بعد از مدت‌ها زندانی شدن کمی هوا بخورد.

آنقدر بی صدا اشک ریخت تا بالاخره خواب جاننش را گرفت.

در خواب و بیداری مدام ناله سر داد طوری که گیسو اینبار به دادش رسید و بیدارش کرد.

با باز شدن چشمانش و دیدن گیسو چشم‌هایش را مالید و همان‌طور که به عدد شش ساعت نگاهی انداخت، روی تخت نشست.

- ممنون که بیدارم کردی.

مثل همیشه گیسو از در بی‌رحمی وارد شد.

- لازم نیست ازم تشکر کنی، اگه صدات اذیتم نمی کرد اصلا یادم نبود تویی تو این اتاق زنده هست یا مرده.

سرش را تکان داد تا دیگر گیسو هم به لیست آسیب رسانده های قلبش اضافه نشود.

با رفتنش روبروی آینه ایستاد و به شاهکار پدرش خیره شد.

صورتش آنقدر سفید بود که دست پهن پدرش روی گونه اش به خوبی نقش بسته بود.

دستش را جای دست پدرش گذاشت و چشمهایش را بست،

اشکالی داشت که جنس نوازش های پدرش با بقیه پدرها متفاوت بود؟

نفس عمیقی کشید.

کمی آرامش میخواست، فقط کمی...!

به سمت سرویس بهداشتی رفت و وضو گرفت، چند دقیقه ای به اذان مغرب مانده بود و نمازهای ظهر و عصرش قضا شده بود.

بی توجه به ضعف شدیدی که بخاطر گرسنگی اش داشت چادر به سر مقابل سجاده ایستاد و قامت بست.

نمازش که تمام شد انگار به رگ های قلبش آرام بخش تزریقش کرده بودند که آنقدر آرام شده بود.

لبخندی روی لبش نشست.

- اصلا همین که تو رو دارم برام کافیه... تو که حواست بهم هست مگه نه؟

بوسه ای روی مُهر زد و سجاده تا کنان از جایش بلند شد که گوشه اش زنگ خورد.

گوشی دست دومی که با اصرار های مادر بزرگش، پدرش برایش خریده بود.

با دین اسم آنایش لبخندش عمق گرفت؛ چقدر حلال زاده بود!
 نفس عمیقی کشید و با شادترین لحن ممکن به تماسش پاسخ داد.
 - سلام آنا جونم.

شنیدن صدای مهربان و پر لهجه آنایش، دلش را آرام تر کرد.
 - سلام گیزیم(دخترم)، حالت خوبه؟

- مگه میشه صدای آنام رو بشنوم و حالم بد باشه؟
 صدای خندیدن شیرینش بهترین خنده برای ماهی بود.
 - ماهی به فدای خندینتون بشه آنا.

- خدا نکنه عزیزکم، چه می‌کنی مادر؟
 چه می‌کرد؟!

مگر بجز زندانی شدن و شنیدن طعنه های گیسو و دیدن کم محبتی
 مادرش کار دیگری هم داشت؟

- گیزیم؟! -

از فکر و خیال در آمد.

نمی‌خواست مادر بزرگش را نگران کند.

- جانم؟ -

- جانت سلامت مادر، میگم اتفاقی افتاده؟

با لبخند تلخی جواب داد:

- نه قربونتون بشم، چه اتفاقی می‌تونه افتاده باشه؟

از پشت تلفن شنید که آنایش نفس آسوده ای کشید.

- خداروشکر مادر، آخه بعد از ظهر خواستم یه چرتی بزنم که خوابای

آشفته ای دیدم، تو خوابم مدام گریه می کردی اما چیزی بهم

نمی‌گفتی، گفتم نکنه باز این حسن حرفی بهت زده باشه.

دستش را جلوی دهانش گرفت.

بغضش را قورت داد.

نمی‌خواست آنایش به حال افتضاحش پی ببرد.

- آره آنا جان خیالتون راحت باشه.

من حالم خوبه، خوابت هم انشالله که خیره.

- انشالله بالام (فرزندم)، میگم یه چند روز دفتر کتابتو بردار بیا

اینجا، چند وقته ندیدمت.

او هم دلش می‌خواست.

البته چند روز که نه می‌خواست تمام روزهایش را در کنار

مادربزرگش سپری کند، حتی با وجود ترسی که از پدربزرگش داشت.

اما مگر پدرش چنین اجازه ای به او می‌داد؟

آن هم با اتفاقات امروز صبح غیر ممکن بود.

- من هم خیلی دلم می‌خواد کنارتون باشم ولی خب نمیشه.

- چرا همیشه مادر؟

لب می گزد و برخلاف میل باطینش می گوید:

- آخه درس دارم... تازه راه مدرسم هم دورتر همیشه و...

- ماهی! برای کسی از این بهونه های الکی بیار که تو رو نشناسه نه

من.

درست بود.

آنا تنها کسی بود که ماهی رو خوب می شناخت.

شاید به این دلیل بود که او تنها کسی بود که واقعا دوستش

داشت.

- چرا حرفی نمی زنی؟

نه که نخواهد، نشد که حرف بزند.

مگر این بغض مزاحم اجازه می داد؟!!

مثل همیشه آن مزاحم را قورت داد و سعی کرد با لحن معمولی
جواب دهد:

- بهونه ای ندارم آنا فقط فکر نکنم بابا اجازه بده پیام و چند روزی
پیشتون بمونم.

انگار باز هم توانسته بود در نقشش فرو برود و خیال مادر بزرگش را
راحت کند.

بی شک با این بازی افتضاحش باید جایزه بهترین بازیگر را به خاطر
نقش دخترک خوشحال دریافت می کرد!

حرفش را قطع کرد و با لحن جدی اما دلسوزانه اش گفت:

- تو کاریت نباشه، فقط وسایلاتو جمع کن، فردا بعد از ظهر حامدو
می فرستم بیاد دنبالت.

- آخه...

- انقدر آخه تو کار من نیار دختر، نگران هیچیم نباش من کارمو خوب بلدم.

لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست و چشم آرامی گفت.

بعد از اتمام تماس همانجا روی زمین دراز کشید و به سقف سفید اتاقش خیره شد.

مطمئن بود که آنا می‌تواند اجازه اش را از پدرش بگیرد، البته اگر مادرش دخالتی نکند.

از جایش بلند شد و به سمت مادرش که در حال آشپزی بود، رفت.

- سلام!

الهام به سمتش برگشت و با دیدن صورت سیلی خورده اش

ابروهایش بالا پرید اما زود به حالت خونسردش بازگشت.

- سلام، میزو بچین تا چند دقیقه دیگه بابات می‌رسه.

سرش را به آرامی تکان داد و مشغول چیدن میز شد.

به اخلاق های مادرش عادت کرده بود.

مطمئن بود صبح هم از قصد به دادش نرسیده بود و در جنگ و

دعوی پدرش دخالت نکرده بود.

***با خوشحالی از دوستش، نرگس خداحافظی کرد و به سمت

ماشین سرویس مدرسه دوید.

در دل آرزو کرد کاش بچه ها سریع تر سوار شوند تا راننده زودتر

حرکت کند.

میخواست هر چه زودتر به خانه شان برسد و آماده رفتن به خانه

باغ شود.

همان طور که فکرش را کرده بود، آنای عزیزش توانسته بود پدرش را

راضی کند و لب های مادرش را به هم بدوزد.

چند قدم مانده بود به سرویس برسد که از پشت صدای بوقی را شنید، با تعجب به پشت برگشت و با دیدن حامد، راننده پدربزرگش ابروهایش را بالا داد.

مگر قرار نشد بعد از ظهر به دنبالش بیاید؟
حامد سرش را از شیشه به سمت ماهی گرفت:
- سلام خانم عابدی، بفرمایید سوار بشین.

با تعجب سرش را تکان داد.

- سلام! مگه قرار نبود بعد از ظهر بیاین؟

با بوقی که ماشین پشتی برای حامد زد، گفت:

- توضیح میدم، لطفا سوار بشین راه رو بستم.

نفس عمیقی کشید و ناچار در سمت عقب را باز کرد و نشست.

وقتی از کوچه شلوغ مدرسه فاصلا گرفتند ماهی به حرف آمد.

- همیشه توضیح بدین؟ الان راننده سرویسم منتظره که من...-

حامد از آینه به ماهی نگاه کرد و محترمانه جواب داد:

- پدرتون بهش اطلاع داده نگران نباشید.

ابروهای ماهی اینبار با شدت بیشتری بالا پرید؛ پدرش؟!

مطمئناً اتفاقی افتاده بود وگرنه چه لزومی داشت که پدر این همه

زحمت به خودش بدهد.

- اتفاقی افتاده؟

حامد نفس عمیقی کشید و حرفش را در دهنش مزه مزه کرد، نمی

خواست دخترک مهربان و دوست داشتنی خاندان عابدی را نگران

کند.

- چیز نگران کننده ای نیست، فقط حال جهانگیر خان یکم بد شده

بود که خداروشکر الان بهترن.

ماهی در جایش تکان سختی خورد، حال پدربزرگ سخت و محکمش

بد شده بود؟

حال بد، یعنی چقدر بد؟

چند درجه؟!

با هر جان‌کنندگی لب‌هایش را از هم باز کرد.

- دقیقا چه اتفاقی برای آتا افتاده؟

حامد متوجه رنگ‌پریدگی ماهی شد.

انگار تلاشش جواب نداده و ناخواسته او را نگران کرده بود.

- لازم نیست نگران باشین، بیمارستان ولی خطر رفع شده فقط

یکم قلبشون درد گرفته بود.

نفسش را به بیرون فرستاد و زیرلب خدا رو شکری زمزمه کرد که

حامد ادامه داد:

- پدرتون اجازه ندادن مادر بزرگتون بیان بیمارستان ازم خواستن شما
رو زودتر ببرم اونجا تا پیششون باشین.

مادر بزرگش!

می دانست که آتا را بسیار دوست دارد، اما خودش هم حال
مساعدی نداشت و نباید زیاد نگران می شد.

برای عوض کردن حال آنایش، تصمیم گرفت چند شاخه گل بخرد،
برای همین از حامد خواست تا به سمت گل فروشی نزدیک خانه
پدربزرگ برود.

با توقف ماشین روبروی گل فروشی از ماشین پیاده شد.

با وارد شدن به گل فروشی لبخند بی اختیار مهمان لبانش شد.

بعد از کتاب خواندن، گل ها دوست داشتنی ترین همدم ماهی

بودند.

یکی از شغل های مورد علاقه اش در بچگی گل فروش شدن بود.
 در رویاهایش همیشه دوست داشت به مردم گل هدیه بدهد آن
 هم با نام اختصاصی دختر گل فروش!

با انرژی خوبی که از دیدن گل های رنگارنگ مغازه گرفته بود به
 گل فروش که پیرمردی مهربان بود سلام کرد.

- سلام بابا جان، خوبی شما؟

پیرمرد همیشه با ماهی خوش رفتار بود از همان سه سال پیش که
 پا به این مغازه گذاشته بود تا همین حالا.

با لبخند جوابش را داد :

- ممنون، شما خوبین؟

- هی بابا جان میگذرونیم دیگه... ولی تازگیا این پاهام نمیداره زیاد
 به مشتریام برسم، برای همین اینجا انقدر سوت و کور شده.

نگاهش از چند مشتری که مشغول انتخاب گل بودند به عصای پیرمرد افتاد.

- به قول مادر بزرگم پا که درد نگیره پا نیس، حالا انشاءالله زودتر خوب بشین، مهم اینه که از کارتون دست بردارین آقای وصوقی. پیرمرد با خنده سرش را تکان داد.

- درسته دخترم، خدا تو رو برای مادر بزرگت نگه داره، هر وقت میای اینجا تا چند روز سرحال و پر انرژی می مونم.

ماهی خوشحال از تعریف پیرمرد تشکری کرد و به سمت گل های رز رفت.

گل مورد علاقه اش رز سفید بود!

با ذوق یک شاخه از گل ها را برداشت و بو کرد، خوبی مغازه این بود که می توانستی خودت گل هایت را انتخاب کنی و تزئینشان کنی.

با انتخاب گل های مورد علاقه اش به سمت کاغذ های متنوع تزئین رفت و از بینشان یک تم زیبا که رنگ نیلی داشت انتخاب کرد و روی صندلی های مخصوص فروشگاه نشست و با ذوق شروع به تزئینش کرد، طوری که حامد منتظر را از یاد برد.

- علی آخه من بهت چی بگم؟

چرا نمی فهمی برادر من؟ خیر سرم اومدم گل بگیرم... الان موندم چه گلی رو انتخاب کنم، از استرس نمیدونم چیکار کنم.

نه... به عاطفه ومامان خبر ندادم، نمیخوام هنوز چیزی بدونن، حالا اینبارو کمکم کن.

خیلی خب! میرم از صاحب مغازه بپرسم، فکرکردم تو از گل و گیاه چیزی میدونی....باشه، خداحافظ.

نگاهش را از پسر خوش پوشی که با کلافگی تلفنش را قطع کرد گرفت و به کارش ادامه داد.

درک نمیکرد مگر میشد آدم از بین این گل های مدهوش کننده
 نتواند چیزی انتخاب کند؟!

با اتمام کارش ازجایش بلند شد و به سمت آقای وصوقی رفت.
 مشغول تزئین دسته گل زیبایی بود و همانطور هم با آن پسری که
 چند دقیقه قبل مکالمه اش را شنیده بود، حرف می زد.

نزدیکشان که شد، وصوقی نگاهش را به او داد.

ماهی دست گلش را بالا گرفت و به او نشان داد.

- اینبار به دسته گلم چه نمره ای میدین آقای وصوقی؟

وصوقی لبخندی زد و رو به پسر گفت:

- بیا بابا جان نگاه کن، این دختر جوون از من هم بهتر گلا
 رومیشناسه، بعد تو با این قد و بالات میگی از گل ها سر در
 نمیاری؟

ابروهای ماهی بالا پرید، انتظار داشت پسر اخم کند اما برعکس
انتظارش پسر لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

- بله پدر جان درست میفرمایید، ولی خب مشغله زیادگاهی باعث
میشه از بعضی کارا عقب بمونم.

ماهی با تحسین ابروهایش را بالا داد.

انتظار نداشت پسر آنقدر با حوصله به حرف های پیرمرد گوش کند.
وصوقی با اخم مصنوعی عینکش را تنظیم کرد:

- پسر جون اینا همش بهونه است، من در عجبم تو پس فردا به
خانومت قراره چطور هدیه بدی؟

پیرمرد منتظر جواب پسر نشد و رو به ماهی گفت:

- دخترم می تونی یه دسته گل خوب برای این شازده پسرمون
بچینی؟

ماهی با تعجب نگاهشان کرد.

- من؟!

- آره بابا جان، گلای میخک اونطرف مغازه هستن پاهام یاری نمیکنه
برم اونطرف.

لبخندی زد و دسته گلش را روی پیشخوان گذاشت.

- چشم، پس شما مراقب گلم باشین تا من برگردم.

پیرمرد با تبسم سری تکان داد و رو به پسر گفت:

- تو هم برو وردستش خوب یاد بگیر جوون، ماشاالله جوون با

کمالاتی هستی حیفه پس فردا جلو زنت بخاطر گل ندادن شرمنده
بشی.

ماهی مانده بود تعجب کند یا بخندد، آقای وصوقی گاهی بد لجبازی
میکرد و سر به سر جوان ها میگذاشت.

اما حالا...سربه سر گذاشتن این مرد جوانی که از سر و رویش ادب می بارید کمی بی انصافی بود.

پسر هم که دست کمی از حالات ماهی نداشت با احترام سری تکان داد و منتظر شد تا ماهی راه را نشانش دهد.

ماهی معذب و کمی دستپاچه بفرماییدی گفت و به سمت گل های میخک راه افتاد.

- چند شاخه گل میخواین و...چه رنگی؟

پسر متفکر به گل های میخک زرد و سفید و قرمز نگاه کرد.

- میذارم به سلیقه شما، اون آقا گفتند که سر رشته خوبی از گل ها و تزئینشون دارین.

ماهی از خجالت لب گزید.

اینکه یک جنس مخالف از او تعریف کند باعث می شد فقط احساس شرم داشته باشد.

گلوییش را صاف کرد و همانطور که نگاهش به گل ها بود گفت :

- مناسبت گلاتون چیه؟

وقتی جوابی از پسر نشنید سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد، با

دیدن نگاه متعجب پسر ادامه داد :

- آخه هر گلی یه معنی میده و رنگ هرگل هم یه مفهومی داره.

پسر که حالا منظورش را بهتر متوجه شده بود، سری تکان داد.

- فکر نمی کردم مبحث گلا انقدر پیچیده باشه!

لبخند کمرنگی روی لب های ماهی نشست.

- پیچیده نیست ولی خیلی گسترده هست، مثلاً گل رز به معنی عشق و محبت، وقتی کسی به شما گل رز قرمز بده یعنی ابراز عشق می‌کنه.

گل رز سفید به معنی آرامش و صلح، وقتی یکی گل رز سفید میده یعنی ازتون طلب آرامش داره یا شما رو با شخصیت آرامش بخش میشناسه.

اشاره ای به گل های میخک کرد.

- مثلاً همین میخک‌ها... برای ملاقات و دیدار یه فرد عزیز استفاده میشه که هر رنگش یه معنای خاصی داره.

با برگرداندن سرش و دیدن نگاه پسر تازه به عمق فاجعه پی برد.

با حواس پرتی برای یک غریبه سخنرانی کرده بود!

مستاصل سرفه ای کرد.

- عذر میخوام، الان از همین میخک های قرمز براتون دسته گل درست میکنم.

- نیازی به عذر خواهی نیست، مطالبتون خیلی مفید بود، ممنون. ماهی دوست داشت آب شود و روی زمین برود.

اصلا نیاز داشت روی تختش بپرد و خرسش را جلوی دهنش بگیرد و کلی جیغ بکشد.

با سرعتی که از خود سراغ نداشت با هزار جان کندن دسته گل را درست کرد و به دستش داد.

موقع دادن پول دسته گل، کارتی از پشت به سمت پیرمرد گرفته شد.

- لطفا پول دسته گل این خانمو هم حساب کنید.

بهت زده به سمت پسر برگشت که با لبخندی رو به پیرمرد گفت:

- اطلاعات خوبی راجب گلا بهم دادن، زحمت این گلا رو هم کشیدن.

ماهی اینبار جدیتی به خودش داد و محترمانه گفت:

- ممنون لطف کردین ولی من لازم نمیبینم شما پول دسته گلم رو

پرداخت کنید.

- لطفی نیست، بزارین پای تشکر.

ماهی دوباره خواست مخالفت کند که پیرمرد کارت را گرفت و گفت:

- دخترم تشکر رو باید پذیرفت.

و در یک چشم به هم زدن پول هر دو گل را حساب کرد.

ماهی بهت زده خواست چیزی بگوید که با صدای حامد تازه به یاد او

افتاد.

به سمتش برگشت، کاملاً او را از یاد برده بود.

- خانم عابدی! نگرانتون شدم.

با شرمندگی لب گزید.

- عذر میخوام یکم طول کشید.

حامد نفس عمیقی کشید وگفت:

- خداروشکر که حداقل اتفاقی برای شما نیوفتاده.

- اتفاق؟! مگه به جز مریضی آتا اتفاق دیگه ای هم افتاده؟

- بله، لیلا خانوم زنگ زدن گفتن مادر بزرگتون خودشون ماشین

گرفتن رفتن بیمارستان.

ماهی وایی گفت.

بیچاره حامد که باید از پدرش به خاطر حواس پرتی که تقصیر ماهی

بود حرف می شنید.

- ببخشین تقصیر من بود، معطل شدین...

حامد لبخند خسته ای زد.

- مشکلی نیست، بفرمایین بریم حداقل شما رو برسونم.

ناچار باشه ای زمزمه کرد.

به سمت پیشخوان برگشت اما به جز دسته گلش و آقای وصوقی

کسی را ندید؛ او رفته بود.

با گرفتن دمی دست گل را برداشت و بعد از خداحافظی از پیرمرد

مغازه را ترک کرد.

"کاش تمام رفتن ها برگشتنی داشته باشد، مثل تو که مرا با یک

دست گل میگذاری و می روی.

من میمانم و امیدی که میگوید روزی برمیگردی!"

با ایستادن ماشین جلوی خانه باغ، کوله اش را از روی صندلی برداشت و با دسته گلش از ماشین پیاده شد.

زنگ را فشرد و منتظر ماند تا در را باز کنند.

با باز شدن در حامد سری برایش تکان داد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

با حس خوبی وارد خانه شد.

عاشق این خانه ایوان دار با حیاط سرسبز و حوض دار بود.

بالاخره بعد از کلی گشت و گذار در آن حیاط سرسبز که دست کمی

از باغ نداشت، با حس بوی نان فطیر و دل ضعفه اش که یادآور بی

نصیب ماندن شکمش از ناهار بود به سمت انباری قدم برداشت.

مطمئناً کسی داشت با تنور قدیمی مخصوص آنایش نان درست

میکرد، آن هم چه نان هایی!

با دیدن لیلا بانو گل از گلش شکفت.

- سلام بانو جان!

لیلا بانو با لبخند زیبایی که صورت سبزه اش را با نمک کرده بود به سمتش برگشت .

- وای ماهی جانم تویی؟ سلام عزیز دلم.

گونه اش را بوسید و گل ها را به دستش داد.

- چقدر بوهای خوب به راه انداختین.

با دیدن دیگ بزرگ آش دوغ هیجان زده به سمت دیگ رفت.

- وای ایران آشی (آش دوغ) هم که گذاشتی بانو جونم، میدونی من

میمیرم براش؟

لیلا بانو ماهی را از کنار دیگ دور کرد.

- میسوزی دختر جان! یکم عقب تر وایسا این دیگ مخصوص توداره
پخته میشه.

باذوق سرش را تکان داد.

- وای من عاشق شما و آنام.

نگاهش به سمت تنور کشیده شد.

- ولی این فطیر ها که مطمئنا مخصوص من درست نمیشه نه؟ کی

قراره از راه دور بیاد که آنا گفته فطیر بپزین؟

لیلا بانو با لبخند سرش را تکان داد.

- آره از راه دور کسی اومده که عزیز همه مونه.

با ملاقه بزرگ آش را هم زد.

- هی جوونی کجایی، اون موقع همه بهم میگفتن لی لی آخه تازه
مسلمون شده بودم و هنوز اسم قبلیم از یاد نرفته بود اما اون تو
همون عالم بچیگیش لیدا بانو صدام زد.

با تعجب ابروهایش را بالا داد.

- کی رو میگین بانو جان؟ من منظورم آتا بود، فکر کردم حالشون
خوب شده و میخوان مرخص بشن اما انگار راستی راستی مهمون
داریم.

بانو دوباره لبخندزد.

- مهمون که نه، داره صاحبخونمون میاد.

ماشالله خیلی مرد شده، اولش که اومد دم در نشناختمش اما
وقتی خودشو معرفی کرد کلی خوشحال شدم.

چشمانش از ذوق داشت برق می زد.

- بچم کسری جوون رعنا و خوش قد و بالایی شده، اتفاقا منو هم خیلی زود شناخت.

- کسری؟!

ماهی در جستجوی کسری نامی بود اما ذهنش یاری نمی رساند،
نکند...

- کسری پسر عمو حسین؟!

با ذوق سر تکان داد.

- آره مادر، اومده بود دیدنمون اما وقتی جریان بستری شدن جهانگیر خانو شنید با عجله آدرس بیمارستان و گرفتو رفت، منم گفتم برای نهار سنگ تموم بزارم.

لیلا بانو به ادامه نان پختنش رسید و ماهی را در بهت گذاشت.

پسرعمویش بعد از این همه سال بی خبر برگشته بود؟

- آن هم بدون خانواده؟!

عموحسینش با خانواده خود طوری از این شهر و از این کشور رفته بودند که گویی هیچوقت نبودند.

آخرین صحنه ای که از خداحافظی کسری و خانواده اش به یاد داشت جیغ و گریه های گیسو و کسری بود که خداحافظی را برای هر دو خانواده سخت تر کرده بود.

- ماهی جان چرا وایستادی؟

- برو لباس هاتو عوض کن که تا چند ساعت دیگه همه قراره بیان.

با گفتن چشمی سعی کرد به سوالتش فکر نکند و مثل همیشه آرام باشد.

***سر و صدای زیادی از پایین می آمد، ماهی نفس عمیقی کشید و با مرتب کردن روسری اش از اتاق خارج شد.

تازه از خوب بیدار شده بود و کسل بود اما از طرفی هم یک حس مزاحم بی دلیل مضطربش کرده بود.

با دیدن جمع خانواده اش بدون کسری نامی نفسش را به بیرون داد.

سلامی به همه جمع کرد و گونه آنا را بوسید.

- خوبی آناجانم؟ آتا خوبه؟

مادربزرگ هم با تمام محبتش او را به خود فشرد.

- سلام گیزیم! آره مادر جان، هر دومون خوبیم.

با لبخند سرش را تکان داد و رویش را برگرداند اما با دیدن پسری که داشت از راهرو می آمد بهت زده شد.

نمیدانست باید چه عکس العملی نشان دهد، یعنی او همان

پسرعمویش بود؟

- کسری جان اینم ماهی عزیزمون، یادت میاد؟

ماهی نگاهش را از عمه عزیزش که مثل همیشه پیشقدم شده بود گرفت و دوباره نگاهش را به کسری آشنا داد.

باورش نمیشد پسر عمویش همان مرد خوش برخورد توی گل فروشی باشد؛ مردی که با یک دسته گل هدیه از ماهی خداحافظی کرده بود.

ماهی سلام آر امی کرد.

هنوز هم برایش غیرقابل باور بود او کسری باشد.

کسری زودتر از ماهی از حالت بهت زده در آمد و نزدیک ماهی شد.

- واقعا ماهیه؟

گیسو برعکس همیشه با لبخند به ماهی نگاه کرد و رو به کسری گفت:

- آره دیگه، میخواستی کی باشه پس؟

کسری سری تکان داد.

- باورم نمیشه اون دختری که صبح داشت بهم درس گل شناسی

می داد همون ماهی قرمز خودمون باشه.

ماهی با چشمان مضطرب نگاهش کرد، حالا همه اهل خانواده

نگاهشان به آنها بود.

عمه اش با کنجکاوی پرسید:

- درس گل شناسی؟

ماهی با چشمان ترسیده نگاهش را از صورت به اخم نشسته پدرش

گرفت و مضطرب به کسری دوخت، خدا خدا میکرد طوری ماجرا را

تعریف نکند که پدرش دیگر نگذارد حتی به گل فروشی هم برود.

نمی دانست خدا خدا کردنش جواب داد یا چشمهای مضطربش که
کسری گفت:

- هیچی فقط دیدم که چقدر ماهرانه گل ها رو انتخاب میکرد.

آنایش با لبخند حرفش را تایید کرد.

- آره بچم خیلی به گل و گیاه علاقه داره، ماهی پس تو قبلا کسری رو
دیده بودی؟

ماهی در دلش از کسری ممنون بود، نفس عمیقی کشید.

بله... امروز صبح تو گل فروشی دیدمشون ولی خب نمیدونستم که
آقا کسری هستن.

کسری با همان لبخند ماهی را بار دیگر از نظر گذراند و کنار پدر
ماهی نشست.

- اصلاً باورم نمیشد، عمو اون ماهی قرمز ریزه میزه رو نکنه

فروختین؟

پدرش خندید.

- نه عمو جان همون ماهی قرمزیه که سربه سرش میزاشتی.

مادرش دوباره در جلد مهربانی فرو رفته بود، ماهی را به کنار خود

دعوت کرد و گفت:

- کسری! دیگه به بچم ماهی قرمز نگو، همون دوران که ماهی قرمزو

انداختی سر زبونا کافیه.

بعد رفتنت تا چند سال همه بهش میگفتن ماهی قرمز تا اینکه

بالاخره با خواهش التماس ماهی صداش زدن، دیگه کم مونده بود

بریم از شناسنامه اش اسم ماه گل رو خط بزنیسم بنویسم ماهی

قرمز.

همگی خندیدند و کسری گفت:

- آخه خاله اون موقع صورتش انقدر قرمز بود که برای دست انداختنش میگفتم ماهی قرمز اما الان ماشاالله خانوم شده منو آقا کسری صدا میزنه.

- خاله قربونت بشه، آخه ماشاالله تو هم برای خودت آقایی شدی.
برای ماهی مهم نبود چه میگویند، دوست داشت ساعت ها بنشیند و چهره آرام و خوشحال مادرش را ببیند و بفهمد که او را در کنار خود پذیرفته و لبخند می زند اما...

با صدای مادر بزرگ به خود آمد و نگاهش را از مادرش که حالا بلند شده بود و جایش را با پدرش برای دیدن کسری عوض کرده بود، گرفت.

- جانم آنا؟

- جانت سلامت مادر، خواب بودی دلمون نیومد بیدارت کنیم برو غذاتو بخور لیلا برات گرم می کنه.

سرش را تکان داد و از جایش بلند شد.

وارد آشپزخانه شد که لیلا بانو پرسید:

- ماهی جان؟ غذا برات گرم کنم، چیزی نخوردی.

دستش را گرفت.

- مرسی بانو جان خودم گرم میکنم شما برو استراحت کن، امروز

زهرا خانم نیموده همه کارها افتاده روی دوش شما.

بانو لبخند زد.

- اشکالی نداره عزیزکم، پس خودت گرمش میکنی دیگه؟

سرش را تکان داد.

- آره بانو جان، شما برو.

نگاهش را از رفتن بانو رفت و مشغول گرم کردن غذا شد که کسی

از پشت گفت:

- برای من هم لطفا گرم کن.

با ترس سرش را برگرداند و با دیدن کسری نفس عمیقی کشید.

- ترسوندمت؟ عذرمیخوام.

- اشکال نداره، گفتین برای شما هم گرم کنم؟

کسری لبخندی زد و دستهایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و

روی یکی از صندلی ها نشست.

- آره ممنون میشم، خیلی وقته غذای اصیل ایرانی نخوردم برای

همین هرچقدر هم امروز بخورم باز کمه.

ماهی هم متقابلاً لبخند زد و همانطور که چند کفگیر برنج به غذاها

اضافه می کرد پرسید:

- چرا؟ مگه زن عمو غذای ایرانی درست نمیکنن؟

- آره، اما خب چون خونم ازشون دوره هر چند ماه يه بار بهشون سر
می زنم.

ماهی به تکان دادن سرش اکتفا کرد و ديگر چیزی نپرسيد.

بشقاب و ليوان را از توی کابینت درآورد و روی ميز گذاشت، برای
برداشتن چنگال و قاشق و خواست به سمت کتو برورد که کسری
با لحن شوخی پرسيد:

- منو حساب نکردی يا خودتو؟

ماهی لبخندی زد.

- امم...نه برای شما گذاشتم.

- و خودت چی؟

ماهی مستاصل دستی به ابرویش کشيد.

- حالا من بعدا ميخورم.

کسری در جایش کمی جا به جا شد و ابروهایش را بالا داد.

- آگه میدونستم معذبت میکنم اصلا پامو تو آشپزخونه نمیداشتم.

ماهی دستپاچه شد.

- نه نه اصلا، فقط...

نفسش را بیرون فرستاد، او از درد ماهی چه میدانست؟ دوست

نداشت گیسو باز برایش حرف درآورد.

- فقط؟

چشمانش را ریز کرد.

- ببینم نکنه بخاطر اینکه تو بچگی اذیتت میکردم ازم متنفری؟

طوری جمله اش را با لحن بامزه ای گفت که لبخندی روی صورت

ماهی نشست.

- نه بابا من کلا همه چی رو زود فراموش میکنم، گفتم شاید من اشتها تونو کور کنم آخه خیلی آروم میخورم.

با خنده سر تکان داد:

- یکی از ویژگی های بارز من اینه که وقتی غذا میخورم به هیچ چیز جز بشقاب غدام فکر نمیکنم، چه برسه به اینکه اشتها بخواد کور بشه.

از لحن راحت و خودمانی کسری لبخند از روی صورت ماهی جدا نمیشد.

ابروهایش را باخنده بالا انداخت و برای خودش هم بشقاب و لیوانی گذاشت.

- حالا خوبه.

بعد از چیدن میز روبروی کسری نشست.

کسری اول برای ماهی و بعد برای خودش غذا کشید. ماهی زیرلب
ممنونی گفت و با گفتن بسم اللهی شروع به خوردن کرد.

همانطور که کسری گفته بود اصلا حواسش جای دیگری نبود جز
تعداد قاشق هایی که بر دهانش با آرامش و لذت میگذاشت.

ماهی هم با لذتی که از خوش اشتهایی کسری پیدا کرده بود قاشقی
از غذایش را در دهانش گذاشت اما با وارد شدن گیسو به آشپزخانه
تمام اشتهایش کور شد.

گیسو نگاهی به هر دویشان کرد.

ماهی قاشق را در دستش فشار داد تا از استرسش کم شود؛ دیگر
تحمل حرف جدید از گیسو نداشت چون از اتفاقات بعدش به خوبی
خبر داشت.

اما برخلاف انتظارش گیسو با خنده کنارشان نشست.

- وای کسری تو هنوز شکمویی؟

کسری با آرامش غذایش را قورت داد.

- من از اول هم شکمو نبودم فقط میزان اشتهام زیادتر از توعه.

گیسو با خنده چشم غره ای به کسری رفت.

- تو الان باید پیش نوه های دیگه آتا توحیات بیمارستان باشی نه تو

آشپزخونه!

قاشقش را در بشقاب گذاشت و کامل به سمت گیسو برگشت.

- نوه های آتا به اندازه کافی کنارش هستند، شوهر عمه عزیزم آقا

مصطفی هم که اونجاست، دیگه خیالم از بابت جهانگیر خان راحت.

لحن جدی کسری اصلا با جمله عادی اش هم خوانی نداشت طوری

که ماهی بهت زده شد و گیسو سعی کرد لبخند خود را حفظ کند.

- خیلی خب بابا، قبلنا انقدر جدی نبودیا.

کسری نگاهی به ماهی انداخت و نفس عمیقی کشید.

- تو هم قبلا انقدر خاله زنک نبودى.

ماهى نگاهش را به ميز دوخت، مطمئنا گيسو حالا عصبانى بود.

- كسرى!

كسرى از حالت جدى درآمد و خنديد.

- شوخى بود دختر عمو، جدى نگيرش.

ماهى نميدانست کدام يك از رفتارهاى اين پسر را باور كند، اصلا

قابل پيش بينى نبود!

گيسو خواست حرفى بزند كه كسرى پيش دستى كرد و از ماهى

پرسيد:

- نگفتى پايه چندمى؟

مطمئن بود اين يعنى خاتمه بحث بين گيسو كسرى، با صدای آرامى

گفت:

- یازدهم.

برای خودش لیوان دوغی ریخت.

- خوبه، پس به کنکور نزدیکی.

ماهی با شنیدن نام کنکور لبخندی روی لبانش نقش بست و چشمانش درخشید، کنکور هدفی بود که دوست داشت با تمام وجودش برایش بجنگد.

- بله درسته.

- چه رشته ای هستی؟

- انسانی

سرش را تکان داد.

- خوبه اگه کمکی خواستی هستم.

- واقعا؟ رشته شمام قبلا انسانی بوده؟

کسری از شوق و ذوق ماهی لبخند مهربانی زد.

- نه ولی خیلی به این رشته علاقه داشتم برای همین تو بیشتر
مباحثش می‌تونم کمکت کنم.

با پوزخند گیسو ماهی تازه به خودش آمد و تمام ذوقش پرید.

با لبخند مصنوعی ممنونی گفت و سرش را پایین انداخت.

کسری متعجب از تغییر ناگهانی رفتار ماهی متعجب شد و به گیسو

نگاه کرد اما با صدا زده شدنش از طرف مادر بزرگش از جایش بلند

شد و با گفتن متشکرمی به ماهی از آشپزخانه بیرون رفت.

گیسو با لحن نیش دار همیشگی اش گفت:

- زیادی دل خوش نکن به کنکور چون اگر یک درصد هم قبول بشی

بابا نمی‌ذاره دانشگاه بری.

گیسو رفت و ماهی ماند و یک دنیا غم!

- لب گزید و سعی کرد آرام باشد؛ او باید به حرف های خواهر بی
رحمش عادت می کرد!

باید برای رفتن به دانشگاه تمام تلاشش را می کرد. ماه گل دختر
سرسختی بود و مطمئناً می توانست به خواسته اش برسد.

کسری آخرین تشک را هم از کمد دیواری برداشت و به سمت اتاقی
که قرار بود از امروز مهمانش باشد، رفت.

- دستت درد نکنه بالام، تو رو هم به زحمت انداختم.

با صدای آنا تشک را زمین گذاشت و به سمت او که در چهار چوب
در ایستاده بود، برگشت.

- کاری نکردم عزیزم، دو تا دونه تشک آوردن که سهله شما هر کاری
بگید من الساعه در خدمتم.

لبخندی روی لب های مادر بزرگ نشست که اصلا با چشمهای بارانی
اش همخوانی نداشت.

دستی بر سر کسری کشید.

- کاش بابات هم یکم معرفت داشت و به من پیرزن که چشم
انتظارشم سری می زد.

کسری بغلش کرد.

- میاد آنا، یکم صبر کنی همشون بر می گردن.

دستی بر چشم های نم دارش کشید و از بغلش بیرون آمد.

- حال مادرت هنوز هم بده؟

نمی خواست او را نگران تر بکند، چشم هایش را باز و بسته کرد.

- انشاءالله بهتر میشه، شما بد به دلت راه نده که نوه هات از غصه

تو غصه شون می گیره.

و بعد با چشمکی اضافه کرد.

- می خواین برم تشکون رو بیارم امشب با هم بخوابیم؟

لبخند مهربانی زد و در دل قربان صدقه قامت نوه عزیزش رفت.

- نه مادر بمونه برای یه شب دیگه، امشب ماهی پیشمه.

سرش را متفکر تکان داد.

- یعنی جریان این نو که اومد به بازار درست نیستش؟ فکر کنم من

از سفر اومدما نه ماهی که مثل قدیما باز هواشو داری.

مادربزرگ اخم مصنوعی کرد.

- گوشتو بیچونم بفهمی جریان نو و کهنه چطوریاست؟

با لبخندی که او را به یاد گذشته انداخته بود، بوسه ای به پیشانی

آنا زد.

- نه قربونت برم شوخی کردم، برو پیشش.

بعد از رفتن آنا لباسهایش را عوض کرد و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.

با دیدن گیسو که روی پله های ایوان نشسته بود، سرش را با تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

بدون ایجاد صدایی کنارش نشست که گیسو تکان سختی خورد و با تعجب نگاهش کرد.

- اینجا چیکار می کنی؟

کسری نگاهش را به درختان دوخت.

- اتفاقاً سوال منم از تو همینه، این وقت شب چرا بی خواب شدیو اومدی اینجا؟

دلخور نگاهش را از او گرفت.

- کی گفته بی خواب شدم؟ فقط یکم خواستم هوا بخورم.

آنقدر ساکت و معنی دار نگاهش را به او دوخت که گیسو آخر طاقت

نیاورد و زیر نگاه سنگین کسری گفت:

- حالم خوب نبود، حالا راضی شدی؟

- نه راضی نشدم هنوز، چرا حالت خوب نبود؟ به خاطر حرف من؟

- نمیدونم، شاید!

آهی کشید و به آسمان نگاه کرد.

- می دونی ازش خیلی متنفرم، اون و مادرش زندگی هممونو بهم

ریختند، حتی زندگی شما رو.

با لبخند عصبی ادامه می دهد.

- اما از این متعجبم تو چرا مثل یه آدم بی خبر باهاش خوب رفتار

می کنی؟

اخم سنگینی روی پیشانی کسری نشست.

- این حرفا چیه گیسو؟! ماهی هیچ تقصیری نداره.

- تقصیری نداره؟ کسری تو خیلی عوض شدی، کاش همون همبازی
بچگیام بودی و کمکم می کردی ماهی رو اذیت کنم.

بهت زده و با حالت عصبی دستی به صورتش کشید.

- باورم نمیشه گیسو، این همه سال باهات تماس داشتم و تو

هراتفاقی کنارت بودم اما نفهمیدم انقدر کینه ای شدی.

دل گیسو از لحن بد و حرفهای کسری لرزید، دوست نداشت کسری

ای که همیشه پشتیبانش بود اینگونه با او حرف بزند؛ آن هم به

خاطر ماهی!

- کسری من فقط...

حرفش را قطع کرد.

- بیشتر از این خرابش نکن گیسو که باعث بشه بدتر به خودم لعنت بفرستم که چرا تو عالم بچگی پشت در اتاق آتا ایستادیم و به حرفاشون گوش دادیم تا تو الان اینطوری بشی.

- مگه چطوری شدم؟

لحن لرزان و بغض آلود گیسو، باعث شد اخم های کسری از بین برود.

با غم نگاهش کرد.

او گیسو را بهتر از همه این خانواده می شناخت.

- گیسو! خواهش می کنم با خودتون این کارو نکن، اون دختر هیچ گناهی نداره و از هیچ چیزیم خبر نداره پس انقدر اذیتش نکن.

دلش نمی خواست پیش کسری کینه دوز یا بد به نظر برسد،

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- باشه...میگم فردا بریم مطبی که میخوام بخرم رو نشونت بدم؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد.

- حتما، پس بهتره زودتر بخوابی.

گیسو با لبخند از جایش بلند شد.

- باشه ولی انگار تو قرار نیست امشب خوابت ببره، تا بیای به زمان

خواب تو اینجا عادت کنی کمی طول می کشه.

همانطور که از جایش بلند می شد، شانه هایش را بالا اندخت.

- آره ولی زود عادت می کنم، تو این چند روز هم می تونم به کارای

عقب افتادم برسم.

- باشه...پس من برم بخوابم، شبت بخیر.

- شب تو هم بخیر گیسو کمند.

گیسو با لبخند از کنارش گذشت و مثل کسری غرق در کودکی شان شد.

گیسو کمند را خیلی وقت بود از کسری نشنیده بود، شاید از آن موقعی که هر دو به سن تکلیف رسیدند و کسری کم کم از او دور شد و گیسو را تنها گذاشت.

خدا را شکر می کرد که از امروز به بعد لازم نیست آخر هفته ها به بهانه های مختلف با کسری تماس بگیرد تا صدایش را بشنود و آرام شود.

حالا او را کنار خودش داشت و می توانست هر روز ببیندش و با او حرف بزند.

با یاد آوری فردا و قرارش با کسری لبخندش عمیق تر شد و با حال خوبی به خواب رفت، غافل از اینکه کسری تا صبح در حیاط قدم زد و به رفتارهای گیسو و حال بد خانواده اش فکر کرد تا اینکه با

صدای اذان صبح به خودش آمد و برای نماز خواندن به داخل خانه
قدم گذاشت.

زیر لب شعر خوانان به درختان پدربزرگش آب میداد و سرخوش از
حال و هوای صبحگاهی همراه باد از لای شاخ و برگهای درختان باغ
می گذشت.

با صدای اذان صبح که از مسجد نزدیک خانه آتا می آمد از خواب
بیدار شده بود و با خوشحالی برای خودش برنامه چیده بود،
پنجشنبه بود و مدرسه ای هم در کار نبود.

بدون اینکه متوجه آمدن کسری شود، شروع به خواندن شعر بعدی
کرد.

- زندگی موسیقی گنجشکهاست

زندگی باغ تماشای خداست

زندگی یعنی همین پروازها

صبح‌ها

لبخندها

آوازها

زندگی ذره‌ی گاهی‌ست

که کوهش کردیم

زندگی نام نکوییست

که خوارش کردیم

زندگی نیست بجز نم نم باران بهار

زندگی نیست بجز دیدن یار...هیع، وای آقا کسری!

دستش را جلوی دهانش گذاشت و لباس های خیس شده کسری را

از نظر گذراند.

باز در عالم شعر فرورفته بود و با چشمان بسته و شلنگ آب کسری را مورد هدف خود قرار داده بود.

نزدیک تر آمد و با خجالت گفت:

- باور کنین من اصلا ندیدمتون، یهو برگشتم و ... واقعا معذرت میخوام.

احتمال می داد صورت بهت زده کسری به یکباره در هم برود و سرش داد بزند اما صدای خنده بلندش ماهی را متعجب کرد.

او واقعا داشت می خندید؟

مگر میشد لباس هایت توسط یک دختر بازیگوش و بی حواس، خیس بشود و تو قاه قاه بخندی؟!

کسری با همان رد لبخند روی لب هایش که نشان از خنده چند دقیقه قبلش داشت دستی به صورت خیسش کشید.

- به به، واقعا زندگی نیست بجز نم نم باران بهار!

البته اگه شاعر ما رو می دید باید یه ویرایشی می کرد و می نوشت
زندگی نیست بجز نم نم شلنگ آب به دست ماهی.

ماهی خجالت زده دستانش را روی صورتش گذاشت.

- وای آقا کسری بیشتر از این خجالتم ندین، کاش حداقل نمی
فهمیدم شعر خوندم رو هم دیدین.

کسری سرخوش از این حالت خجالت زده ماهی، لبخند خبیثی زد.

- خب چه کنم که اهل دروغ نیستم؟

یعنی اگه بهت نمی گفتم چند دقیقه ای میشه که شعر خوندمتو

شنیدمو صد البته به مهارت باغبونیت پی بردم، گناه نمی شد؟

ماهی همانطور که با دستانش صورتش را پوشانده بود سری تکان

داد.

- نگفتن حرفی که گناه نیست، دروغ گفتن گناهه.

کسری نچی کرد.

- نه دیگه این میشه کلاه شرعی، فکر کن من ببینم یه دزدی داره

دزدی میکنه و به پلیس خبر ندم.

ماهی کلافه دستانش را پایین آورد.

- خب اون فرق می کنه.

با دیدن صورت خندان کسری، فهمید که او را دست انداخته است.

نگاه از چشمان شاد او گرفت و با صدای آرامی گفت:

- بهتره برین لباساتونو عوض کنید، هوا یکم سرده و ممکنه سرما

بخورین.

کسری خیلی دوست داشت باز هم سربه سر این دختر بگذارد اما

بیشتر از این را جایز ندانست، چرا که نه او همان پسر بچه

چندسال قبل بود و نه ماهی آن دختر کوچک مو فروری.

سری تکان داد و خواست عقب گرد کند اما با دیدن چهره درهم رفته

گیسو که چند قدم آن طرف تر استاده بود، لبخندی زد.

- می بینی خواهرت چه کرده با من؟ گل بودم ولی فکر نمی‌کردم به

این شدت به آب پاشی نیاز داشته باشم.

ماهی بیشتر سرخ شد و سرش را پایین انداخت اما گیسو به لبخند

مصنوعی اکتفا کرد.

نمیدانست چرا اما با دیدن ماهی تمام حس خوبش از راه رفتن کنار

کسری به یکباره هیچ شد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد روزش را خراب تر نکند وگرنه این

دختر جز نحسی برای او و خانواده اش چیزی نداشت.

- بهتره زودتر بری لباساتو عوض کنی.

کسری خواست به سمت خانه برود اما با یادآوری چیزی، سرجایش ایستاد و به سمت ماهی برگشت.

- اومده بودم بهت بگم اگه دوست داشتی با ما بیا بریم بیرون.
و بعد با خنده اضافه کرد.

-البته اگه مثل خواهرت دیر آماده نمیشی منتظرت می مونیم،
میتونی بری حاضر بشی.

درست بود که جمله دوم کسری شوخی بود اما گیسو دلخور شد،
چرا که او تمام این دیر آماده شدن را بخاطر خوب جلوه شدن در نگاه
کسری، انجام داده بود.

اما حالا نه تنها کسری از زیبایی اش که زبان زد همه بود تعریف
نکرده، بلکه ماهی را نیز دعوت به همراهی با آنان کرده بود.

نتوانست خوددار باشد و با لحن نیش داری گفت.

- فکر نکنم ماهی بتونه بیاد، آخه بابا کلا بیرون رفتن ماهیو ممنوع کرده.

ماهی شکست، آن هم جلوی کسری ای که دوست داشت مقابلش دختر قوی باشد.

گیسو همیشه بلد بود چگونه او را زخمی کند!

با تمام ناراحتی اش لبخندی زد.

- دستتون درد نکنه، شما برین من امروز قراره با آنا کلی کار انجام بدم، بهتون خوش بگذره.

و بعد در مقابل نگاه پر از تنفر گیسو و چهره متعجب کسری، شلنگ آب را برداشت و سریع از کنارشان رد شد.
نیاز داشت کمی عمیق تر نفس بکشد.

کسری با نگاهش ماهی را دنبال کرد و بعد از رفتنش از باغ پرسید:

- چرا عمو نمیذاره ماهی بره بیرن؟

گیسو شانه ای بالا انداخت.

- نمیدونم حتما یه دلیلی داره دیگه.

مطمئنا اگر پدرش اینجا بود کسری اجازه ماهی را از او می گرفت.

دوست داشت بحث ماهی زودتر به پایان برسد تا بیشتر از این از

کسری دلخور و عصبانی نشود.

کسری سری تکان داد و بالاخره برای عوض کردن لباسهایش به

داخل رفت.

با رفتن او نفس عمیقی کشید و چادرش را روی سرش تنظیم کرد.

سعی کرد با فکر کردن به جاهایی که قرار بود با کسری بروند خود را

آرام کند.

او گیسو بود همان دختری که همیشه در کنار کسری وجود داشت و همراهش بود.

بعد از رفتن آنها ماهی با دلی شکسته روی پله های ایوان نشست و برای تنهایی بی پایانش اشک ریخت.

یک روز بالاخره این تنهایی اش تمام می شد.

می توانست آزادانه از در خانه بیرون بزند و خود را مهمان قهوه ای کند و از پشت پنجره کافه ای، خیابان پر از مردم را از نظر بگذراند و صفحه کتاب مورد علاقه اش را ورق بزند.

شاید می توانست با دوستانش تلفنی حرف بزند و ساعت ها بخندد.

روزی به جشن تولدشان برود و دغدغه اش انتخاب یک لباس مناسب برای میهمانی باشد یا شاید هم...

رویا ها و آرزوهای ماهی کوچک بودند و شاید برای هر دختری معمولیترین کارهای روزانه شان اما برای او نه!

*** چند روزی از ماجرای بستری شدن آتا می گذشت اما همچنان

ماهی و گیسو به اصرار مادر بزرگشان در خانه اش مانده بودند.

ماهی هنوز هم مثل قبل بود و تفاوتی در زندگی اش حس نمی کرد جز رفتارهای مهربان و صادق کسری که باعث می شد با دیدنش هر دفعه یاد حرفهای آن روز گیسو در باغ بیوفتد و معذب تر از همیشه از آن جمع و به خصوص از حضور کسری فاصله بگیرد.

اما انگار همه چیز بروفق خواهر زیبا و موفقش بود؛ بیشتر از قبل می خندید و انگار در کنار کسری خبری از آن گیسوی مغرور و سرد نبود.

ساعت از یازده گذشته بود ولی ماهی هنوز نتوانسته بود این گرامر های زبان را یاد بگیرد و تستی را درست بزند.

فردا امتحان زبان داشت و نمی خواست نمره بدی در دفتر نمره اش ثبت شود اما با این وضع مطمئنا نمی توانست نمره خوبی بگیرد. کاش پدرش اجازه داده بود همراه دوستانش به کلاس خصوصی برود تا حالا این گونه دلهره امتحان فردا را نداشته باشد. از شدت فشار این چندساعت درس خواندن و نفهمیدن مبحث، دوست داشت یک دل سیر گریه کند ولی نمی خواست بیشتر از این انسان ضعیفی باشد و برای هراتفاقی اشک هایش راه بیوفتند. بعد از چند دقیقه فکر کردن، ناچار از جایش بلند شد و با کتاب زبان و دفتر و خودکاری از اتاق خارج شد. تمام حال را از نظر گذراند اما کسی را ندید جز آنایی که در کنار بخاری و با تلوزیون روشن خوابش برده بود.

دلش نیامد بیدارش کند برای همین پتویی رویش کشید و با خاموش کردن تلوزیون به سمت اتاق فعلی گیسو قدم برداشت، امیدوار بود خدا به دادش برسد و گیسو درخواستش را قبول کند. با دیدن در نیمه باز اتاقش نفس آسوده ای کشید و چند تقه آرامی به در زد.

- گیسو، میشه پیام تو؟

در کاملاً باز شد و گیسو با چهره سردی نگاهش کرد.

- چی می خوای؟

ماهی نگاهش را از چشمهای آبی گیسو گرفت و به موهای بلوند حالت دارش دوخت.

در دل اعتراف کرد، او واقعا دلربا بود، درست مثل مادرش!

- با توام؟ نگو که دلت برای موهام تنگ شده اومدی نگاهشون کنی.

با پوزخند گیسو به خودش آمد، لب هایش را با زبانش خیس کرد.

- نه...اومدم که...

برایش سخت بود از او چیزی بخواهد.

- ببین من اصلا دوست ندارم قیافتو ببینم، پس به جای من من

کردن زودتر حرفتو بزن و برو.

دلش برای هزارمین بار شکست و باز دم نزد، کتاب را در دستش

فشرده.

- همیشه... یه نگاهی به این گرامر درس دو بکنی؟

گیسو لبخند عصبی زد، به نظرش ماهی بسیار پر رو بود که اینگونه

از رو نمی رفت.

- ببینم تو واقعا متوجه نمیشی چی می گم نه؟

همانطور که دستهایش را بغل زده بود، نزدیکش شد.

- تو چطوری روت میشه بیای پیشم و ازم بخوای تو درس هات

کمکت کنم؟ اصلا معنی متنفرم رو می فهمی؟

قطره اشکی از چشم ماهی روی گونه اش ریخت، دلش از شدت

حرف های گیسو مچاله شد.

- چ..چرا؟

در چشم های گیسو می شد رگه های قرمز نشات گرفته از خشم و

درد را دید.

- چون تو دختر اون زن عوضی هستی، کسی که تمام زندگیمونو بهم

ریخت، مادرمو یه افسرده بدبخت کرد، پدرم رو از وارث و مشاور آتا،

تبدیل به یه کارمند بانک کرد، منو یه دختر روانی و عصبی کردو گند

زد به زندگیمون و تو رو از خودش به جا گذاشت تا آینه دق من و

مادرم بشی...

- بس کن گیسو!

هر دو بهت زده به سمت کسری ای که ابروهایش درهم رفته بود، برگشتند.

گیسو با ناراحتی صدایش زد.

- کسری!

کسری حتی حاضر نشد در چشم های گیسو نگاه کند، چون مطمئن بود نمیتواند خشمش را کنترل کند و کاری به کار گیسو نداشته باشد.

رو به ماهی که آرام و بی صدا از گریه می لرزید برگشت.

- بهت گفته بودم بیای اتاقم، بیا بریم.

ماهی سرش را پایین انداخت و با کسری همقدم شد اما گیسو دوباره کسری را صدا زد.

- تو برو ماهی، من هم الان میام.

برای ماهی مهم نبود کجا برود، فقط دوست داشت از این موقعیت فرار کند، کاش پایش می شکست اما به سمت اتاق گیسو قدم نمی گذاشت.

اصلا برای گیسو مهم نبود با موهای باز و بلوز و شلواری مقابل کسری ایستاده، فقط دوست داشت کسری از او دلخور نباشد.

- من خیلی عصبانی بودم...

چشمانش را با درد بست.

- تو با این دختر چه کردی گیسو؟ فقط چند روزه که اینجام اما

دردهای چندسالش رو با تمام وجودم می تونم حس کنم.

- چرا انقدر بهش توجه می کنی؟ چرا یه ذره هم به این فکر نمی

کنی حق با منه؟

با خشم چشم هایش را باز کرد.

- بهت یه بار هم گفتم ماهی بی تقصیر ترین آدمه تو این ماجرا،
 اصلا تو می فهمی داری با این دختر هفده ساله چیکار می کنی؟
 - نه، واقعیتش هیچی نمی فهمم جز اون همه دردی که خودم
 کشیدم.

از بچگی مامانمو یا درحال جنگ با بابام دیدم یا افسرده و قرص خور،
 من حمایت هیچ کس رو نداشتم جز تو کسری، میتونی اینو درک
 کنی؟

- آره ولی تقصیر اون این وسط چیه که تو عقده هاتو سرش خالی
 کنی؟ مگه به خواست خودش پا تو این دنیا گذاشته، هان؟
 - ولی...

- کافیه گیسو، تا وقتی این کینه رو تو دلت کاشتی اسم منو به
 زبونت نیار، چون تو گیسویی که من میشناختم نیستی.

گیسو نگاه غمگینش را به کسری که از پله ها پایین رفت دوخت،
حالش از همیشه بدتر بود.

با عصبانیت داشت از چند پله آخر پایین می آمد اما با دیدن صورت
غمگین مادر بزرگش، فهمید که او همه چیز را شنیده.

با لبخند تلخی به سمتش رفت و دستان چروک شده اش را گرفت.

- قربونت بشم، از خواب بیدارت کردیم، نه؟

مادر بزرگ با نگاه شرمنده ای دستش را فشرد.

- شرمنده تونیم، شماها دارین تاوان اشتباه جهانگیر رو میدین، ما

همه مون گناه کاریم، شما هم ما رو ببخشین خدا از مون نمیگذره.

سعی کرد آرامش کند.

- اینطور نگو عزیز دلم، اینطور نگو که دلم به درد میاد.

سرش را با غم تکان داد، کسری کمکش کرد که روی تشکچه اش
بشیند.

- یه روزی همه غصه هامون تموم میشه آنا، اون روز خیلی نزدیکه.

- نه مادر می ترسم شما هم مثل ما سیاه بخت بشین.

بعد با ترس دستش را روی دهان خود گذاشت.

- وای دیلیم لال، اللهِ الْمَسِينِ ها (وای زبونم لال، خدا نکنه)

کسری بوسه ای به موهای سپیدش که نشان از سالهای سخت

روزگارش بود، زد.

- انقدر نا آرومی نکن، تو نور چشم مایی.

با مهربانی چشمانش را باز و بسته می کند.

- سَن بیزیم اویمیزین چراغی سان اوغول (تو چراغ خونمونی پسر)

با وجود طوفان درونش، لبخندی زد.

- تا شما بخوابین همینجا می مونم.

بعد از خوابیدن و دلداری دادن به مادر بزرگ دیگر منصرف شد تا از خانه بیرون بزند و به سمت اتاقش رفت، با وارد شدن به اتاق و دیدن ماهی، تازه یادش افتاد که او را منتظر گذاشته. همانطور کتاب به دست به دیوار تکیه داده و خوابش برده بود، سرش نیز کج شده و چند طره از موهای فرفری اش بیرون افتاده بود.

با دیدن این منظره لبخندی عمیق روی صورتش نشست؛ حالا بیشتر شبیه ماهی قرمز کوچولو بود.

کتاب ها را آرام از دستش بیرون کشید و پتویی رویش انداخت و با برداشتن لب تاپش به بیرون رفت.

داخل یکی از اتاق ها نشست و مشغول چک کردن هایش شد.

با دیدن پیام های خواهرش لبخندش عمق گرفت؛ چقدر دلش
برایش تنگ شده بود!

بیشتر پیام هایش تهدید وار و پر از حرص بود، می دانست به
خونش تشنه است.

با دیدن آنلاین بودنش، تماس تصویری را برقرار کرد.

صدای پر انرژی عاطفه که در گوشش پیچید، تمام دغده اش را از یاد
برد.

- هالو بغودر.

- سلام غروغروی من، خوبی؟

چهره پر شر و شورش را مظلوم کرد.

- نچ، انقدر دلم گرفته که نگو.

- چرا؟ دلت برای کشیدن موهام تنگ شده.

برق شیپنتت در چشماهیش جولان می داد.

- آخ گفتی، مخصوصا دلم برای علی تنگ شده.

چشماهیش را ریز کرد.

- علی؟ آفرین چه خواهر پررویی دارم من، وروجک دلت برای دوستم

تنگ همیشه نه من؟

پاستیلی در دهانش گذاشت.

- آره، آخه داد علی رو بیشتر می تونم در بیارم، مخصوصا موقعی که

به پروژهاتون ناخونک میزنم و یه کوچولو بهم می ریزمشون.

با خنده سر تکان داد.

چقدر دوست داشت مثل همیشه لپ های خواهر کوچولویش را

بکشد و جیغش را دربیورد.

- جرعت داری وقتی علی رو دیدی خودت اینا رو بهش بگو تا به حسابت برسه.

مشت دیگری از پاستیل ها در دستش گرفت.

- نه داداش خیالت راحت اون بدون تو اصلا جرعت نداره بیاد سمت خونمون.

سعی کرد خنده اش را پنهان کند، سری تکان داد.

- حق هم داره والا، با اون بلاهایی که تو سر ما میاری اگه تو رو دربایستی قرار نمی گرفت کلا پاشو تو خونمون نمیزاشت.

ابروهایش را بالا انداخت.

- هوم شاید.

- عاطفه انقدر از اون مارشمالو ها و پاستیل ها نخور، صورتت جوش میزنه میمونی رو دستمونا.

با ترس محتویات دهانش را قورت داد.

- آخه من که کم می خورم.

لبخندی از صورت در هم رفته عاطفه روی لبش نشست.

- بله کمت رو هم دارم می بینم.

- وای دادش اگه واقعا جوش بزنم چی؟ دیشبم دو بستش رو

خوردم.

- اشکال نداره، اگه بمونی رو دستمون خیلی هم خوب میشه، من

دوست ندارم خواهرمو دست کسی بسپرم.

- اِ داداش واقعا نگران هستما!

- حالا صورتت رو اونطور نکن، به جاش سعی کن کمتر بخوری.

حالا بگو ببینم مامان و بابا در چه حال اند؟

دیگر خبری از آن چهر شاد نبود.

- هیچی، مامان مثل این چند مدت داره اصرار می کنه که بفهمه

کجایی و بابا این اجازه رو بهش نمیده.

لب هایش آویزان شد.

- کاش من رو هم با خودت می بردی.

با مهربانی گفت:

- عزیز دلم تو درس داشتی و نمیشد، بعد امتحانات ترم اولت چند

مدتی میارمت اینجا بمونی.

با ذوق خندید.

- مرسی کسری جونم، منم قول میدم درسهامو خوب بخونم، فقط

بگو ببینم خانواده بابا چطورند؟ گیسو جون حالش خوبه؟

با نام گیسو و یادآوری اتفاقات امشب تمام حس خوبش از حرف

زدن با عاطفه هیچ شد، لبخند مصنوعی زد.

- آره وروجک مهربونن، چند بار درموردشون بهت توضیح دادم.

خودت میای و میبینی چقدر ماهن، گیسو هم...خوبه.

نگذاشت عاطفه حرف دیگری بزند، تازه داشت سردردش را حس می کرد.

- عاطفه جان من فعلا برم، مراقب خودت باش عزیز دلم.

بعد از اتمام تماسش سعی کرد کمی بخوابد تا بلکه سردردش کمی

تسکین پیدا کند اما بهتر که نشد هیچ، بلکه شدت هم گرفت.

نفس عمیقی کشید و به ساعتش نگاه کرد، با دیدن ساعت چهار و

نیم از جایش بلند شد؛ به سمت اتاقش رفت و چند تقه ای به در

زد.

- ماهی؟

چند بار این کار را تکرار کرد تا بالاخره چشمان ماهی از هم باز شدند، گیج و سردرگم نگاهی به اطرافش کرد، در این اتاق چه کار داشت؟

با دوباره صدا زده شدنش توسط کسری، کمی هوشیارتر از قبل شالش را مرتب و در را باز کرد.

کسری لبخندی زد.

- چه عجب، فکر نمی کردم با این صدای آرومم بیدار بشی.

با دیدنش تمام اتفاقات در مغزش نقش بست.

- ببخشید... نمی دونم چطور شد که خوابم برد، نمی خواستم...

کاش کسری حرف های گیسو را نشنیده بود تا اینگونه در مقابلش احساس بدی نداشته باشد.

کسری می توانست در نگاهش شرمندگی و خجالت را ببیند، سعی کرد آرامش کند.

- اشکالی نداره، الان از این بحث، بحث مهم تری هم داریم.

متعجب نگاهش کرد که ادامه داد:

- مگه امروز امتحان نداری؟

- ب..بله چطور؟

- خب الان بهترین موقع برای درس خوندنه، چون مغزت کشش داره

و می تونی بهتر یادگیری، یه آبی به دست و روت بزنو برگرد.

ماهی نمی توانست حرف های او را درست متوجه شود، کسری می

خواست در یادگیری زبان به او کمک کند؟!!

به سختی لب هایش را از هم باز کرد و همانطور که سرش پایین بود

جواب داد:

- ممنون آقا کسری ولی لازم نیست شما به زحمت بیوفتید...خوادم
یه کاریش می کنم.

صورت کسری جدی شد، انگار باید کسی به این دختر بچه یاد می
داد که تعارف را کنار بگذارد و از حالت رسمی دربیاید.

چند قدمی که به داخل اتاق رفته بود را برگشت و مقابلش ایستاد.

- میشه بفرمایین چطور میخواین خودتون حلش کنید؟

ماهی از جمع بسته شدن جملات کسری و لحن متفاوت و جدی اش
سرش را بالا گرفت.

- خب...

آب گلویش را قورت داد.

- یه چند تا فیلم آموزشی نگاه می کنم شاید یاد بگیرم.

با تاسف سری تکان داد.

- آگه با اون فیلم های آموزشی یاد گرفته بودی که لازم نبود بری
پیش گیسو.

چشم های ماهی غمگین شدند، کسری پشیمان از حرفی که زده بود
نفس عمیقی کشید.

سرش را مالش داد.

- ماهی خواهش می کنم لجبازی رو بزار کنار.

لبخند تلخی روی لبانش نشست، گناه کسری چه بود که قصدش
کمک بود؟

یعنی او نمی خواست ترحم کند؟

نمی داند چگونه کسری حرف های جولان داده مغزش را خواند و با
لحنی ملایم گفت:

- دختر خوب! من قبل این هم بهت گفته بودم اگه مشکلی تو
 درسات داشتی من هستم، پس به جای فکر بی خود زود برو و
 برگرد.

عمیق نگاهش کرد، و با دیدن چشمان صادقش سری تکان داد و به
 سمت سرویس بهداشتی رفت.

بعد از چند دقیقه با لیوان آب و قرصی در دست به اتاق نزدیک
 شد، تقه آرامی به در زد، با دیدن او که مشغول بررسی کتاب درسی
 اش بود لبخندی روی صورتش شکل گرفت، شاید خدا کسری را
 فرستاده بود تا امروز نمره بدی وارد لیست نمراتش نشود.
 - بفرمایید.

سرش را بالا گرفت و با دیدن محتویات روی سینی که ماهی در
 دست داشت، ابروهایش از دقت این دختر بالا پرید.
 سینی را از او گرفت.

- خیلی ممنون، از کجا می دونستی سرم داره درد می کنه؟

گرم و مهربان لبخند زد.

- از چشم های قرمزتون، بابا هم گاهی این طوری میشه.

لیوان آب خورده شد را روی سینی گذاشت.

- دستت درد نکنه، خب حالا بریم سر درس... تو کدوم مباحث

مشکل داری؟

ماهی با شوق زیرپوستی اما خجالت زده اشکالاتش را به کسری

گفت و او با آرامش تمام آنها را به او توضیح داد؛ هر دو طوری غرق

در درس شده بودند که گذشت زمان را حس نکردند و با صدای اذان

به خود آمدند.

کسری نگاهی به پاسخ های ماهی انداخت.

- خب انگار کاملا بهشون مسلط شدی همه جوابا درستن.

با شادی سری تکان داد.

- ممنون آقا کسری، خیلی کمک کردین، نمیدونم چطوری جبران کنم.

کسری نیز سرخوش خندید و پرسید:

- میخوای جبران کنی؟

ماهی با لبخند سری تکان داد.

- البته!

ابرویی بالا انداخت.

- نه اگه الان بهت بگم نامردی میشه چون هنوز امتحان ندادی و نتیجش معلوم نیست.

ماهی سری تکان داد و با لبخند عمیقی گفت:

- به نظر من نامردی نیست، چون شما به اندازه کافی بهم یاد دادین
و این کار به جبران اون وقتی که برای یادگیریم گذاشتین.

متفکر سری تکان داد.

- که اینطور...

نگاهش را به او دوخت و ادامه داد.

- پس لطفا بعد نمازت منم دعا کن.

متعجب نگاهش کرد، فقط همین؟!!

کسری واقعا چه کسی بود؟

چرا ماهی نمی توانست مثل بقیه آدمهای اطرافش او را پیش بینی
کند؟

از خیرگی ماهی خنده اش گرفت.

- دختر خوب چرا این طور نگاهم میکنی؟

دختر خوب! این دومین باری بود که ماهی را به این شکل صدا می زد.

یعنی از نظر کسری او واقعا دختر خوبی بود؟

نفس عمیقی کشید.

- هیچی..

و با لبخندی اضافه کرد.

- چشم حتما دعا می کنم مشکلتون حل بشه.

و بعد آرام چشمانش را باز و بسته کرد.

- خیلی ممنون آقا کسری.

کسری با همان لبخند روی لبش به رفتنش نگاه کرد، مهربانی این دختر واقعا برایش ستودنی بود.

*** با خوشحالی نفس راحتی کشید و برگه را مانند کودکی به آغوش کشید.

هیچ وقت فکر نمی کرد در مبحثی که مشکل داشت نمره به این خوبی بگیرد.

این اتفاق خوب را مدیون کسری ای بود که بی هیچ چشم داشتی به دادش رسیده بود.

دوست داشت تمام شهر را گل باران کند و از ته دل بخندد.
به سمت سرویس رفت و روی صندلی همیشگی اش نشست.
حالا باید نذرش را نیز ادا میکرد اما چگونه می خواست از خانه بیرون برود؟

یک هفته از برگشتنشان به خانه می گذشت و هنوز هم پدربزرگش در بیمارستان بستری بود.

چند باری با خانواده به دیدنش رفته بود ولی مثل همیشه دورتر از همه در گوشه ای ایستاده و نظاره گر بود.

بر عکس گیسو که همیشه با پدربزرگش رابطه خوبی داشت، ماهی از او می ترسید و از کودکی چهره در هم رفته توام با خشمش را از یاد نبرده بود.

پنجره کوچک را باز کرد و سرش را بیرون برد؛ چقدر خوب که امروز از هوای دودی و غبار آلود، خبری نبود.

با اینکه فصل پاییز بود و کم کم زمستان از راه می رسید اما هوای بدجوری به ماهی چشمک می زد تا قید خانه را بزند و نذرش را ادا کند.

اما حیف که نمی توانست این کار را انجام دهد.

پدرش حتی نمی گذاشت او به تنهایی از کوچه شان بگذرد!

لبخند تلخی زد و سعی کرد با فکر کردن به گذشته امروزش را خراب نکند، می توانست یک جشن کوچولو با پختن کاپ کیک و رفتن به خانه مادر بزرگ بگیرد.

وارد خانه شد و با دیدن مادر غرق در خوابش آرام به او نزدیک شد، دوست داشت گونه اش را ببوسد و برگه امتحانش را نشانش دهد اما مثل همیشه با سکوت نگاهش کرد و در دل با او حرف زد و از خوشحالی اش گفت.

می دانست قرص های خواب آوری که خورده آنقدر قوی هستند که او متوجه بوسه ماهی نشود ولی می ترسید مثل کودکی اش سرش جیغ بکشد و اعتراف کند که از ماهی متنفر است.

لباس هایش را عوض کرد و با گذاشتن موسیقی بی کلامی شروع به درست کردن ناهار کرد.

دوست داشت امروز کتلت بپزد و با یک عالمه سیب زمینی سرخ شده، ضیافتی برای خود ترتیب دهد.

روز های یکشنبه به همین منوال می گذشت، گیسو دیر به خانه می آمد و پدر وقتش را با دوستانش می گذراند و مادر هم...

نمی دانست چرا ولی یکهو بین همه افکار متلاطم اش موج ها به سمت چشمانش هجوم آورند و به یکباره تیله های شکلاتی رنگش مهمان قطرات باران شدند.

قطره اشکی سمج از روی گونه اش سر خورد و داخل ماهی تابه حاوی روغن افتاد و جلز و ولز کرد.

تند تند اشکهایش را پاک کرد، حس می کرد این روزها نازک نارنجی شده و زیاد گریه می کند.

با نفسی عمیق لبخندی به اجبار روی صورتش نشانند، باید شاد می

ماند!

بعد از آماده شدن غذا فیلمی طنز دانلود کرد و برای ساعاتی همه چیز را فراموش کرد.

از ته دل خندید و لذت برد از مهمانی کوچکی که برای خودش گرفته بود.

آنقدر غرق فیلم شده بود که کم مانده بود کیک ها بسوزند و زحماتش به باد برود.

با دستکش های مخصوص کیک ها را از فر در آورد که زنگ خانه شان به صدا در آمد، متعجب به سمت آیفون رفت و با دیدن کسری بهت زده شد، فکرش را هم نمی کرد این وقت روز او را مقابل خانه شان ببیند.

دکمه را فشرد و با دو خودش را به اتاق رساند و با پوشیدن لباس های پوشیده ای در را به رویش باز کرد.

- سلام آقا کسری.

با خوش رویی جعبه شیرینی را به دستش داد.

- سلام ماهی خانم، خوبی؟

لبخند خجولی زد.

- ممنون زحمت کشیدین، بفرمایین داخل.

همانطور که وارد خانه میشد پاسخش را داد.

- زحمتی نبود، خاله جان کجاست؟

در را بست و شیرینی را روی میز گذاشت.

- مامان خوابه.

کسری ابرویی بالا انداخت.

- پس این بو های خوب از کجا میاد؟

ذوق زده از تعریف کسری لبخندی روی صورتش نشست.

- کیک پختم، یه چند دقیقه ای میشه که از فر درشون آوردم.

روی یکی از مبل ها نشست.

- به به، یکی یکی داری هنر هاتو رو می کنیا.

به سمت آشپزخانه راه افتاد.

- ولی فکر نکنم اینا هنر محسوب بشن.

صدای کسری را از هال شنید.

- اتفاقا به این میگن هنر واقعی، خیلی از همسنای تو حتی نمی

تونن نیمرو درست کنندو تو دوران دانشگاه تازه می فهمند که

عمرشون رو به باد دادن.

نگاه کسری به صفحه فیلم استپ شده افتاد، سرش را از تلوزیون

به ماهی که با یک سینی نزدیکش شد، چرخاند.

- بفرمایین امیدوارم خوشتون بیاد.

سینی را از دستش گرفت و روی میز گذاشت.

- صد البته که خوشم میاد، مگه میشه ماهی قرمز امروز نمره خوبی بگیره و کیکی پخته خوب از آب در نیاد.

متعجب از اینکه یادش مانده بود چه موقع پاسخ امتحانش را میدادند روبرویش نشست.

- یادتون بود؟

کسری نگاهش را از تپله های درخشان چشم های ماهی گرفت، نمی دانست چه جاذبه ای داشتند که دوست داشت حرف هایش را از چشمانش بخواند.

- معلومه که یادم بود، خب بگو ببینم چه کردی؟

با هیجان دست هایش را در هم گره زد و از جایش بلند شد.

با هیجان دست هایش را در هم گره زد و از جایش بلند شد.

- الان برگم رو میارم.

اولین باری بود که کسی به ماهی این گونه اهمیت می داد و نمراتش برایش مهم شده بود.

با استرس برگه را به کسری داد.

- بفرمایین.

کسری در سکوت یک دور کامل به جواب هایش نگاه کرد.

- معلومه واقعا یاد گرفتی، واقعا آفرین داری.

ماهی نفس آسوده ای کشید.

- یعنی... نمی خواین بپرسین چرا هیجده و نیم گرفتم؟

- نه.

- نه؟

سری تکان داد و کمی به سمت ماهی خم شد.

- مباحثی که دیروز بهت یاد دادمو کاملا درست نوشتی و تو قسمت شنیداری کم گرفتی، خودتم می دونی که قسمت هایی که مشکل داشتیو تونستی برطرف کنی پس امروز رو حتما باید جشن می گرفتی.

با خوشحالی سری تکان داد.

- بله، درسته.

همش بخاطر کمک شماست، واقعا دستتون درد نکنه.

شانه ای بالا انداخت و کیک را گاز زد، با چشیدن طعم فوق العاده خوشمزه کیک چشمکی به ماهی زد.

- به این کیک می ارزید.

لبخند از روی صورتش کنار نمی رفت.

- نوش جونتون.

اشاره ای به فیلم کرد.

- مزاحم فیلم دیدنت شدم؟

- نه این چه حرفیه، رفتم کیک ها رو دربیارم دیگه زدم رو استپ و

بالکل فراموشش کردم.

این بار بدون احساس معذب بودن فیلم را پلی کرد.

- یه فیلم طنزه نمیدونم به روحیتون میخوره یا نه.

ابرویی بالا انداخت و همانطور که سومین کیک را در دهانش می

گذاشت پرسید.

- مگه روحیه من چطوره؟

با چشمانی گرد شده حرفش را تصحیح کرد.

- نه منظورم این نبود که روحیه شما خوب نیست، اخه سلیقه و

روحیات هرکسی با هم متفاوته گفتم شاید دوست نداشته باشین.

با خنده سری تکان داد.

- منظورت رو فهمیدم، نمیخواد انقدر به خودت سخت بگیری.

نفسش را با لبخند بیرون داد.

دوباره کسری سربه سرش گذاشته بود اما عجیب بود که در کنار او اصلا حس بد یا حقیر شدنی به او دست نمی داد انگار که سالهاست او را می شناسد، نمی دانست شاید هم آنقدر اخلاق و معاشرت کسری خوب بود که همه می توانستند کنارش لحظات خوبی داشته باشند.

با صدای کسری نگاهش را از فیلم گرفت و به او دوخت.

- خب من انقدر سرم شلوغ بود که وقت فیلم نگاه کردنو نداشتم، برای همین اصلا تفریحی نکردم که بدونم چه ژانر و چه نوع فیلمی دوست دارم.

- چه جالب، نگرش دیگه ای راجبتون داشتم.

- مثلاً؟

شانه ای بالا انداخت.

- آخه بیشتر آدمایی که میرن خارج فقط در حال تفریح و گذراندن وقتشون هستن، مخصوصاً کسانی که از لحاظ مالی تامین باشن.

خب فکر کردم شاید شمام از اون دسته افراد هستید و آزادانه زندگی می کنید.

متفکر سری تکان داد.

- خب این بستگی به خود آدما داره، و البته آینده ای که میخوان برای خودشون بسازن.

من سعی کردم روی پاهای خودم وایستم و زندگی کنم، و خب به این صورت آزادانه زندگی کردم.

تفکرات کسری را دوست داشت، مخصوصا این که آنقدر با ماهی راحت برخورد می کرد و از زندگی اش برای او توضیح می داد.

- پس شما دارین می گین هر کی تو ذهنش یه معنی متفاوتی از آزاد زندگی کردنو داره، درسته؟

- دقیقا، مثل معانی مختلف ما از زندگی، خوشبختی، عشق...
سری تکان داد.

- چه جالب، از این بُعد به موضوع فکر نکرده بودم.
و زیر لب زمزمه کرد:

- کاش من هم بتونم روی پاهای خودم بایستم.

کسری خواست چیزی بگوید اما با چرخانده شدن کلید و باز شدن در گیسو وارد خانه شد.

خسته از روز کاری اش وارد خانه شده بود.

چادرش را از روی سرش برداشت اما وقتی کفش های مردانه توی جا کفشی را دید نگاهش را به هال دوخت، تپش قلبش با دیدن کسری بیشتر شد و چادرش بی حرکت روی دستانش ماند.

چقدر دلتنگ او بود و کسری بی رحمانه جوابش را نداده و با او سرد حرف زده بود.

فکر می کرد مثل همیشه کسری سعی می کند بعد چند روز سرسنگین بودن با ملایمت او را قانع کند اما این بار همه چیز فرق داشت!

- س...سلام.

ماهی با تشویش نظاره گرشان بود، می دانست از آن شب به بعد کمی با هم سرد شده بودند.

کسری بدون نگاه کردن به گیسو جواب سلامش را داد.

اما گیسو بی توجه به سرد بودنش با لبخند چادرش را روی دسته
مبل گذاشت.

- خوش اومدی پسر عمو، ولی چرا بی خبر؟

سری تکان داد.

- فکر کردم این طوری بهتره.

از جایش بلند شد و روبه ماهی گفت:

- دستت درد نکنه ماهی جان، کیکت خیلی خوشمزه بود، بهتره دیگه

برم به عمو و خاله سلام برسونید.

ماهی با سردرگمی نوش جانی گفت اما گیسو بی طاقت قدمی به

سمتش برداشت.

- کجا؟ منو دیدی یاد رفتن افتادی.

بالاخره نگاهش را به او دوخت.

- منظورت رو نمی فهمم.

گیسو لبش را به دندان گرفت و با چشمانش به او گفت که حال خوشی ندارد.

- باید با هم حرف بزنیم.

با سکوت او را از نظر گذراند.

دوست نداشت غرور گیسو را بشکند اما گاهی لازم بود بی رحمانه رفتار کند.

- فکر نمی کنم وقت خوبی باشه.

فعلا باید برم، خداحافظ.

ماهی با ناراحتی نگاهش را از گیسو گرفت و برای بدرقه کسری، با او همقدم شد.

کفش هایش را پوشید و سرش را بالا گرفت که ماهی بی مقدمه

گفت :

- نگرانم.

ابروهایش را بالا داد.

- چرا؟

لب هایش را با زبانش تر کرد.

- به خاطر گیسو... حس می کنم که من باعث دلخوری بینتون شدم.

- اشتباه می کنی.

سرش را بالا گرفت.

- ولی شما دقیقا از همون شبی که...

دوست نداشت حرف آن شب را پیش بکشد اما

به سختی ادامه داد:

- از اون شبی که من و گیسو با هم حرفمون شد، رفتارتون با خواهرم
تغییر کرده.

کسری با لبخند تلخی سر تکان داد.

- عجیبه!

- ببخشید چی عجیبه؟

- این که تو چرا انقدر برام مجهولی.

با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

- متوجه منظورتون نمیشم.

سری تکان داد.

- بعدا با هم حرف می زنیم.

و زیرلب زمزمه کرد:

- یه روزی کشفتم می کنم، خدا حافظ.

مبهوت از جمله کسری زیرلب جوابش را داد و در را بست.

"تو مرا کشف کن!

لایه های زندگی ام را بشکاف،

ببین این دانه عاشقی از کجا در خاکم افتاده که این گونه بی تابت

شده ام!"

***آخرین گلدان را هم آب داد و دستهای خاکی اش را با لذت

بویید، بوی خاک را دوست داشت و از آن لذت می برد!

از خاک بود و روزی هم به خاک برمی گشت و چه حس خوبی که از

طبیعت باشی.

آب پاش را روی موزاییک های طرح دار حیاط گذاشت و ردیف گلدان

های رنگارنگی که امروز صاحب گل های خوش رنگ باغچه حیاط

شده بودند را از نظر گذرانند.

به خاطر سرمای هوای پاییزی مثل تمام سالها آنها را از حیاط باغچه به گلدان ها انتقال داده بود تا مبادا آسیب ببینند.

نگاهش روی گلدان کاکتوس نشان شده اش ماند، در اولین گلی که با کمک آنایش کاشته بود حالا به کاکتوسی زیبا تبدیل شده بود.

یادش می آمد که چگونه هر روز به او سر میزد تا شاید بتواند گل دادنش را ببیند اما بعد از مدتی، وقتی اطلاعاتی در مورد نحوه رشد و گل دادنش خواند، فهمید که انتظار بی جایی از او داشته.

با فکری که به سرش زد لبخندی روی لبانش شکل گرفت اما با وارد شدن پدرش به حیاط، ردی از آن باقی نماند.

به احترامش از حالت نشسته بلند شد و با مهربانی ذاتی اش گفت:

- سلام بابا، خسته نباشید.

پدرش نگاهش را از روی گلدان ها به او سوق داد و با چهره خنثی همیشگی اش سری تکان داد.

- بهتره زودتر دست و صورتت رو بشوری، میریم خونه باغ.

با شنیدن این حرف با خوشحال چشمی گفت.

در یک چشم به هم زدن حاضر شد و گلدانهای انتخابی اش را به

سمت ماشین برد.

همگی بی حرف سوار ماشین شدند و گیسو با پوزخند سری تکان

داد، برای پدر و مادرش این رفتارهای ماهی عادی شده بود اما برای

گیسو نه!

اگر حوصله داشت باز هم تیکه ای نثار دخترک خودشیرین می کرد

ولی کسری بدجور حالش را گرفته بود.

با رسیدن به خانه ماهی لبخند زنان در را باز کرد اما گیسو دیگر

طاقت نیاورد و با لبخندی معنی دار گفت:

- چقدر خوبه که از امروز باز هم همیشه آتا رو تو این خونه دید.

بهت زده شد، پس پدر بزرگش مرخص شده بود.

نفس عمیقی کشید و آخرین نفر وارد حیاط شد، با دیدن امیرعلی
ذوق زده به سمتش رفت.

- داداش!

پک محکمی به سیگار بین لبش زد و از روی پله های ایوان بلند
شد.

- به به جغله خانومم که اینجاست.

خنده اش گرفت، این پسر عمه اش هم لقب دیگری برای او در
ذهن داشت.

- سلام...اومدی مرخصی؟

کف دستش را روی سر بی مویش کشید.

- اینطور میگن.

- یعنی چی؟

- یعنی حوصله سر رفت، بابای خر پولم با یه هماهنگی به اسم
مرخصی ردم کرد پیام یه هوایی بهم بخوره.

- اِ داداش تو که سه ماه پیش اومدی مرخصی، چه زود حوصلت سر
رفت.

چشمانش را ریز کرد.

- حرف حسابت چیه جگله؟ ناراحتی برگردم؟
لبخند زد.

- نه، اتفاقا خیلی خوشحالم که برگشتی.

سرش را تکان داد و به پدر و مادرش که به استقبال دایی حسنس
میرفتند، نگاهی انداخت.

- هه، خدایا کی قراره ما رو از زمین برداری این پاچه خواریا رو
نبینیم.

ماهی بهت زده از حرف های همیشه مبهم امیرعلی متعجب نگاهش
کرد که امیر پرسید:

- ببینم من نبودم چی شده این پدربزرگمون اوخ شده؟

به لحن متفاوت کلامش عادت داشت.

- نمیدونم، فقط فهمیدم قلبش گرفته.

از روی تاسف سری تکان داد و کام دیگری از سیگارش گرفت.

- مثل همیشه بی خبری دیگه، آخ من از دست تو آخرش موهام
سفید میشه.

ماهی سعی کرد خنده اش را پنهان کند اما از چشمان تیز بین
امیرعلی پنهان نماند.

- ها چیه؟ خندیدن نداره که.

دوماه دیگه عین شیتیل موهام به حالت اول برمی گردن؛ دیگه موهامو باید میزدم وگرنه بین اون همه سرباز تابلو میشدم بچه مایه دارم.

ماهی سری تکان داد که دوباره پرسید.

- این دو تا گلدونو واسه کی آوردی؟

- برای آنا و آقا کسری.

با دهن کجی گفت:

- آقا کسری؟ نیومده چقدر برات عزیز شده که براش گل میاری.

هول شده گفت:

- ا... من نمی دونستم از گل خوشت میاد وگرنه برای تو هم...

- بسه بابا...من منظورم یه چیز دیگست، اصلا خوش ندارم به این
پسرعموی فرنگیمون نزدیک بشی کلا از تیپش خوشم نیومد.

- اگه مثل تو شلوار پاره می پوشید خوست میومد؟

با صدای گیسو هر دو به سمتش برگشتند.

امیرعلی با پوزخند ابرویی بالا انداخت.

- وکیل وصیش تویی؟

گیسو بدون جواب دادن به امیرعلی، با چشم غره ای از کنارشان
گذشت.

با پوزخند نگاهش را از او گرفت:

- اینطور که بی محلی می کنه و فاز غرور برمی داره یاد بچگیاش
میوفتم، اه اه یعنی دریغ از یه ذره تغییر.

ماهی با مهربانی نگاهش کرد.

- از همون بچگی هوامو داشتی، حتی وقتی گیسو و کسری با هم دست به یکی می کردن تا اذیتم کنن تو سرشون رو گرم می کردی تا منو یادشون بره.

دستی روی لبش کشید .

- آره واسه همینه که انقدر تو سری خور بار اومدی، اگه از همون اول تو کاراشون دخالت نمی کردم بعد دو سه بار اذیت شدن جلوشون محکم وایمیستادی از خودت دفاع میکردی.

با لحن ناراحتی گفت:

- نه داداش، هیچ وقت این کارو نمی کردم چون اونا ازم خیلی بزرگ تر بودن، اگه باهاشون دعوا می کردم مامان از دستم دلخور می شد.

با کفش هایش روی زمین ضرب گرفت.

- از کدوم مامان حرف می زنی ماهی؟

آخ اگه می تونستم یه چک جانانه می زدم تا عمر داری یادت نره
هیچکدوم از اینا برات دل نمی سوزونند.

صدایش را کمی پایین آورد.

- دِ آخه بچه! چرا پیششون خودت رو خنگ نشون میدی طوری که
انگار احمقی؟

لبخند تلخی زد.

- نمی خوام هیچ کدومشونو از دست بدم، اونا خانوادمن.

- هه نمردیم و معنی خانواده رو هم فهمیدیم، دختر جون با کوزت
هم این طوری رفتار نمی کردن.

- داداش!

- داداش و... ماهی برو تا نزدم همین جا ناکارت کنم، اونا که دارن
ذره ذره جونتو می گیرن دیگه به زدن من احتیاجی نداری.

با غم نگاهش را به گلدان های توی دستش دوخت.

- من حالم خوبه، خداروشکر هم کسی کاری به کارم نداره، خواهش

می کنم بخاطر من با آتا و بابات لج نکن، اگه این طوری پیش بره

سجاد و یزدان جانشین شرکتتون میشن.

- به درک! تو لازم نیست به فکر من باشی، برو تا بیشتر از این با

اعصابم بازی نکردی.

سری تکان داد و از پله ها بالا رفت.

امیر علی با اعصابی خرد شده سیگار را زیر پاهایش خاموش کرد،

غافل از این که کسری از پنجره باز اتاقش نظاره گر تمام حرف

هایشان بوده.

حالش خوب نبود، می خواست همین حالا پایین برود و تمام ماجرا

را از زبان امیرعلی بشنود اما می دانست با آن نفرتی که از کسری

دارد محال است لب باز کند و چیزی بگوید.

کلافه دستی به موهایش کشید، اگر ذره ای از افکار پر ابهامش درست از آب می آمد دیگر نمی توانست دست روی دست بگذارد. با صدای تقه در نفس عمیقی کشید و بفرمایدی گفت که ماهی آرام وارد اتاقش شد.

- سلام آقا کسری.

اصلا شبیه ماهی غمگین چند دقیقه قبل نبود، انگار تمام غمش را زیر ماسک صبوری پنهان کرده بود تا مبادا تیزی های دل شکسته اش به کسی آسیب بزند.

سعی کرد مثل او خونسرد باشد و لبخند بزند اما نمی دانست چقدر موفق شده.

- سلام ماهی خانم!

گلدان کاکتوس را روی تاقچه گذاشت و با همان لبخند مهربان جایش را تنظیم کرد.

- این یه هدیه کوچیک برای تشکر کردن از شماعه، میگن وقتی می
خوای به کسی احترام بزاری بهش گل بده چون خیلی ارزشمنده.
سرش را به سمت کسری چرخاند.

- این گل یادگاری آنا هست و برام خیلی عزیزه، نمی دونم می تونید
نگهش دارید یا نه ولی دوست داشتم این کار رو امتحان و آرامشش
رو دریافت کنین.

چند قدمی به او نزدیک شد و گل را از نظر گذراند.

- گل هم میده؟

- چندین سال منتظر بودم تا گل بده اما وقتی فهمیدم بعد گل
دادنش بالکل خشک میشه دیگه منتظر گل دادنش نشدم.

متفکر سری تکان داد.

- که این طور!

- شرایط نگه داریش خیلی آسونه، اگه دوست داشتین
نگهش دارین بهم بگین تا توی یه کاغذ براتون بنویسمش.
ابرویی بالا انداخت.

- اگه خواستمش؟ مگه هدیه نیست؟ هدیه رو پس نمیدن خانم!
لبخندش عمیق تر شد.

- می دونم مشغله تون خیلی زیاده، برای همین یه گلی براتون آوردم
که به آب زیادی هم نیاز نداره.

نگاهش را از پنجره به آسمان دوخت.

- بیشتر به یه آفتاب نیاز داره تا با پرتوهایش به زندگیش روح
ببخشه .

احساس کرد جمله آخر ماهی معنی دیگری داشت.

- تو هم به یه خورشید نیاز داری؟

دستپاچه شد اما با مکثی کوتاه شانه بالا انداخت.

- نمی دونم شاید!

دستهایش را در جیب شلوارش گذاشت و او هم به آسمان خیره شد.

- اگه بفهمم زندگیت سرده حاضرم هر کاری برای گرما بخشیدن بهش انجام بدم.

بهت زده سرش را چرخاند اما کسری با اطمینان چشمانش را به چشمان ماهی دوخت تا حقیقت کلامش را از آنها بخواند.

ماهی می دانست منظور کسری چیز دیگریست اما بی اختیار ضربان قلبش بالا رفته بود.

- من... باید برم... شاید به کمکم احتیاج داشته باشن.

در یک چشم بهم زدن از اتاق خارج شد و دنبال راهی برای نفس کشیدن گشت.

"جان دلم، کمی آهسته تر قلبم را بلرزان، دلم طاقت بی قراری چشمانت را ندارد!"

***- خواهش می کنم یکم عاقلانه تر رفتار کن.

مقنعه اش را مرتب کرد.

- نمی تونم ماهی، به خدا اوایلش هر کاری کردم تا دست از سرم برداره اما حالا آگه یه روز نبینم جلوی در مدرسه منتظرم و ایستاده دلم میلرزه.

آهی کشید و نگاهش را به بوته های حیاط مدرسه دوخت.

-اصلا نمیدونم یهو چی شد، ولی هر روز بعد تموم شدن مدرسه دلم به این خوشه که پشت سرم میاد و منو تا دم خونمون همراهی می کنه.

سعی کرد آرامش کند.

- نرگس، من میفهمم تو درگیر یه احساس شدی ولی این احساس اشتباهه!

یه سال دیگه کنکور داریمو باید تمام تمرکزمونو بذاریم روش.

قطره اشکی روی گونه اش چکید.

- نمی تونم، به خدا نمی تونم ماهی!

همه حواسم پی اونه فقط.

دستش را روی شانه دوستش گذاشت.

- آروم باش عزیز دلم، خدا کنارته مطمئن باش کمکت می کنه.

- میترسم آخه چند باری خواسته بهم شماره بده ولی قبول نکردم

اگه...اگه یهو خسته بشه و ازم دست بکشه چی؟

بهت زده نگاهش کرد.

- نرگس! منظورت چیه؟ نکنه میخوای باهاش دوست بشی؟ تو میدونی که این رابطه ها چقدر عمرشون کوتاهه.

- وای ماهی خواهش می کنم ادامه نده، الان منطقم از کار افتاده.

- باشه! ولی سعی کن یه چند روزی نبینیش شاید فراموشش کردی.

- نمیتونم، میگم حتی فکر کردن به یک لحظه نبودنش حالمو بد

میکنه بعد تو میگی فراموشش کنم؟

- به این فکر کن اگه خدا ازت دلخور بشه میتونی دوری خدا رو

تحمل کنی؟

- تو رو خدا هیچی نگو ماهی.

مغموم و ساکت نگاهش را به آسمان دوخت و ناگهان یاد شعری

افتاد.

- گمان کردی گرفتاری نداری با خدا کاری

نمیدانی گرفتاری چو دوری از خدا داری ...

هق هقش شدت گرفت و ماهی او را به آغوش خود دعوت کرد.

- نرگس جانم، آروم باش عزیز دلم.

ببین عاشق شدن بد نیست، خدا خودش آفریده که تو عاشق بشی

اما نه اینطوری.

اگه آدم درستیه پس باید به جای شماره دادن مثل یه مرد پاپیش

بزاره.

- می...دونم...به خدا همه اینارو می دونم.

- خیلی خب آروم باش، از دست من چه کاری برمیاد؟

با صدای ملتمس و بغض آلودش گفت:

- می تونی باهش حرف بزنی؟

سرش را بالا گرفت.

- چی؟ من؟

از بغلش در آمد.

- آره، تو خیلی سنجیده عمل می کنی، ببین چطور آدمیه و هدفش

از این کارا چیه.

دستان ماهی را گرفت.

- خواهش میکنم.

آب گلویش را قورت داد.

- آخه من...

نرگس چشمان ملتمسش را به او دوخت.

- نه نیار جون نرگس که خیلی بهت احتیاج دارم.

با گیجی سرش را تکان داد.

- من تا حالا این کارو نکردم، آخه برم بهش چی بگم؟

- هیچی، فقط دلیل این کارهاش رو بپرس، باشه ماهی جونم؟

مستاصل سری تکان داد.

نمی خواست دوستش در این وضعیت باشد اما از طرفی میترسید؛

تا به حال با یک غریبه حرف نزده بود و حس می کرد این کارش

درست نیست.

بعد از پایان مدرسه با نرگس از آنجا بیرون زدند، چند قدمی

برنداشته بودند که نرگس با صدای ضعیفی صدایش زد.

- اوناهاش، اونیه که پیرهن سیاه پوشیده و یه کلاه قرمز هم سرشه.

دسته کیفش را روی شانه اش تنظیم کرد و نگاهش را به چند متر

آن طرف تر دوخت.

- خب...الان چیکار کنم؟

- وانمود کن داری باهام میای، اونم مطمئنا دنبالمون میاد، بعد من به بهونه ای میرم اون مغازه سرکوچه تو هم برو باهاش حرف بزن.
با دلهره گفت:

- یه موقع سرویسم میره جا میمونم.
دستش را گرفت.

- به این زودی نمیره، تو رو جون نرگس مثل همیشه پشتم باش.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند.

- خب...من میرم مغازه، تو رو خدا مواظب باش یه حرفی نرنی بذاره
بره.

با کلافگی اطمینان داد و بعد از رفتنش با قدم های نه چندان محکم به سمت اوپی که کنار درخت منتظر ایستاده بود، رفت.
زیر لب بسم اللهی گفت و سعی کرد محکم باشد.

- سلام.

نگاهش را از مغازه گرفت و به دختر چشم و ابرو مشکی روبرویش
دوخت.

- سلام!

- من دوست نرگسم.

تکیه اش را از درخت برداشت.

- آره دیدمت، خب؟

لب هایش را با زبانش تر کرد و همانطور که نگاهش به کفش های
پسر بود پرسید:

- میشه دلیل این کارتون رو بگین؟

ابرویی بالا انداخت.

- کدوم کارم؟

- اینکه...دنبال دوست من میوفتین.

- آهان اونو میگی، خب میخوام باهاش دوست بشم.

- چرا؟

تک خنده ای کرد و چند قدمی نزدیکش شد.

- چرا چی؟ بیست سوالیه؟

با اضطراب اطرافش را زیرنظر گذراند و با دیدن سرویسش نفس راحتی کشید.

- چرا میخواین باهاش دوست بشین، یعنی دوستش دارین؟ آخر

این رابطه فقط دوستیه و ارتباط چندروزه؟

- خودش گفته اینا رو ازم بپرسی؟ دوستت خودش زبون نداشت که

تو اون مغازه قایم شده؟

از لحن و کلام پسر بهت زده شد.

- این چه طرز حرف زدنه؟

پوزخندی زد و بیشتر نزدیکش شد.

- چطوری حرف بزnm به دلت خوش بیاد خانوم سربه زیر؟

دسته کیفش را فشرد.

- خیلی بی...!

با صدای آشنایی تمام تنش لرزید.

- ماهی!

حس کرد روح از بدنش جدا شد، به سمت پدرش برگشت.

- بابا!

- اینجا چه غلطی می کنی؟

صورت سرخ و دستهای مشت شده پدرش باعث شد لبهایش از هم

باز نشود.

- با توام، این بی همه چیز کیه که داری باهاش حرف میزنی؟

- من...

- گمشو تو ماشین تا بیام.

- اونطور که فکر می کنید...

با دادی که پدرش زد مانند برق گرفته ها از جایش پرید.

- گفتم برو تو ماشین.

با پاهایی لرزان به سمت ماشین رفت اما با دیدن فرد روبرویش

حالش خراب تر شد.

کسری با اخم هایی در هم چند متر آن طرف تر در کنار ماشین نظاره

گرشان بود.

- آقا کسری!

اشاره ای به ماشین زد.

- سوار شو.

با چشمانی پر از اشک خواست سوار ماشین شود اما با صدای داد پسر، با ترس سرش را عقب برد و بادیدنشان دستانش را روی دهانش گذاشت.

پدرش به او سیلی زده بود و پسر شروع کرده بود به ناسزا گفتن. کسری همانطور که به سمتشان می رفت رو به ماهی گفت:

- بشین!

و بعد بدون در نظر گرفتن ماهی سعی کرد به این درگیری پایان دهد.

ماهی با حالی خراب در ماشین را بست، همه چیز در یک چشم بهم زدن اتفاق افتاد.

صدای پسر را میشنید که می گفت:

- برو بابا من به دختر مونگولت چیکار دارم.

بعد از چند دقیقه با وساطت کسری پدرش با خشم در ماشین نشست و کسری استارت را زد.

هیچ کدام حرفی نمی زدند و این ماهی را بیشتر آزار میداد، چند بار خواست لب باز کند و حرفی بزند اما می ترسید که پدرش را عصبانی تر کند.

بالاخره بعد نیم ساعتی که برای ماهی یک قرن گذشت، کسری ماشین را جلوی خانه متوقف کرد.

پدرش بی حرف از ماشین پیاده شد و در عقب را باز کرد.

کسری دید که ماهی با ترس و دلهره از ماشین پیاده شد ولی نتوانست دخالتی کند، عمویش با این کار رسماً گفته بود ماشین را بردار و برو.

با کلافگی از کوچه شان خارج شد اما چشمان پر از اضطراب ماهی را نمیتوانست از یاد ببرد.

کاش هرگز برای انجام دادن کارهایش ماشین عمویش را نمیخواست تا جلوی مدرسه ماهی عمویش او را با یک پسر نبیند. نمی دانست ماجرا چیست اما به پاکی تیله های شکلاتی ماهی ایمان داشت.

با دلی آشوب بعد از گذراندن چند خیابان ماشین را دور زد. با عجله از ماشین پیاده شد و زنگ در را فشرد. این کار را چندین بار تکرار کرد اما کسی بازش نکرد.

کلافه دستی به صورتش کشید ، هیچکدام از اعضای خانواده عمویش به تلفنشان پاسخ نمی دادند و این موضوع ترسش را بیشتر می کرد.

ناچار سعی کرد از دیوار بالا برود که صدای گیسو را از پشت سرش شنید.

- کسری! چیکار داری می کنی؟

خودش را پایین انداخت و با عجله پرسید.

- کلید خونتون رو داری؟

- آره ولی برای چی..

- بازش کن گیسو، زود در خونه تون رو باز کن.

مبهوت نگاهش می کرد که کسری تشر زد.

- گیسو!

سری تکان داد و در را باز کرد، کسری دوان دوان به داخل خانه پا

گذاشت، هر چه به خانه نزدیک تر میشد صدای جیغ و داد هم

بیشتر میشد.

- بابا... به خدا من... آخ...

- خفه شو دختره بی همه چیز... تو از اولشم بی آبرو بودی، خودم باید خفه ات می کردم.

- بابا...

هق هق گریه های ماهی در فضای خانه، آواری بر سر کسری بود.

چه بر سر ماهی داشت می آمد که اینگونه جیغ میزد؟

با عجله خودش را به آنها رساند و جلوی ضربه دیگر عمویش را گرفت.

- بس کن عمو.

- ولم کن کسری، دختره بی همه چیز باید بمیره...

هر چه عمویش تقلا می کرد او محکمتر می گرفتش.

- ولم کن...

دادی زد.

- گفتم بس کن عمو! نمی بینی حالشو.

مرد آرام گرفت و انگار تازه خون های جلوی چشمانش چکه کردند و روی زخم های ماهی نشستند.

انگار تازه به خود آمده بود که با عجله روی زمین نشست و تن نحیف دخترش را بغل گرفت، تمام لباسهایش خونین بودند، طوری بر تن ظریفش لگد زده بود که دیگر نایی در ماهی نمانده بود.

- ماهی جان، دخترم خوبی؟

چشمان ماهی پر بودند از قطره های آب دریای شور.

پدرش حالا باید در این گونه وضعیتی و برای اولین بار او را دخترم

صدا می زد؟

حالا که این گونه از پا درآمده بود و درد را در تکه تکه استخوان ها و
زیر شکمش حس می کرد؟

چشم هایش داشت آرام، آرام بسته میشد و آخرین تصویر ثبت
شده اش چشمان نگران ناجی اش، کسری بود.

♡ زخمی بودم و تنی در من ادعای مردن داشت اما دلم با قلدربازی
باز هم می خواست برایت بتپد!♡

چندین و چندین بار صدایش زد اما انگار او زیادی در دنیای خوابش
غرق شده بود و صدای دخترش را نمی شنید.
با صدای بلند و توام با غم تکانش داد.

- مامان!

بالاخره چشمان مادرش الهام، از هم باز شدند.

- بالاخره بیدار شدی؟ چرا انقدر از این قرص های کوفتی میخوری که حتی صدامو نشنوی؟

الهام با تنی کرخت و بی حال در جایش نشست و چشم بندش را کامل در آورد.

- چرا بیدارم کردی؟

با خنده عصبی سری تکان داد.

- اصلا حرف منو شنیدی؟هه... اگه منم به جای ماهی زیر مشت و لگد بابا بودم باز صدای جیغمو نمی شنیدی و جون می دادم. دستی روی صورتش کشید.

- چرا چرت و پرت میگی؟ ماهی و بابات باز دعوا کردن؟
شانه هایش را بالا انداخت.

- بیشتر شبیه شکنجه بود تا دعوا.

اخم روی پیشانی الهام نشست.

- جعبه های کمک اولیه رو دادی بهش؟ جابیش عفونت نکنه!

گیسو با خشم جیغ کشید.

- مامان! اصلا اینجایی تو؟ ماهی راهی بیمارستان شد، تمام بدنش

خونی و صورتشم سرد بود.

دستهای الهام لرزیدند.

- یعنی اونقدر بد زده بودتش؟

با عجله از جایش بلند شد و دنبال لباس هایش گشت اما هر چه

به مغزش فشار آورد چیزی نصیبش نشد.

- وای لباسهام! چرا نیستند.

بهت زده نگاهش را به سردرگمی مادرش دوخت، چشم هایش پر از

اشک شدند.

حال مادرش روز به روز خراب تر میشد و او نمی توانست کاری بکند.

اشک هایش را پاک کرد و کنارش رفت.

- لباس هات تو این کمد هستند.

سری تکان داد و یکی از مانتو هایش را به تن کرد.

- کدوم بیمارستان بردنش؟

سرد و بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

- نمیدونم، با کسری بردنش.

مادرش بهت زده به سمتش برگشت.

- یعنی انقدر برات بی ارزش بود که حتی نفهمیدی کجا بردنش؟!

تلخ خندید.

- چرا باید برام مهم باشه؟ اصلا شما چرا باید با این عجله بخواین

برین پیشش؟

- گیسو! هرچيم که باشه اون از خانواده ماست.

- در مورد کدوم خانواده حرف ميزنی مامان؟ شما خودتون صدبار

شاهد بودين بابا چطور ميزدش يا چطور باهاش رفتار ميکرد بعد الان

دلتون براش ميسوزه؟

با تاسف سري تکان داد و چادرش را سر کرد.

- هر چی باشه بزرگش کردم، ازش دل خوشی ندارم چون دختر زن

قبلي شوهرمه اما همه اونو دختر من ميدونن.

پوزخند زد.

- واسه همين هر روز يه مشت قرص ميخوري تا خيانت بابا رو از ياد

ببري و فراموش کنی داری دختر اون زنو بزرگ می کنی؟

با عصبانيت به سمتش قدم برداشت و صورتش را در دست گرفت.

- می خوام عصبیم کنی؟ می دونی حالم بده و باز گذشته رو به رخم میکشی؟

ابروهایش را با لجبازی بالا انداخت.

- نه من فقط دارم یادآوری می کنم که به کالبد همون نامادری سرد و بی رحم برگردین.

چانه اش را با اخم ول کرد.

- گاهی حس می کنم تو هم دختر من نیستی، کی انقدر کینه ای و نیش دار شدی؟

بدون این که منتظر جوابی از گیسو باشد، کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

بهت زده روی زمین نشست.

از چه کسی انتظار عطوفت و مهربانی داشتند وقتی کسی جز کسری
برایش محبت خرج نکرده بود؟

لبخند تلخ از لبانش کنار نمی رفت؛ از وقتی به یاد داشت مادر و
پدرش بر سر عشق پدر جنگ و دعوا داشتند و او را نادیده می
گرفتند.

هیچ وقت بخاطر افسردگی مادر و اخم های پدر نتوانست شاد باشد
شادی کند، حتی وقتی در کنکور قبول شد کسری بود که از راه دور
برایش جشن گرفت و به او تبریک گفت.

آهی کشید و درازکش به سقف اتاق خیره شد، دوست داشت کسی
او را بغل و تار به تارموهایش را نوازش کند.

کسری با ناراحتی به تمام حرف های دکتر گوش کرد، دکتر فهمیده
بود که زخم های ماهی به دست پدرش بوده و گزارش داده بود.

دلش میخواست کسی دستش را بگیرد و بگوید که همه چیز فقط یک خواب است.

نگاهش را به چهره آرام و بی‌گناه ماهی دوخت، این دختر چه گناهی داشت که این گونه زجر کشش می کردند؟

حتی یک گناه کار را هم این گونه و بدون هیچ بازخواستی شکنجه نمی دادند که عمویش این بلا را سر دخترک مظلوم آورده بود.

آهی می کشد و روی صندلی کنار تختش می نشیند.

- ماهی! وقتی دوستت زنگ زد و ماجرا رو گفت عمو با حال بدی گذاشت و رفت.

لب هایش را بازبانش تر کرد.

- منو یاد عاطفه میندازی، بابام تا به حال از برگ گل بهش کمتر نگفته و تو این طوری...

عصبی از جایش بلند شد و دستی به موهایش کشید.

- نمیذارم از این به بعد کسی بهت آسیبی بزنه، اینو بهت قول میدم!

آرام چشم هایش را از هم باز کرد و به کسری کلافه چشم دوخت.
تمام بدنش را درد فرا گرفته بود و نمی توانست تکانی بخور.
- آخ!

کسری با عجله به سمتش آمد.

- بیدار شدی؟ درد داری نه؟

به سختی لبانش را از هم باز کرد.

- خیلی...

چهره معصوم و بغض آلودش دل کسری را به درد می آورد، سعی کرد لبخند بزند.

- الان می‌گم بهت مسکن بززن... خیلی زود خوب میشی.

نگاهش را به قدم های پر صلابتش دوخت و از ذهنش جمله آخر کسری گذشت.

" نمیزارم از این به بعد کسی بهت آسیبی بزنه، اینو بهت قول میدم!"

انگار با این جمله از حجم دردهایش کم شد و زخم های قلبش التیام یافت.

زخم های تنش درد می کردند اما دردهای رخنه کرده در روحش ذره ذره از هم باز می شدند و خونریزی اش تا انتهای قلبش می سوخت. بعد از تزریق مسکن دوباره به خواب عمیقی رفته بود و اینبار آرام تر از قبل چشم هایش بسته شده بودند، انگار که با دیدن کسری و تحکم جمله اش تمام نگرانی هایش را از یاد برده بود.

برای بار دوم که چشمانش را باز کرد دیگر خبری از کسری نبود و جایش را گریه های آنا و مادرش گرفته بود.

دستش را با مهربانی روی دستان مادر بزرگ اش گذاشت.

- قربونت برم انقدر گریه نکن.

- مادر... آخه مگه میشه پسرم این بلا رو سر جگر گوشه خودش

بیاره؟

چانه اش لرزید اما با سکوت به چشمان مادرش خیره شد، چه

میشد بار دیگر در نقشش فرو برود و بغلش کند؟

دلش کمی عطر مادرانه می خواست و این خواستن ها زیاده خواهی

بود؟

آنایش بالاخره دست از گریه کردن برداشت با تحکم گفت.

- هر موقع مرخص شدی میای خونه خودم، دست کسی که از این به بعد بخواد رو تو بلند بشه رو قطع می کنم.

سرش را به سمت الهام برگرداند.

- از این به بعد حسن حق نداره پاشو تو خونم بزاره، تو هم ور دل شوهرت بمون.

الهام دست پاچه نزدیکش شد.

- این حرفا چیه آنا! ازمون رو برنگردونین که روشنی زندگیمون قطع میشه.

با اخم و پر معنی نگاهش کرد.

- یاشاییشیمیزین ایشیخی چو خدان گوتولوبده، فقط اوزوموزی

آلادییریغ! (روشنی زندگیمون خیلی وقته خاموش شده، فقط

خودمونو گول زدیم)

ماهی که آنقدر ها هم مسلط به زبان مادری اش نبود گیج و سردرگم به آنها نگاه کرد، از چهره بهت زده الهام میشد فهمید که از حرف آنا تکان سختی خورده.

پیرزن که در چشمان نوه اش نگرانی را دید، لبخند اطمینان بخشی به او زد و از جایش بلند شد.

- من و الهام دیگه باید بریم، حامد جلو بیمارستان منتظر مونه، سپردم که یه پرستار خوب بیاد بهت سر بزنه، خودم که جون ندارم بالام وگرنه می موندم پیشت.

- من می مونم پیشش آنا.

نگاه دلخوری حواله عروسش کرد.

- نمی خواد، بیا بریم که این بچه با ندیدن شماها حالش بهتره.

الهام بهت زده اسمش را صدا زد اما او بی توجه رو به ماهی ادامه داد.

- بچم کسری هم تو راهرو بیمارستانه اگه کاری داشتی بهش بگو
مادر.

لبخند بی جانی زد.

- نمی خواد بهشون زحمت نده آنا جان، من خوبم.

با غم دستی بر روی گونه ماهی کشید.

- آنا برات بمیره که نتونسته ازت مراقبت کنه.

خدا نکندی در دل گفت و با آنها خداحافظی کرد.

بعد از رفتنشان بغض سنگیش هر لحظه بیشتر و مقاومت ماهی
برای مقابله آن کمتر میشد.

درد بدنش هم زیاد بود و با یادآوری التماس هایی که برای حفظ
جانش می کرد، حالش خراب تر می شد.

بعد از چند ساعت تنهایی و غصه پرستار برای چک کردن وضعیتش آمد.

- خب عزیزم دردت طبیعیه و بهتر میشی، اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو.

چشمانش را باز و بسته کرد.

- ممنون چیزی لازم ندا...!

با فکر کردن به نوشتن پرسید:

- میشه بهم کاغذ و خودکار بدین؟ مهم نیست اگه باطله باشه.

پرستار متعجب شد اما با ترحم لبخندی زد.

- باشه عزیزم، الان برات میارم.

سری تکان داد و به رفتنش خیره شد، نوشتن بهترین راه حل برای تسکین دردهایش بود.

خودکار را در دستش گرفت و شروع کرد به نوشتن.

«نمی دانم برای که مینویسم و چه...»

اما اگر ننویسم بغض هایم طنابی برای بریدن نفس هایم خواهند

شد!

سال ها پیش بال های مرا زخمی کردند و در تنگی سرد و بی عشق

گرفتارم کردند...»

لب هایش را بهم فشرد و نفس عمیقی کشید.

«حال من خوب نیست...کسی به فریادم نمی رسد!

کسی نیست که مرا از این تنگ درآورد و جانی به من دهد؟»

اشک هایش قطره به قطره روی کاغذ ریختند و باران بارید.

دستش را جلوی دهانش گرفت تا مبادا مزاحم خواب بیمار های

دیگری شود، هرچند اتاقش شخصی بود.

تمام تنش به دست پدرش، مرد محکم روزهای سختش سیاه و کبود شده بود و او دم نزده بود.

- ماهی!

سرش را بالا آورد و به قامت کسری در چهارچوب در نگاه کرد.

دستان کسری روی دستگیره در خشک شده بود.

با لبخند تلخی در را بست و به سویش قدم برداست.

- به دلم افتاده بود حالت خوب نیست.

چانه ماهی لرزید و دوباره اشک هایش را گرفتند.

- گریه کن ماهی، چرا دستتو روی دهننت گرفتی؟

- میترسم...از این تنهایی میترسم.

چشمهای خیسش را با درد بست.

- از این که کسی صدای گریمو بشنوه ولی به دادم نرسه میترسم.

- ماهی...منو نگاه کن.

من هستم تا دلت میخواد گریه کن، بلند...اندازه تموم آزارهایی که
تو این چند سال دیدی اشک بریز.

میان گریه هایش لبخند زد و دل کسری برای مظلومیتش بیشتر
رفت.

بعد از به خواب رفتن ماهی و آرام گرفتنش، ملافه را رویش کشید
که کاغذی از تخت پایین افتاد.

با خواندن دست نوشته ماهی، دست هایش مشت شدند.

با تقه ای که به در خورد به سمتش برگشت.

پرستار لبخندی زد.

- آقای عابدی دیگه بیشتر از این نمیتونین این جا بمونید.

سری تکان داد.

- درسته، ممنون که اجازه دادین، الان میام.

آخرین نگاهش را به صورت ماهی دوخت و با نفس عمیقی از اتاق خارج شد.

به سمت نمازخانه رفت و شروع کرد به خواندن آیه های قران. عاشق سوره الرحمن بود و هیچ وقت از خواندنش سیر نمیشد، در دلش دعا کرد تمام آرامشی که از خواندن این آیات می گیرد نصیب ماهی شود.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام خداوند رحمتگر مهربان

الرَّحْمَنُ

[خدای] رحمان

عَلَّمَ الْقُرْآنَ

قرآن را یاد داد ...

چند خطی به پایان سوره مانده بود که صدای پوزخندش را از پشت سرش شنید.

- هه می بینم تو هم خوب جانماز آب می کنی!

ذکری گفت و قرآن را به پایان رساند، به سمت امیرعلی که به دیوار تکیه داده بود، برگشت.

نگاهش روی کفش های اسپرتش ثابت ماند.

- با کفش وارد نمازخونه نمیشن پسر!

پوزخندی زد و با شصتش دستی به گوشه لبش کشید.

- نه واقعا بهت میاد، معلومه خون آق بزرگمون تو رگاته، می تونی

مثل اون خودتو پاک جلوه بدی وهی شعار بدی!

با چشمکی اضافه کرد:

- اونور آب پسر حال کنی و اینور آب بشی مومن خدا.

متفکر سری تکان داد به زخم های روی صورتش نگاه کرد.

- با کسی دعوا کردی؟

تکیه اش را از دیوار برداشت.

- به تو ربطی نداره.

- و چی باعث میشه تو به این بیمارستان ربط پیدا کنی؟

- ماهی!

- پس به حرمت همون دختری که براش سینه سپر کردی، یکم از

نقشت بیا بیرون تا حداقل تو هم به دردهاش اضافه نشی.

تکیه اش را از دیوار برداشت و نزدیکش شد.

- از کی تا حالا تو وکیل وصی این یکی هم شدی؟

- این یکی؟ مگه داری درمورد مداد و خودکار حرف می زنی؟

- نه، دارم درمورد ماهی حرف می زنم، همونی که بخاطر مظلومیتش
به این روز انداختینش.

- داری زیادی تند میری.

سرش را نزدیک صورت کسری برد.

- ببین پسر دایی من اصلا از قماش شما نیستم، نمیتونم فیلم
بازی کنم.

تو هم به جای این کارا زودتر وسایلتو جمع کن و برگرد جایی که
بودی.

- و اگه این کار رو نکنم؟

دستش روی یقه کسری نشست.

- اون وقت مجبورم با تو هم مثل دایی شاخ به شاخ بشم.

دستی که روی یقه اش خود نمایی می کرد را در یک حرکت پیچاند.

صورت امیرعلی به سرخی میزد اما با لجبازی با پوزخند زد.

- خوبه از نقشت داری بیرون میای.

با تاسف دستش را ول کرد و نگاهش را میان همراهانی که خواب بودند گرداند.

- من اگه بخوام بشم تو که کسی نمیتونه جدامون کنه، پس به جای

اینکه زور بازوتو نشون بدی حرف بزن تا بفهمم چی میخوای.

امیرعلی با اخم نگاهش کرد که کسری گفت:

- بریم بیرون اینجا نمیشه.

سری تکان داد و پشت او راه افتاد.

کسری با دو چای در لیوان های کاغذی به او نزدیک شد و کنارش

روی نیمکت نشست.

چای ها را میانشان گذاشت.

- بخور تا یخ نزدن.

امیرعلی پوزخندی زد.

- اینجا نیومدم که چای بخورم.

کمی از چایش را خورد و به آسمان تیره چشم دوخت.

- میدونم... ولی شاید آرومت کنه.

دست های امیرعلی روی پاهایش مشت شدند.

- هیچی نمی تونه آروم کنه، فقط یه چیز... همون بلایی که دایی بی

غیرتم سرماهی آورده رو سر خودش بیارم.

سرش را پایین انداخت.

- حالتو میفهمم.

با عصبانیت به سمتش برگشت.

- نه نمیتونی بفهمی! نمیتونی بفهمی تا چه حد دوست دارم سرمو از

این آتیش لعنتی که به جونم افتاده، بکوبم به دیوار.

سیب گلویش تکان خورد.

- ماهیخیلی درد داشت... نه؟

کسری با یادآوری تن بی جان و صورت کبود ماهی زیر مشت و لگد

های عمویش نفسش را به بیرون داد.

- آره...

مشت های پی در پی رو پاهایش فرود آورد.

- بی غیرت... به واللہ که میبرمش یه جایی که دست هیچکدومشون

بهش نرسه؛ خونشون کردن تو شیشه...

- حس و حالتو درک می کنم ولی این راهش نیست.

داد زد.

- راهش چیه؟ هان؟ بذارم بمونه زیر دست اون دایی بی همه چیزم
 که این دختری مثل یه حیوون زندونی کرده و به زور اجازه رفتن به
 مدرسه داره؟

یا بدمش دست اون نامادریش و گیسو که از نامادری سیندرلا و
 خواهراش بدترن!

میدونی چرا انقدر خفه خون گرفته؟ میفهمی چقدر تنهاست؟
 سیل گلویش تکان خورد.

- منه احمق نباید میزاشتم... بهم میگه داداش اما اندازه یه غریبه
 هم نتونستم کمکش کنم.

با این که حال خودش خراب تر از همه بود اما دستش را روی شانه
 امیرعلی گذاشت.

- آروم باش پسر! درستش می کنیم.

ماهی به یه حامی قوی نیاز داره، کسی که بدون انتقال حس ترس پشتش باشه.

سری تکان داد و از جایش بلند

شد.

با صدای گرفته لب زد:

- فردا صبح میام ببینمش، امشب یکم ناخوشم .

می خواست قدمی به سمت جلو بردارد اما پیشیمان شد و نگاهش را

به کسری دوخت.

- مراقبش باش!

با لبخند تلخی سری تکان داد.

تا لحظه دور شدن امیرعلی سوار بر موتور با نگاهش بدرقه اش کرد.

کاغذ تا شده را از جیبش درآورد و دوباره خواند.

حالا که دقت می کرد، دل نوشته ای که پشت کتاب زبانش دیده بود هم دست نوشته خود ماهی بود.

عمق درد جملاتش را هر کسی نمی توانست بفهمد و بی شک خدا هوای این دختر را داشت که تا به حال دست به کار خطایی نزده بود !

امیرعلی تمام حرصش را روی گاز دادن به موتورش خالی می کرد و از لای هر ماشینی به تندی رد می شد.

اگر امروز الهام جلویش را نگرفته بود بی شک دایی اش را می کشت.

با یادآوری بد و بی راه هایی که پدرش پشت تلفن نثارش کرده بود پوزخندی زد و سرعتش را بیشتر کرد.

آنقدر در خیابان ها پرسه زد که جانی برایش نماند، بی حال و خسته جلوی در خانه حامد موتورش را خاموش کرد.

کلاه کاسکت اش را از سرش برداشت و زنگ را فشرد، چند دقیقه ای کشید تا حامد از خواب بیدار شود و در را برایش باز کند.

همانطور که از پله ها بالا میرفت گوشی اش را چک کرد و با دیدن تماس های مادرش پوفی کشید و پیامی به مزمون نگران نباشد و امشب به خانه نمی آید، برایش ارسال کرد.

حامد با تاسف از در فاصله گرفت.

- عجب اشتباهی کردم به تو آدرس دادما، باز با بابات دعوات شده؟
- در رابست و روی یکی از مبل ها خودش را پرت کرد.
- حرف نزن حامد که حوصله ندارم.

لبخندی زد.

- کی حوصله داشتی برادر من؟

- امشب خیلی حالم بده... مسکنی چیزی تو خونت پیدا میشه؟

حامد با دقت او را از نظر گذرانند، حال بد امشبش با دفعات قبل
 فرق داشت.

- چی شده امیر؟

امیرعلی با حال بد تمام ماجرا را برایش توضیح داد.

حامد نفس عمیقی کشید.

- باورم نمیشه! امروز صبح که برای خونه حاجی خرید کردم خبری
 نبود.

- ظهر این اتفاق افتاده.

به سمت حامد متمایل شد.

- حامد الان دیگه وقتشه.

بهت زده نگاهش کرد.

- وقت چی؟

در جایش جابه جا شد.

- باید به خونوات همه چی رو درمورد ماهی بگی، دیگه نباید تو اون
خونه بمونه.

- میفهمی ازم چی میخوای امیر؟ مامان و بابام هنوز آماده نیستن.
سیگارش را روشن کرد.

- مجبوریم...

با کلافگی سری تکان داد.

- برفرض که من بهشون گفتم اصلا تو حاضری ماهی از تهران دور
بشه؟ آیندش چی؟

تلخ خندید.

- اینجا آینده ای نداشتن که براش بمونه، ارومیه بهترین جا برای
ماهیه.

- خودش چی؟ نظر خودش مهم نیست؟

- بهش می گم.

تو فعلا برو دیدن خانوادت و سه چهار روز مرخصی رد کن، من با

بابام هماهنگ می کنم.

سری تکان داد و از جایش بلند شد.

- باید فکر کنم امیر، میترسم مامان طاقت شنیدنشو نداشته باشه.

- به قول آنا خدا بزرگه حامد، تو که بهش اعتقاد داری نه؟

- آره، ولی نباید عجله کنیم.

نگاهش را به دود سیگارش دوخت و زمزمه کرد.

- آره همه چی به وقتش!

یه طوری ماهی رو از دایی بی لیاقتم جدا کنم که نفهمه از کجا

خورده.

با حس نوازش موهایش، پلک هایش آرام از هم باز شدند.

نگاهش را به صورت مهربانش دوخت و لبخندی زد.

- سلام.

با محبت نگاهش کرد و دست های چروکش را روی گونه اش کشید.

- سلام گیزیم (دخترم)

خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟

بوسه ای روی دستش زد.

- خوبم.

شکر خدایی گفت و از کنارش بلند شد.

- نزدیکای ظهره و هنوز هیچی نخوردی، برم به کسری بگم یه چیزی

از بیرون برات بخره انقدر هول بودم که هیچی از خونه برات نیاورد.

با شنیدن اسم کسری حتی نتوانست بگوید زحمت نکشد.
دیشب تمام غم های دنیا را کنار او از دلش باز کرده و آرام گرفته
بود.

گلپیش زیادی خشک شده بود

آب دهانش را به سختی قورت دا و سعی کرد به تخت تکیه دهد.

چگونه باید با او روبرو میشد؟

نه تنها حس بدی از دیشب نداشت بلکه دلش آرام هم گرفته بود

اما این حس خجالت اذیتش می کرد.

نفس عمیقی کشید و مشغول پیچاندن موهای فروری اش به دور

انگشتش شد.

کاش هر چه زودتر از بیمارستان مرخص میشد، هر بار که پرستارها پانسمان زخم هایش را عوض می کردند از پدرش دلگیرتر میشد و این خلاف خواسته قلب مهربان ماهی بود.

با تقه ای که به در خورد حواسش از سیاهی زخم هایش پرت شد.

- ماهی؟ میتونم پیام تو؟

با صدای کسری دستپاچه نگاهی به اطرافش کرد و دنبال روسری صورتی بیمارستان گشت.

با پیدا کردنش زیر بالشتش با هول آن را روی سرش گره زد و با

صدای لرزانی پاسخ داد:

- بفرمایید.

کسری با لبخند و کیسه ای پر از خوراکی و یک دسته گل به دست وارد شد.

- سلام بر ماهی خانم.

انگار با دیدن صورت خندان و لحن آشنای کسری تمام خجالت و معذب بودنش را از بین رفت.

مثل همیشه لبخند مهربانی به رویش زد.

- سلام.

نگاهش را از صورت رنگ پریده و روسری صورتی اش برداشت و دسته گل را به سمتش گرفت.

- به صورت رسمی اومدم عیادت بیمار، بفرمایید.

با دیدن گل های داوودی سفید ذوق زده نگاهش کرد.

- برای منه؟ خیلی ممنون زحمت کشیدین.

گل ها را با خوشحالی تمام بو کرد.

- اگه می دونستم قراره برام گل بیارین زودتر از اینا مریض می شدم.

ابروهای کسری از لحن شوخ ماهی بالا رفت.

خودش هم نمی دانست چه باعث شده مقابل کسری شیطنت کند و شوخی به راه بیندازد؛ با خجالت لب گزید که کسری خنده مردانه ای سر داد.

- انتظار داشتم الان بگی خودتون گلید .

طوری جمله اش را ادا کرد که ماهی با صدا خندید و برای اولین بار کسری را مهمان خنده هایش کرد.

با مهربانی نگاهش کرد و در دل دعا کرد که ای کاش خدا این خنده ها را از ماهی نگیرد.

- خیلی خب! حالا که ضایعم کردی انقدر نخند.

طوری خندیده بود که چشمهایش خیس شدند، چشمهایش را پاک کرد و با رد لبخند روی صورتش به حرکات کسری نگاه کرد.

محتویات کیسه را یکی یکی توی یخچال گوشه اتاق می گذاشت و همانطور هم برای ماهی از ماجرای گل فروشی رفتنش می گفت.

- خلاصه این بار که رفتم گل فروشی کلی به یادت افتادم، انشاءالله دفعه بعدی برای تولد آنا با هم بریم گل بخریم و تو باز کلاس گل شناسی برام بزاری.

با خنده سری تکان داد.

- آخه اصلا کار سختی نیست که نمیتونید یاد بگیرید.

اخم بامزه ای کرد و دسته گل را به آرامی از دستان ماهی بیرون کشید.

- آگه از الان تو رودربایستی موندی که قرارمونو کنسل کنی سخت در اشتباهی.

خنده از لبانش کنار نمی رفت.

- نه من همچین فکری نداشتم.

شانه ای بالا انداخت.

- الله و اعلم!

دسته گل را از نظر گذراند .

- برم برایش یه ظرف پیدا کنم که خشک نشه.

به رفتنش نگاه کرد، چقدر او متین و موقر بود.

طوری با ماهی رفتار کرده بود که تمام حس های بد و حقارتش از

ذهنش پاک شده بود.

انگار کنار او برایش مهم نبود که پدرش او را در حد مرگ کتک زده و

فکر کرده دخترش بی آبرویش کرده.

کسری با گلدانی شیشه ای و پر از آب وارد اتاق شد، با دیدن لبخند تلخ و نگاه دوخته شده ماهی به زمین، نفسش را به بیرون داد و پر انرژی تر قدمی به جلو گذاشت.

- به پرستارها دوباره زحمت دادم و یه گلدون هم ازشون قرض گرفتم.

با صدایش ماهی را از فکر درآورد.

- ممنون...ولی جالبه که انقدر هواتون رو دارند.

سری تکان داد و گلدان را روی میز گذاشت.

- خودمم اولش تعجب کردم، بعد فهمیدم رئیس بیمارستان آشنای آتاست و سفارشمون رو به همه کرده.

پوزخندی زد و ادامه داد.

- حتی گزارشی که دکتر میخواست به پلیس ها بده رو هم لغو کرد.

متعجب سرش را بالا گرفت.

- کدوم گزارش؟

روی صندلی کناری اش نشست.

- گزارش کتک خوردنت از بابات، به راحتی میتونستی ازش شکایت کنی.

سرش را پایین انداخت و با انگشتان دستش بازی کرد.

- ولی من نمیخوام ازش شکایت کنم.

- میدونم.

سرش را بالا گرفت و کسری با لبخند غمگینی ادامه داد.

- مطمئن بودم که حتی به شکایت کردن فکر هم نکردی، انقدر دلت مهربونه که حاضر نمیشی این کارو بکنی.

- شما دوست داشتین من این کار رو بکنم؟

- نمیدونم!

- چرا؟ چرا نمیدونین؟

لبانش را تر کرد.

- آخه مطمئن نبودم برای قتل عمو چه حکمی در نظر می گیرند...

- قتل؟ من که زنده ام؟

به چشمانش خیره شد و زمزمه کرد.

- آره ولی روحتو سالهاست که کشندن.

دلش لرزید، چقدر خوب بود که کسری خط به خط نگاهش را می

توانست بخواند.

- خیلی درد داشت.

- میدونم... تو رو زنده به گور کردن، ولی دیگه نمیرارم.

چانه اش لرزید.

- چرا انقدر با اطمینان حرف میزنی؟ دیشبم اینو گفتم ولی تو هم یه روزی میری.

لبش را به دندان گرفت تا باز دوباره حق حق نکند.

- داداش امیرعلی هم چندسال پیش وقتی فهمید گفت نمیذاره بهم آسیبی برسه اما نتونست، نه که نخواست ولی نشد.

رفت دانشگاه، کار کرد و رفت سربازی ...

دیگر جمله هایش را جمع نبسته و مانند دختر بچه ای از تنهاییش سخن گفته بود.

نگاه گرم کسری را که دید دیگر ادامه نداد، چشم هایش پر از حرف بودند، انگار مردمک چشمان سیاهش داد میزدند که من میمانم و بدقول نمیشوم!

اطمینان می دادند که گرمای نگاهشان تا ابد بر روی ماهی خواهد ماند.

لب های کسری بالاخره از هم باز شدند.

- عهد که ببندم تا آخرش پاش می مونم ماهی قرمز!

ضربان قلبش بالا رفت و ساعقه ای بر جانش افتاد، لحن حمایتگر و

محکم کسری چه داشت که این بلا را سرش آورد؟

با پایین رفتن دستگیره در، کسری بهت زده از حال و هوای عجیب

وصال چشمانشان دل کنده و از روی صندلی بلند شد.

آنا با نفس عمیقی وارد اتاق شد.

- خداروشکر بالاخره رسیدم اینجا، چقدر نمازخونشون شلوغ بود.

کسری لبخند مصنوعی به آنا زد.

- من فعلا برم آنا، باز هر چی لازم داشتین بهم بگین.

میان نگاه بهت زده آنا و سردرگمی ماهی با عجله از اتاق بیرون زد.

ج پیرزن اخمی کرد.

- وا مادر این چرا مثل جن زده ها فرار کرد؟

ماهی نفسش را به بیرون داد تا شاید ریتم ضربانش عادی شود،

علت حال خودش را نمی دانست چه برسد به حال کسری..!

♡ درد یک پنجره را پنجره ها می فهمند

معنی کور شدن را گره ها می فهمند

سخت بالا بروی، ساده بیایی پایین

قصه تلخ مرا سرسره ها می فهمند

یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن

چشم ها بیشتر از حنجره ها می فهمند!♡

*** با چشمهای غمگین از پشت پنجره ماشین به خانه شان نگاه

کرد.

امیرعلی با حرص نگاهی به ماهی انداخت و از صندلی جلو کمی به عقب خم شد.

- چرا زانوی غم بغل کردی؟ الان باید خوشحال باشی که از اون زندون بیرون اومدی.

با ناراحتی سرش را تکان داد.

- هر چی که بود، اونجا خونه من محسوب میشد، الان باید برای چی خوشحال باشم؟

سرش را پایین انداخت.

- برای اینکه بابام اجازه داد خونه آتا بمونم و کاملاً از چرتکه بچه هاش منو بیرون انداخت یا برای اینکه دیگه خانوادمو نمیبینم؟

با اخم و تاسف سرش را برای ماهی تکان داد.

- تو اون مغز کوچیکت چی میگذره؟ کدوم چرتکه؟ تو اونجا بیشتر نقش اسیر رو داشتی.

با دلخوری نگاهش کرد.

- داداش این طوری نگو.

امیرعلی خواست چیزی بگوید اما با بیرون آمدن کسری از خانه دایی اش از ماشین پیاده شد تا چمدان های ماهی را پشت ماشین بگذارند.

ماهی با لبخند تلخی نگاهشان کرد، هر دوی آنها یک هفته تمام کنار ماهی بودند تا حالش خوب شود و از بیمارستان خارج شود.

امیرعلی نیز دیگر مثل قبل از کسری بدش نمی آمد اما هنوز هم لجباز و یک دنده بود ولی کسری با آرامش همه چیز را حل می کرد، البته اگر بحث هایش با امیرعلی را فاکتور می گرفت.

می توانست حدس بزند که کمک کردن به کسری برای گذاشتن
چمدان ها بهانه بوده و امیرعلی با آن اخم های ریز و صورت جدی
حرف مهمی به کسری میزند.

چند دقیقه بعد هر دو با هم سوار ماشین شدند و امیرعلی ماشین
را به راه انداخت.

ماهی صدای لرزانی پرسید:

- آقا کسری...میگم...مامان چیزی نگفت؟

امیرعلی با عصبانیت مشتت روی فرمان زد.

- من یا خودمو می کشم یا این دختر احمقو ها!

کسری با سرزنش نگاهی به امیرعلی انداخت.

- داد نزن!

- دِ آخه مگه میزاره؟

کسری نفس عمیقی کشید.

- ماهی جان، می دونم که بهشون وابسته بودی ولی از الان تا یه مدتی رو باید خونه آتا زندگی کنی.

یه زندگی جدیدی رو شروع کن و مستقل باش تا در آینده هم بتونی روی پاهای خودت بایستی.

لبش را به دندان گرفت و چشم های غمگینش را به بیرون دوخت. دوست داشت خانواده اش دلتنگش شوند، همانطور که او با تمام کارهایی که با ماهی کرده بودند باز هم دوستشان داشت و دلتنگشان میشد.

اما انگار ماهی برای آن ها ارزش زیادی نداشت، چرا که پدرش بدون مخالفتی با پیشنهاد مادر بزرگش موافقت کرده بود.

کسری با ناراحتی دستی روی صورتش کشید، هنوز هم صورت بی تفاوت گیسو و خاله اش را از یاد نبرده بود.

کم کم داشت به این نتیجه می رسید هیچ وقت گیسوی واقعی را نشناخته بوده.

به خانه پدربزرگش که رسیدند، رو به امیرعلی گفت :

- تو چمدون ها رو ببر پایین من و ماهی با ماشینت باید جایی بریم.
متعجب نگاهش کرد.

- کجا؟

کسری با اخم نگاهش کرد که امیرعلی سری تکان داد و از ماشین پیاده شد.

- حالا که فکر می کنم خیلی هم خوبه، ببر یه هوایی به مغز این جغله بخوره و انقدر منو آتیشی نکنه.

ماهی به لحن حرص دار امیرعلی لبخندی زد.

- حلالم کن داداش، باور کن دست خودم نیست.

چمدان ها را از صندوق بیرون آورد.

- حلالیت نمیکنم تا آدم بشی، کله خراب از تو ندیدم.

کسری اوایل از برخورد امیرعلی با ماهی ناراحت میشد اما با

شناختی که در این مدت از امیرعلی پیدا کرده بود، میدانست که

تمام محبت او در این حرف ها خلاصه میشود.

کسری پشت ماشین نشست و نگذاشت بیشتر از این ماهی مورد

عنایت امیرعلی قرار بگیرد.

کمی که دور شدند، کسری به حرف آمد.

- مسئله اینه من این مسیرها رو بلد نیستم، خدا کنه گم نشیم.

ماهی بهت زده نگاهش کرد.

- وای راست میگین، بلدین برگردیم؟

کسری با خنده شانه هایش را بالا انداخت و راهنما زد.

- نگران نباش بالاخره یه طوری برمی گردیم، فعلا باید ببینیم کجا می خوایم بریم.

باورش نمیشد کسری انقدر با آرامش بخندد و اعتراف کند جایی را بلد نیست.

- این آرامشتون خیلی عجیبه.

با لبخند تلخ سری تکان داد.

- وقتی مثل من بعد از یه مدت به این نتیجه برسی هیچ چیز این دنیا موندنی نیست، سعی می کنی لحظه های زندگیت رو با آرامش بگذرونی.

لحن غمگین کسری، ماهی را هم متاثر کرد.

با صدای آرامی پرسید.

- چیزی...یا اتفاقی باعث شده به این نتیجه برسین؟

- آره... شاید یه روزی برا تعریف کردم، خب... حالا کجا رو بلدی که

حال و هوامون رو عوض کنه؟

لبخند غمگینی زد، پس کسری هم آن طور که نشان می داد بی درد
نبود.

- نه... بجز یه کافه ای که نزدیکی های این خیابونه، یه بار تولد گیسو
رو اینجا گرفتیم.

با یادآوری گیسو و خانواده اش ناراحت تر از قبل ادامه داد.

- خیلی جای قشنگی بود، گیسو خیلی خوشحال بود.

ماهی بغضش را قورت داد، او هیچ وقت تولدی نداشت و کسری می
توانست این را از لحن صدایش متوجه شود.

برای عوض کردن حال و هوایشان با صدای پر انرژی گفت.

- خب پس بریم همون کافه، تو این هوای سرد قهوه میچسبه.

با آدرس دادن ماهی برای مدتی بینشان سکوت برپا شد.
هر دو با حالی متفاوت وارد کافه شدند و میز کنار پنجره را انتخاب کردند.

بعد از سفارش دادنشان هر دو در سکوت به بیرون خیره شدند،
کسری می توانست حس کند که ماهی معذب است.
با لحن مهربانی صدایش زد.

- ماهی.

به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد.
دست هایش را به هم گره زد.

- تو این مدتی که اینجا بودم، دیدم که چه اتفاقاتی افتاد.
هیچکس دلیل واقعی این که برگشتمو نمیدونه، درسته که می
خوام زندگی جدیدی رو تو ایران شروع کنم ولی این همه ماجرا

نیست، برای منم تو آلمان یه اتفاقاتی افتاده که دوست دارم از اونجا دور باشم.

نفسش را به بیرون داد و کمی در جایش جا به جا شد.

- ببین این اصلا بد نیست که تو از اتفاقاتی که حالتو بد می کنه دور بشی.

مشتاق منتظر بود تا ادامه حرف هایش را بشنود اما کسری با سکوتی عجیب دوباره نظاره گر خیابان شد.

- آقا کسری؟ حرفی هست که نمیتونید بهم بزنید؟

سرش را تکان داد.

- آره... ولی انتخاب باتوعه که چطوری پیش بری.

دست هایش در یک لحظه سرد شدند و رنگ صورتش پرید.

- بابا حرفی بهتون زده؟

- نه...درمورد خود توعه.

انگشتهایش را بهم گره زد.

- دارین نگرانم می کنید.

لبخند آرامش بخشی زد و دست هایش را روی میر گذاشت.

- نگران بودن خیلی خوبه، آدمایی که خودشونو به بی خیالی میزنن و

چشماشونو میبندن زمین میخورن.

همیشه نگران باش اما برای نگرانیات راه حلی پیدا کن که خیالت

ازشون راحت بشه.

با دقت به تمام حرف هایش گوش داد، حرف های مرد روبرویش

عجیب درست از آب در می آمد.

- چشم...حالا میشه بگین چه حرفی راجب من دارین؟

لبخندی میزند و نگاهش را در کافه میچرخاند.

- به نظرم یه چیزی بخوریم و بعد حرف بزنیم، می ترسم با این فشاری که به انگشت هات میدی و چهره رنگ پریدت قند خونت پایین باشه.

از ریزبینی کسری بهت زده شده، گره انگشتانش را از هم باز کرد.
- نه... من حالم خوبه.

با دیدن پیشخدمت و سفارش هایشان ابروهایش را بالا انداخت.
- احتیاط شرط عقله...

با تشکری از پیشخدمت کیک شکلاتی را روبروی ماهی گذاشت.
- بخورش تا بعد حرف بزنیم.

ناچار تکه از کیک را در دهانش گذاشت و منتظر به کسری ای که در آرامش قهوه اش را میخورد، نگاه کرد.

با دیدن نگاه خیره ماهی، فنجان را روی می گذاشت و با خنده اشاره ای به کیک زد.

- منظورم این بود که همشو بخوری.

ماهی متفکر سرش را تکان داد.

- نمیدونم حرف های چند دقیقه قبلتون رو باور کنم یا این چهره آرومتون رو.

دسته فنجانش را لمس می کند.

- همیشه با قلبت اطرافتو حس کن، حتی اگه قراره عقلت تصمیمی بگیره تو به حرف دلت گوش کن.

- اون وقت آدم ضعیفی نمیشم؟ عقل به قلب برتری داره.

کسری سرش را به حالت نفی تکان داد.

- نه... اشتباه خلیامون همین جاست، اگه واقعا به حرف قلبت

گوش کنی هیچ وقت شکست نمی خوری.

ضربه آرامی به سمت چپش میزند.

- دل خیلی فراتر از اون چیزیه که بهمون دربارش گفتن... با اینجا

میشه پرواز کرد، زندگی کردنو یاد گرفت و خدا رو توش احساس کرد.

لرزی بر جاننش نشست، صدای گرم و محکم کسری صداقت را جار

میزدند.

- یعنی... همیشه به حرفش گوش کنم؟

نگاهش را در چشمان ماهی گذراند و مطمئن جواب داد:

- آره، همیشه...

نمی دانست برای چه، اما زمان ثابت کرده بود تمام حرف های مرد

روبرویش حقیقت دارد و او هیچ وقت از حامیش زخم نمی خورد.

با دیدن خیرگی ماهی، سرش را تکان داد و اشاره ای به کیکش زد.

- خب دوست ندارم با اضطراب چیزی رو به خوردت بدم پس بریم

سر اصل مطلب...باید مدرستو عوض کنی.

دست هایش سردتر شدند.

- چرا؟من که کاری نکردم!

لبخند پدرانہ ای زد، انگار که بخواهد برای دختر کوچولویی از رسم

روزگار بگوید و آرامش کند.

- میدونم...اما وقتی میخوای از نو شروع کنی باید همه گذشته رو ول

کنی.

اشاره ای به خودش زد .

- حتی تمام سمت و شغلی که با تلاش چندین سال درس خوندن به

دست آوردی رو هم باید کنار بزاری.

سرش را پایین انداخت.

- من مثل شما قوی نیستم.

سرش را با اخم تکان داد.

- آره خب، تو یک عمر با روش کنار اومدن زندگی کردی حتی اگه این

روش به قیمت از بین رفتن خودت باشه!

دستهایش را زیر میز بهم گره زد، حس می کرد حرف های کسری

مثل پتکی روی سرش فرود می آید.

- من تظاهر به کاری نکردم فقط...

انگشتهایش را بیشتر درهم فرو برد و بغضش را قورت داد.

- من...

اشک هایش روان شدند و روی گونه های صورتی اش ریختند، انگار که بخواهد تمام بغض های قورت داده چند ساله اش را یکجا باز کند.

برای مسئولان کافه دیدن همچین صحنه ای عادی بود، چرا که روزی هزاران دختر به دست پسران پست و بی عاطفه، پس زده میشدند و پایان رابطه شان در یکی از همین میزهای پرخطر تمام میشد. کسری نگاهش را از چند میز گذراند و از جایش بلند شد، مقداری پول روی میز گذاشت و ماهی را به سمت بیرون هدایت کرد. ماهی همچنان دوشادوش کسری حرکت می کرد و بی صدا اشک می ریخت و او بدون اعتراضی همقدم راه بی مقصدشان شده بود.

- میدونی...گاهی آدم ها نیاز به یک همقدم دارن تا تمام و کمال خیابونای های سرد پاییزی رو تو سکوت طی کنند.

من این جا هستم ماهی ...گریه کن و از تمام حس های بدت خلاص شو.

راه رفتند و اشک ریخت!

کنار پیاده رو های پوشیده شده با برگ های زرد و نارنجی پرسه زدند و روی هرکدام ردی برجا گذاشتند.

ثانیه ها و دقیقه ها گذشت و ماهی بعد از مدت ها حس کرد دارد نفس می کشد.

بالاخره زبان باز کرد و با همان صدای خش دار حرف زد.

- من تظاهر نکردم به ضعیف بودن... فقط توانشو نداشتم...

من واقعا ضعیف بودم، کاری جز این که حرفای دلمو تو کاغذ

بنویسم و خرسمو بغل کنم از دستم برنمی اومد.

من نمی خواستم ازشون گله کنم چون دوستشون دارم.

لبخند تلخی زد.

- خوب یا بد باشن، من اونا رو با تموم بدی هاشون دوست دارم.

نمی خوام از دستشون بدم...

نگاهش را به کسری ساکت دوخت.

- این حماقته آقا کسری؟ احمقانه هست؟

نمی تونم... من نمی تونم از کسی دلگیر بشم.

کسری لبخندی زد، لبخندش گرما بخش بود.

- بینیت قرمز شده!

با همان صورت خیس از اشک و سرخ شده از سرما بهت زده خندید.

- چرا؟

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد.

- چرا بینیت سرخه؟ خب... هوا سرده.

- چرا با همه فرق دارین؟

لبخند کسری جمع شد.

ماهی او را از نظر گذراند.

- چرا انقدر کمکم می کنید؟

مطمئنا کارهای مهم تری دارین...

شانه هایش را بالا انداخت.

- راست میگی کارهای مهم تری داریم، پس تا یخ زده نشدیم بیا

برگردیم.

به رفتنش خیره شد، کسری می توانست سایه ای باشد برای پناه

دادن به ماهی، شاید خدا لطفی به ماهی کرده بود وگرنه ماهی لایق

این همه محبت صادقانه نبود.

قدم هایش را آرام تر کرد و بدون نگاه کردن به پشت سرش گفت:

- زود باش ماهی قرمز! یخ زدی؟

خندید و با قدم های سریع خود را به او رساند.

- قبوله!

سوالی نگاهش کرد.

ماهی نفس عمیقی کشید.

- بهم یاد بدین قوی بودنو... فردا بریم مدارکمو بگیریم.

چشم هایش را باز و بسته کرد و باز در سکوت به صدای خش خش

برگ های زیرپایشان گوش داد.

"عشق بینمان قدم زد و دست هایمان..."

آخ نگوییم که چقدر هوای همدیگر را کردند!"

کنار پنجره چوبی فیروزه ای اتاق جدیدش نشست و لغات جدید زبان را حفظ می کرد.

تمام این یک هفته را زیر نظر تدریس کسری درس خوانده بود و قرار بود از فردا وارد مدرسه جدید نزدیک خانه مادر بزرگ شود. با صدای مادر بزرگ به خود آمد.

- تو این سرما چرا پنجره رو باز کردی دختر، سرما میخوریا!

با لبخند از کنار پنجره بلند شد و محکم بغلش کرد.

- نگران نباش آنا... من سخت سرما میخورم.

مادر بزرگ سری تکان داد.

- آره ولی عوضش تابستون ها مدام فین فین می کنی و عطسه!

- اون حساسیته آنا!

با صدای کسری با خنده از او جدا شد.

- سلام.

با مهربانی جوابش را داد و آنا به سمت نوه رعنا و قد بلندش رفت.

- یورولمیاسان بالام (خسته نباشی فرزندم)

بوسه ای روی گونه چروکش کاشت.

- ساغ اولاسان (سلامت باشی)

به سمت در رفت.

- برم سفره رو پهن کنم بیابین عصرونه بخورین، هر دوتون خسته

هستین.

- آخ من قربونت برم که انقدر هوامونو داری، پیام کمک؟

آنا ابرویی بالا انداخت.

- انقدر شیرین زبونی نکن پسر! برو دست و روتو بشور.

- ای به چشم.

سرش را به سمت چشم های پرحرف ماهی چرخاند.

- چیه؟ تحت تاثیر حرف های قشنگم قرار گرفتی؟

با خنده شانه هایش را بالا انداخت.

- شاید... ولی واقعا زبان ترکیتون خیلی خوبه، من کامل بلد نیستم.

ابرویی بالا انداخت و اشاره ای به کتاب زبان در دستش زد.

- فکر کنم اگه زبان انگلیسیت رو تقویت کنی، استاد شهریا بیشتر

ازت راضی باشه.

با خنده سرش را تکان داد، مگر این پسر می گذاشت رد لبخند از

صورتش پاک شود.

- تمام اون لغاتی که تعیین کرده بودین رو حفظ کردم، اینا مال

فرداست که قراره معلم جدید بهم یاد بده.

میخوام یک قدم از همه جلوتر باشم.

با تحسین سرش را تکان داد.

- خیلی هم عالی، فقط زیاد خودتو خسته نکن، فردا اولین روزته.

چشمی گفت و کسری از اتاق خارج شد.

روبروی هم کنار سفره عصرانه آنا نشستند، آتا بیشتر در حال

استراحت در اتاقش بود و ماهی با خیال راحتی می توانست بر

ترسش غلبه کند.

با صدای زنگ در، کسری از جایش بلند شد و به سمت آیفون رفت،

با دیدن امیرعلی در را باز کرد.

- سوگولی خونه خراب کنتون هم اومد.

مادربزرگ با ذوق پرسید.

- بچم امیرعلیه؟

خندید.

- یعنی قبول دارین خونه خراب کنه؟

اخم مصنوعی تحویل کسری داد.

- بیا این لقمه رو بخور، برم برای اونم یه چای بریزم.

ماهی پیشدستی کرد و از جایش بلند شد.

- من میرم بریزم.

- دستت درد نکنه گیزیم.

امیرعلی با کیسه های ساندویچ وارد خانه شد و با کسری احوال

پرسی کرد.

- سلام حاج خانمم... چطوری عشقم؟

آنا با چشم های ریز شده نگاهش کرد.

- سلام... صدبار گفتم با من پیرزن از این شوخی ها نکن برو زن

بگیر بهش بگو عشقم.

چشمکی زد.

- آخه هیچ زنی به اندازه تو به دلم ننشسته که برم بگیرمش.

چشم غره ای به رویش رفت.

- بیا بشین پای سفره، گرسنگی زده به سرت داری چرت و پرت

میگی.

دستی بر سر بی مویش کشید و درکنارشان نشست.

- واقعا گشمنمه!

چهره اش مهربان شد.

- بیا از این دلمه ها بخور مادر...

نگاهش را به لقمه توی دست کسری داد.

- براش لقمه گرفتی؟ انصافا بگو...مثل قدیم باز پارتی بازی کردی؟

کسری با خنده و تاسف سرش را تکان داد.

آنا قندی به سمتش پرت کرد و امیرعلی جا خالی داد.

- اِهه آنا حرف حق تلخه؟ مگه یادم میره به این نور دیدت یواشکی

لقمه های نون و پنیر میدادی اونم با یه عالمه گردو.

- ورپریده برای همتون لقمه می گرفتم، منتها تو معلوم نبود کجا

غیب میشدی که پیدات نمی کردم.

شانه هایش را بالا انداخت و یکی از دلمه ها را در دهانش گذاشت.

- باشه عشقم من که گله ای ندارم.

چپ چپ نگاهش کرد و پرسید.

- اون کیسه کناریت چیه؟

ساندویچ ها را از کیسه بیرون آورد.

- ساندویچ خریدم که دور هم بخوریم، اما مگه میشه از خیر این

دلمه ها گذشت... راستی ماهی کجاست؟

ماهی با سینی چای به سمتشان آمد.

- سلام داداش.

- به سلام جغله... بیا برات ساندویچ گرفتم.

دیس دلمه ها را از مقابل کسری برداشت و ساندویچی جلویش گرفت.

- تو ساندویچ بخور داداش، من مهمونم... فردا پس فردا میرم سربازی گناه دارم.

کسری که اصولاً موقع غذا خوردن حرف نمیزد، دیگر نتوانست ساکت بنشیند.

- پسر چقدر حرف میزنی، مثل بچگیات تخس و صد البته حسودی!
ماهی از خنده لب گزید و امیرعلی با چشموهای گرد نگاهشان کرد.

- این الان به من این القابو داد؟

کسری با خنده بر شانه اش زد.

- بخور!

امیرعلی شاکی نگاه از او گرفت و به خوردنش ادامه داد.

ماهی با لبخند نگاهش را به چشمان ستاره باران آنا دوخت، می

دانست که از کنار هم جمع شدن نوه هایش لذت می برد.

بعد از عصرانه و خوابیدن آنا، ماهی کنارشان نشست و به

تلویزیون نگاه می کردند اما امیرعلی هرچند دقیقه یکبار برمی گشت

و به ماهی نگاه می کرد طوری که کسری هم متوجه شده بود.

بالاخره دست از سکوت برداشت و با صدای آرامی گفت:

- دو روز دیگه باید برگردم!

چشم های ماهی غمگین شدند، کسری با لبخند تلخ سرش را تکان

داد.

ماهی دست هایش را در هم‌گره زد و سرش را پایین انداخت.

- این بار چند ماه طول میکشه تا برگردین؟

امیرعلی شانه هایش را بالا انداخت.

- حداقلش یه پنج یا شش ماهی باید بمونم، بیشتر از این نمیتونم

مرخصی بگیرم.

سرش را ناراحت تکان داد و امیرعلی با اخم بامزه ای کنارش

نشست.

- نمیرم بمیرم که، میرم به قول آنا مرد بشم برگردم نه که سربازی

رو من تاثیر داره.

کسری با لبخند از جایش بلند شد، حس می کرد باید تنهایشان

بگذارد.

- میرم یه سر ایمیلامو چک کنم.

هر دو سری تکان دادند.

امیرعلی اشاره ای به کسری زد.

- شاید اولش ازش خوشم نمیومد ولی تو این مدت ثابت کرد آدم

خوبیه، اهل دغل و ریا هم نیست!

تو این مدتی که من نیستم خیالم راحت که کنارت هست.

- آره... ولی کاش زودتر از اینا سربازی رو تموم می کردین.

چشمکی زد .

- حالا من خواستم یکم متفاوت باشم و بعد دانشگام برم سربازی!

لبخند مهربانی زد.

- داداش شاید تا حالا بهتون نگفتم ولی خیلی خوبین، همیشه بهم

قوت قلب دادین.

تکیه اش را به مبل داد و نگاهش را به سقف دود.

- یعنی اگه من بفهمم تا کی قراره منو جمع ببندی!

- من نمی خوام سوء تفاهمی پیش بیاد.

با عصبانیت نگاهش کرد.

- کی همچنین غلطی می کنه و حرف اشتباهی بهت میزنه؟ نکنه

برادرآم...

حرفش را قطع کرد.

- نه نه... کلی گفتم.

- کلی اشتباه کردی!

با حرص سرش را تکان داد.

- چقدر بچه ای تو! گیرم که یکی از این فامیلای به ظاهر محترممون

مثل گناه کارا بهت نگاه کرد، قراره مثل چغندر ساکت و ایسی و ازم

دوری کنی؟

هه... الان میفهمم محرم سال قبل چرا موقع مراسم انقدر ازم دور بودی!

- نه من فقط...

چشم هایش را ریز کرد.

- فقط چی؟ هان؟ واسه همین سه ساعت منو تو حیاط کاشتی تا

سوییچ موتورم و بیاری و آخر سر هم یه بچه رو فرستادی؟

سرش را پایین انداخت، محرم سال قبل حرف های چند زن خیلی آزارش داده بود.

- خب اونا فکر می کردن رابطه ما یه طور دیگه هست، عمه هم

ناراحت شده بود و می ترسید به گوش زن عموتون برسه و دخترش ناراحت بشه.

نیشخندی زد.

- به جهنم...وقتی مامان و بابام برای خودشون می برنو میدوزن باید فکر این جاشو هم بکنن دیگه.

من اصلا به اون دختر یه بارم به چشم دختر عمو نگاه نکردم چه برسه زن آیندم!

تهدید وار انگشتش را تکان داد.

- از این به بعد منو جمع ببندی دیگه نگاهتم نمی کنم، فهمیدی؟
می دانست تهدید های امیرعلی واقعیهست.

- ولی...

- ماهی! یه اره بگو و تمام.

- چشم.

از جایش بلند شد.

- خب...من فعلا برم کارامو راست و ریست کنم.

- خداحافظ!

***با چشم های غمگین از پشت شیشه به خیابان های شلوغ نگاه می کرد.

یک هفته از رفتن امیرعلی می گذشت؛ کم کم داشت به این زندگی جدیدش عادت می کرد.

این روزها کسری هم درگیر پذیرش مسئولیتی در یکی از شرکت ها بود و کم تر می توانست با ماهی وقت بگذراند.

سرش را تکان داد؛ کسری آنقدر مهربان بود که ماهی دیگر به تدریس های شبانه و در کنار او بودن عادت کرده بود.

حامد از آینه جلو نگاهی به ماهی غرق در فکر انداخت؛ مسئول بردن و برگرداندنش به مدرسه شده بود و از این بابت چندان هم ناراضی نبود.

دنده را جا به جا کرد و به این فکر کرد باید از یک جایی بحث را
پیش بکشد و کمی با او حرف بزند.

- خانم عابدی اتفاقی افتاده؟

ماهی تکیه اش را از پنجره گرفت و صاف نشست.

- عذر می خوام سوالی پرسیدید؟

- بله... پرسیدم اتفاقی افتاده؟ آخه گرفته به نظر می رسید.

مقنعه اش را مرتب کرد و چندتار موی بیرون آمده را به داخل برد.

- خیر.

کوتاه و بی حوصله جواب داد و باعث شد حامد بیشتر نگران شود.

- آگه کاری از دستم برآومد بهم بگین، امیرعلی سفارشتون رو بهم

کرده.

با شنیدن نام امیرعلی بغضش بیشتر شد.

- نه ممنون.

ابروهایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد، با زور که نمی توانست از او حرف بکشد.

جلوی در خانه پیاده اش کرد و بعد از اینکه مطمئن شد به داخل رفت خواست به سمت خانه براند اما با بوقی که خورد سرش را به سمت کسری برگرداند.

پشت رل ماشین جدیدی نشسته بود، شیشه را پایین داد و با احترام سلام کرد.

کسری نیز با متانت همیشگی جوابش را داد.

- می خواستم بگم دستتون درد نکنه، از این به بعد خودم دختر عموم رو می‌رسونم دیگه نمی خواد شما زحمتشو بکشین.

نگاهش را از ماشین سفید و نو گذراند و به صورتش دوخت.

- زحمتی نیست، ولی من به خواست جهانگیر خان ایشونو میبرم
باید خودشون بهم اطلاع بدنند.

کسری لبخند متفکری زد، این پسر اصرار زیادی برای رساندن ماهی
داشت یا او این گونه فکر می کرد؟

- باشه...من به پدربزرگم میگم که بهتون اطلاع بده.

- ممنون، با اجازه.

سری تکان داد و به رفتنش خیره شد.

زنگ در را فشرد و برعکس همیشه با کلید وارد خانه نشد.

به لیلا بانو گفت که به ماهی اطلاع دهد با او کار دارد و بیرون بیاید.

ماهی با قدم های آرام و سنگین در خانه را باز کرد.

- سلام آقا کسری، خسته نباشین.

نگاهش را به چشم هایش دوخت تا مثل همیشه به حالش پی
ببرد.

- سلام، ممنون...گرفته به نظر میرسی!

لبخند تلخی زد.

- یکم خستم، همین.

تک خنده ای زد.

- اوهوم... اونقدر خسته که یه تبریک هم بهم نگی!

سوالی نگاهش کرد و با اشاره کسری تازه نگاهش به ماشین دنا
سفید روبرویش افتاد.

با خوشحالی نگاهش کرد.

- وای ماشین خریدین؟ مبارکه.

سرش را کج کرد.

- مرسی خانم لطف کردین با این تبریکتون خوشحالمون کردین.

ماهی خجالت زده گفن:

- ببخشید حواسم نبود اصلا ندیدمش.

شانه هایش را بالا انداخت.

- پس برام جبران کن.

لبخند شیرینی زد.

- باز دعا کنم براتون؟

ابرویی بالا انداخت.

- نه بیا بریم خیابون گردی.

بهت زده پرسید:

- الان؟ من حتی لباس های مدرسمو هم عوض نکردم.

با بی قیدی خندید.

- بهونه نیار، زود باش ماهی قرمز.

بدش نمی آمد کمی آب و هوایش عوض شود، با لبخند سری تکان

داد و قدمی به جلو گذاشت، کسری غافلگیرش کرد و در جلو را

برایش باز کرد.

- بفرمایید مادمازل.

خجالت زده ممنونی گفت و روی صندلی نشست.

نگاهش را از سیستم های ماشین گذراند.

- ماشین راحتی.

کسری ماشین را به حرکت درآورد.

- هی چه کنیم دیگه، راحت نباشه باید یه طوری باهاش سر کنیم.

- چطور؟

شانه هایش را بالا انداخت و با لحن شوخی گفت:

- وسعمون در همین حده دیگه.

با خنده سرش را تکان داد.

- ولی فکر کنم شما از اون دسته از آدم هایی هستین که کلی پس انداز دارن.

- آره خب، پس اندازو که همه باید داشته باشند، ولی خب نصف پس اندازم صرف این شد.

با ابروهای بالا رفته ادامه داد.

- ولی ارزشش رو داشت، از فردا راننده سرویستم خودم میشم.

از فکر اینکه کسری به فکرش بوده حس خوبی گرفت.

- ممنون ولی نمیخوام بیشتر از این به زحمت بندازمتون.

- تعارف رو بزار کنار که من باهش راحت نیستم.

نگاهی به دور برش انداخت.

- خب کجا بریم...من یکم خرید دارم بریم اول اونا رو بخریم؟

حوصلت سر نمیره؟

سرش را تکان داد.

- نه اتفاقا با دیدن بازار و فروشگاه ها حس خوبی هم بهم دست

میده.

- پس حله.

روبروی یکی از فروشگاه های لوازم خانگی توقف کرد.

- میخوام یکم دکوراسیون اتاقمو تغییر بدم، نظرت چیه؟

نگاهش را از فروشگاه لوکس و مشهور گرفت.

- خیلی خوبه فقط...

اشاره ای به لباس هایش کرد.

- خجالت می کشم با این لباس ها پیام اونجا.

اخم ریزی میان ابروهایش نشست.

- چرا؟

- خب...آخه خیلی...

- نه تنها قیافتو بد نشون نمیده بلکه باهاش بانمک هم میشی پس پیاده شود.

گر گرفته در جایش تکان خورد، به نظر کسری با نمک شده بود؟
نمی دانست چرا با هر حرفش این گونه بهم میریزد، دستی به گونه های سرخش کشید و از ماشین پیاده شد.

بعد از ساعتی خرید لوازم کسری بدون توجه به مخالفت ماهی برای هر کدام میز تحریری با طرحی مشترک و رنگ های متفاوت گرفت.

- آقا کسری این چه کاری بود که کردین، من جلوی فروشنده نتونستم زیاد مخالفت کنم ولی نباید این کار می کردین.

با لبخند ملایمی سرش را تکان داد.

- شیرینی ماشین خریدنم بود.

با ناراحتی پرسید:

- ولی خیلی گرون بود.

اخم های کسری در هم رفتند.

- لطفا از این پافشاری های الکی نکن، اونقدرها پول دارم که این

خریدها رو انجام بدم، حرفای تو ماشین هم شوخی بود.

با لحن آرامی گفت:

- من فقط نمیخوام شما به زحمت بیوفتین خیلی برام ارزش داره

ولی زیاده.

- لطفا بزار شیرینیمو خودم تعیین کنم، حالا هم بیا بریم که کلی

خرید دیگه داریم.

با قدردانی نگاهش کرد.

- هرچند بازم قبول دارم شیرینی به این گرونی به آدم نمیدن ولی
ممنون خیلی دوستش دارم.

لبخند مهربانی زد و به سمت لوازم التحریر راه افتاد.

بعد از کلی خرید که از هر ده تایش چند تایش نیز به اصرار کسری
برای ماهی خریداری شده بود سوار ماشین شدند.

کسری نگاهی به ساعت اسپرتش انداخت.

- باورم نمیشه، حدود سه ساعت و نیمه که در حال خرید هستیم!
ماهی با دست هایش روی صورتش را پوشاند.

- آقا کسری من واقعا نمیدونم چی بگم، نصف خریدارو برای من
انجام دادین.

- ای بابا دختر! باز رفتی سر بحث اول؟

اصلا بزار من خیالتو راحت کنم، تموم پول خریدها رو بجز میز از آنا می گیرم خوبه؟

ماهی به چشم هایش نگاه کرد، انگار عادت کرده بودند حرف های یکدیگر را از مردمک هایشان بخوانند.

- خودتون هم به حرفی که می زنید اطمینان ندارین، مطمئنا همش بخاطر اینه که منو آروم کنید!

چشم هایش خندیدند اما مصرانه و با صورتی خنثی به رانندگی اش در سکوت ادامه داد.

بعد از مدتی کنار یکی از فست فودی ها نگره داشت.

- چون نمیخوام بیشتر از این سرم غر بزنی به همین غذاهای فست

فودی اکتفا می کنم و نمیریم رستوران، پس بدون ولی و این حرفا بگو چی برات بگیرم.

لبخندی زد، از دست هر که برمی آمد جز کسری.

- همبرگر میخورم.

- با سیب زمینی؟

خندید.

- از کجا میدونین؟

شانه هایش را بالا انداخت و همانطور که از ماشین پیاده میشد،

گفت:

- از ناخونکایی که به سیب زمینی سرخ شده های لیلای بانو میزدی.

با خجالت لب گزید، پس چند روز قبل ناخونک زدنش را دیده بود؟!

همانطور که منتظر آمدن کسری بود، نگاهش به آلاچیق پارک افتاد.

با آمدن کسری نگاهش را از آنجا گرفت اما خیلی دوست داشت

چند دقیقه ای آنجا بنشیند.

- خب اینم از غذا همینجا بخوریمشون؟

بالاخره حرف دلش را به زبان آورد.

- همیشه ...بریم اونجا بخوریم؟

کسری آلاچیق را از نظر گذراند.

- همیشه ولی...!

با نگاه کردن به چشمان مشتاق ماهی، با لبخند سری تکان داد.

- باشه ولی میتروسم سرما بخوری.

ذوق میان چشمه های شکلاتی دویید.

- نه قول میدم زود برگردیم.

هر دو با هم روی صندلی های تنه شکل چوبی نشستند و مشغول

خوردن شدند.

ماهی با نفس عمیقی نگاهش را به کوچ کلاغ ها دوخت.

- کاش منم بال داشتم...تا خود خدا پرواز می کردم.

کسری لبخندی زد و لقمه اش را قورت داد.

- خدا که کنارمونه، این ما آدما هستیم که حس می کنیم باید برای پیدا کردنش تو آسمونا دنبالش بگردیم.

شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد.

- به نظر من خدا از رگ گردن هم بهمون نزدیک تره...خدا درون ما آدماست!

ضربه آرامی به سمت چپ سینه اش زد.

- درست همینجا...تو قلبمون.

چشمان ماهی تر شدند.

- چقدر هستون به خدا عمیقه!

کسری دستمال کاغذی به سمتش گرفت.

- همین که با اسم خدا این طوری چشمات بر اش میبارن یعنی
حست عمیق تر از منه.

خندید و اشک هایش را پاک کرد.

- داریم مسابقه میدیم ببینیم کدومون بیشتر عاشق خداییم؟
کسری سری تکان داد.

- نه داریم مسابقه میدیم ببینیم کدومون عشق خدارو بیشتر
حس می کنه.

باقی مانده ساندویچش را خورد.

- خدا به همه بنده هاش عشق یکسانی داده اما بعضی هاشون این
عشغو بیشتر حس میکنند و بعضی ها هم کمتر و...

لبخند تلخی زد.

- و بعضی ها هم چون نمیتونن حسش کنن فکر می کنن خدا

حواسش بهشون نیستو دوستشون نداره.

ماهی ابروهایش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

- باید حرفاتونو هم به دفترچم اضافه کنم.

کسری کنجکاو پرسید.

- دفترچه خاطراتت؟

ماهی بهت زده گفت:

- فکر نمی کردم بشنوین داشتم با خودم حرف میزدم.

لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت.

- ببخشید که گوشام تیزه... به صحبتتون با خودتون ادامه بدین.

با خنده سر تکان داد.

- منظورم این نبود!

- میدونم.

همانطور که گاز های کوچیک خود را با گازهای بزرگ کسری مقایسه می کرد، گفت:

- یه دفترچه دارم که توش دلنوشته ها و دست نویس هامو می نویسم...

سرش را تکان داد.

- چه جالب!

ماهی با دیدن گاز بزرگتر کسری از ساندویچش، ریز خندید.
متعجب نگاهش کرد.

- این بار که با خودت نمیخندی نه؟

با خنده سرش را تکان داد.

- نه! داشتم گازگرفتای خودمو با گرفتنای شما اندازه می گرفتم.

کسری نیز نگاهی به ساندویچ های توی دستشان انداخت.

- تو خیلی کوچولو میخوری، گازگرفتای من نرماله.

دستش را روی دهانش گذاشت و خندید.

- بله درسته.

- نه واقعا میگم؛ تو تمام نظریاتمو راجب دخترها بهم میریزی.

- چطور؟

- آخه من همه رو با عاطفه مقایسه می کنم، مثلا فکر می کردم همه

دخترها مثل اون شیطونن یا خیلی پر سر و صدا و شکمو.

با لبخندی ادامه داد.

- اگه امروز عاطفه به جای تو با من خرید میومد، کل جیبمو خالی می

کرد.

با حرف های کسری لبخندش از بین رفت؛ پس در زندگی اش
دختری بود.

نمی دانست چرا بی دلیل قلبش در هم مچاله شده، سعی کرد
نفس عمیقی بکشد و بغضش را قورت دهد.

خودش هم دلیل رفتارش را نمی دانست، یعنی کسری آنقدر برایش
مهم بود که با شنیدن این که دختری در زندگی اش هست ،
اینگونه بهم بریزد؟!!

با صدای خفه ای پرسید.

- تو خارج از ایران زندگی می کنه؟

کسری که از حال دل ماهی خبر نداشت با شوق سرش را تکان داد.

- آره باید ببینیش، منبع انرژی ...

تمام خستگی با شنیدن صدایش از بین میره.

با خنده حرفش را تصحیح کرد.

- البته اگه جیغ هاشو فاکتور بگیرم.

لبخند مصنوعی زد و سرش را تکان داد.

کسری دست هایش را با دستمال پاک کرد.

- ساندویچ خوشمزه ای بود مخصوصا سیب زمینیاش.

نگاهش را به غذای ماهی دوخت.

- اِ دختر تو که نصفش رو هم نخوردی هنوز.

آب دهانش را قورت داد و با صدای آرامی گفت:

- سیر شدم دستتون درد نکنه.

تمام اشتهايش را با حرف کسری از دست داده بود.

کسری سرش را تکان داد.

- غذات خیلی کمه این طوری به مغزت انرژی لازم نمیرسه، تمومش کن بعد بریم.

- نه ممنون... ولی فکر نکنم بیشتر از این بتونم بخورم.
با مهربانی نگاهش کرد.

- باشه، پس بریم که به آنا گفتم تا عصر برمی گردیم.

از جا بلند شد و ساندویچش را داخل کیسه زباله هایشان گذاشت
اما کسری با دیدن گربه کیسه را از ماهی گرفت.

ماهی متعجب نگاهش را به کسری دوخت که با آرامش تکه های
کباب داخلش را از محتویاتش جدا می کرد.

- میخواین چیکار کنید؟

لبخندی زد و تکه های کباب را به سمت گربه برد و طوری که گربه
نترسد جلویش گذاشت.

دلش از این همه محبت کسری گرم شد، انگار مهربانی جزئی از وجودش بود.

به سمت ماهی برگشت و سری تکان داد.

- بریم.

تمام مدتی که در راه برگشتن بودند کسری نیز متوجه گرفتگی ماهی شده بود اما دلیلش را نمی دانست.

ماهی با دیدن رفتگری که مشغول تمیز کردن خیابان بود تازه به یاد نذری که قرار بود بدهد افتاد و با تاسف سری برای خود تکان داد. فردا باید نذرش را ادا می کرد.

با رسیدن به خانه ماهی به سمت کسری برگشت.

- آقا کسری خیلی ممنون که امروز حالمو خوب کردین، خیلی خوش گذشت.

لبخند مهربانی زد و اشاره ای به چهره اش کرد.

- خواهش می کنم ولی حس کردم اونطور ها هم بهت خوش نگذشت.

- نه! این حرفو نزنید خیلی عالی بود.

سرش را تکان داد.

- پس حالا که این طور بوده برو استراحت کن که شب کلی قراره ازت کار بکشم.

متعجب پرسید:

- کار؟

ماشین را وارد حیاط کرد.

- بله ... اسباب کشتی در راه داریم، من و تو که قراره چند مدت این جا بمونیم پس باید یه فضای خوبی هم برای درس خوندن و انجام کار هامون داشته باشیم.

دیزاین هر دو اتاقو عوض می کنیم.

با خنده اضافه کرد.

- اجازشو از آنا گرفتم.

سرش را تکان داد.

- چشم هر کاری از دستم بر بیاد برای اتاقتون می کنم اما فکر نمی کنم لازم باشه که دیزاین اتاق منم عوض بشه.

اخم مصنوعی کرد.

- رو حرف بزرگترت حرف نیار...

با مهربانی ادامه داد:

- معلمت تشخیص میدهد که باید فضای اتاقتو عوض کنیم.

با خنده چشمی گفت و از ماشین پیاده شد اما خودش هم می دانست حالش آنقدر گرفته است که کسری هم متوجه لبخند های مصنوعی اش شود.

با وارد شدن به اتاقتش روبروی آینه ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت.

چه بلایی داشت به سرش می آمد؟

به چشم های خودش در آینه خیره شد و لب های لرزانش را از هم باز کرد :

- چته دیوونه؟ چرا داری میلرزی؟

این حس های لعنتی چیه که نمیفهمشون؟

کافیه...بس کن!

من دیگه طاقت ناراحت شدنو ندارم، میخوام قوی باشم!
سرش را به آینه تکیه داد و اشک ریخت، نباید چیزی در احساسش
تغییر می کرد.

برای بهتر شدن حالش آبی به دست و رویش زد و لباسهایش را
عوض کرد، همانطور که شال طوسی اش را روی سرش تنظیم می کرد
نفسش را به بیرون داد و به سمت دفترچه اش رفت.
خودکاری از توی جامدادی اش بیرون کشید و پشت به دیوار
نشست.

دفترچه را باز کرد و تمام حرف های کسری را خط به خط نوشت و
چند نکته ای نیز خودش به آنها اضافه کرد.

پایان صفحه مثل همیشه جمله ای برای خودش نوشت.

- قرار نیست از این به بعد زمینم را اشک هایم آبیاری کند، قرار
است محکم باشم و قوی بودن را بیاموزم.

وابستگی را کنار می گذارم و پشتتم را گرم خالقی می کنم که به من
 آموخت هیچ گاه تنها نیستم.

گوشه صفحه هم تاریخ امروز را نوشت و دفترچه را بست، سرش را
 به دیوار تکیه داد و چشم هایش را روی هم گذاشت.

اجازه نداشت با افکار و احساسات دخترانه اش پیش برود و فکر
 دیگری در مورد حامی اش بکند.

با تقه ای که به در خورد، زود خودش را جمع و جور کرد و از جایش
 بلند شد.

با باز کردن در و دیدن نگاه مهربان کسری انگار همه حرف های
 ذهنش را از یاد برد، عادت به دیدنش را چگونه ترک خواهد کرد؟

اصلا مگر دختر هفده ساله هم بلد است دل بکند از آفتابی که
 دلش را گرما می بخشد؟

کسری با نگاه عمیقی پرسید:

- خوبی؟

دستپاچه نگاه از چشم هایش گرفت و سری تکان داد.

- بله، کاری داشتین؟

با لبخند معنا دار نگاه از او گرفت و به کیسه های توی دستش اشاره کرد.

- وسایلت رو یادت رفت ببری.

کیسه ها را خواست از دستش بگیر که کسری نگذاشت و با گفتن با اجازه ای وارد اتاقش شد و آنها را در گوشه ای جای داد.

- اگه به تو باشه که به بهونه این کیسه ها تا شب بیرون نمیای.

ولی من برعکس تو خیلی حوصلم سر رفته و از قول خودمون به آنا گفتم شام امشب با ماست.

متعجب پرسید:

- یعنی ما بپزیم؟

مانند پسر بچه های خطاکار پیشانی اش را خاراند.

- من که دستیارتم، زحمت اصلی رو باید خودت بکشی.

نمی دانست از دست کارهایش بخندد یا بخاطر اینکه بدون

هماهنگی قوی به آنا داده، از دستش عصبانی شود.

اما بی انصافی بود با کارهای امروزش و تغییر حال و هوای ماهی

چیزی به او بگوید.

ماهی شانه هایش بالا را انداخت.

- مشکلی ندارم ولی رو مزه های غذای منم اطمینانی نیست.

با بالا انداختن ابرویی گفت:

- بوی کتلتای اون روزت که خوب بود حالا انشاءالله مزه شون رو

امشب میچشم و نظرمو درمورد طعمشون هم میگم.

دیگر نتوانست خنده اش را پنهان کند و زیر نگاه شیطان و شوخ کسری خندید.

پس کسری آن روز بوی کتلت ها را هم حس کرده بود و چقدر این پسر دقت زیادی در غذاها داشت.

کسری خوشحال از این که توانسته دوباره لبخند روی لب های ماهی بیاورد به سمت در رفت.

- خب من میرم لباسامو عوض کنمو پیام دستیاریت.

با حالی خوب به سمت اتاقش رفت و لباس هایش را با لباس های راحتی عوض کرد.

نگاهش را به آینه دوخت و دستی به موهای پرپشت سیاهش کشید، انگار دلگیری و ناراحتی ماهی برایش بسیار مهم بود و تا لبخندش را نمیدید آرام نمی گرفت.

خودش هم دلیلش را نمی دانست اما در کنار او تمام غم ها و مشکلاتش را از یاد می برد و حالش خوب میشد.

لبخندی با یادآوری ماهی روی لبش نشست، هیچ وقت فکر نمی کرد آن ماهی کوچولوی مو فرفری که همیشه به خاطر صورت قرمزش مسخره اش می کرد روزی منبع آرامشش شود.

به سمت آشپزخانه قدم برداشت و با دیدن ماهی و مادر بزرگ عزیزش ابروهایش را بالا انداخت.

- انا شما که این جایین، مگه قرار نشد برای چند ساعت مقرتون رو به من و ماهی واگذار کنی؟

پیرزن با اخم مصنوعی نگاهی به سر تاپای کسری انداخت.

- والا با این تیپ و قیافه اتو کشیده نمیاد که به ما شامی بدی.

با خنده سرش را تکان داد و از ماهی بپرسید:

- دقیقا کجای من اتو کشیده هست؟

من که با لباس های راحتی اومدم خدمت شما خانوما.

ماهی نیز با لبخند شانه ای بالا انداخت و وسایل غذا را از یخچال بیرون آورد.

آنا با مهربانی بوسه ای روی سرش کاشت و همانطور که از آشپز خانه خارج میشد گفت:

- الله سنی منه چوخ گور مسین گوزلیم(خدا تو رو برای من نگه داره خوش بر و روی من)

با تعریف مادر بزرگ دستش را روی سینه اش گذاشت.

- مخلصیم آنا.

ماهی با سردرگمی پرسید.

- آنا بهتون فحش داد؟

با این حرف ماهی، خنده بلندی سر داد.

- فحش کجا بود دختر...

خنده اش که تمام شد قد راست کرد و دستی به صورت سرخ شده از خنده اش کشید.

- باید یه کلاس زبان ترکی هم برات بزارم.

ماهی مغموم و دلخور به سمت وسایل رفت و شروع کرد به درست کردن مواد.

کسری متعجب و توام با خنده پرسید.

- الان این رو گرفتنت به خاطر حرف من بود؟

سری تکان داد و نزدیکش شد.

- داری کم کم میشی همون دختر بچه لوس و گوشه گیری که حرصمو در می آورد.

با اخم هایی درهم گوشت را در چرخ گوشت ریخت.

- من حرصتون رو در نمی آوردم، این شما بودین که دوست داشتن

مدام سربه سر من بذارینو اذیتم کنید!

با خنده شانه هایش را بالا انداخت، بحث کردن با ماهی برایش

سرگرمی خوبی بود.

- من اذیتت نمی کردم فقط دوست داشتم از اون حالت تنهایی در

بیای...در واقع قصدم کمک بود.

سرش را بالا گرفت و با حرص پرسید.

- تو لغت نامه شما کشیدن موهای فروری یه بچه و مدام ماهی قرمز

گفتن و مسخره کردنش کمکه؟!!

- خدا تو رو برای من نگه داره زیبای من.

دست های ماهی بی حرکت از کار ایستادند، بهت زده نگاهش کرد.

چرا یکهو و بی مقدمه این حرف را زده بود؟

کسری چشمان مرموزش را از او گرفت و پیشبندی به تن کرد.

با دیدن ماهی که خشکش زده بود خنده اش را قورت داد و با

خونسردی شانۀ هایش را بالا انداخت:

- معنی جمله ای که آنا بهم گفت این میشد.

با متوجه شدن اینکه کسری دستش انداخته نگاه از او گرفت و

دستپاچه به ادامه کارش رسید، از دست خودش عصبانی بود که

این گونه با یک جمله کسری بهم ریخته است.

برای یک لحظه فکر کرده بود کسری آن حرف را به خودش گفته و

قلب بی قرارش با همان یک جمله لرزیده بود!

این احساسات ضد و نقیض را نمی توانست تحمل کند مخصوصا

حالا که می دانست کسری عاشق دختر دیگری است.

- پیاز ها رو رنده کنم؟

بدون نگاه کردن به او سری تکان داد و به ادامه کارش مشغول شد،
خود کسری هم از شوخی که با ماهی کرده بود متعجب شده بود.

- عذر میخوام، شوخی نابجایی کردم!

کنار تو می‌شدم همون پسر بچه ای که از صورت اخمو و بهت زدت
شیطنتش گل می کرد.

با این حرفش لبخندی روی لبش آمد، تقصیر کسری چه بود که
دلش بی جنبه بود و با هر حرفی بهم می ریخت؟

هر دو در سکوت مشغول انجام دادن کارهایشان بودند که آنا وارد
آشپزخانه شد و رو به کسری گفت:

- کسری جان عاطفه پشت خطه، انگار زنگ زده به گوشیت جواب
ندادی.

دستهایش را با دستمال پاک کرد.

- گوشیمو تو اتاق جا گذاشتم، الان جواب میدم.

آنا لبخند مهربانی به روی ماهی زد و همراه کسری از آشپزخانه خارج شد.

با حسی بد دست از کار کشید، اگر عاطفه آنقدر به کسری نزدیک بود که مادر بزرگش هم از ماجرا خبر داشت بی شک او نامزدش بود. با خودش عهد بست که جلوی حس های نو شکفته اش را بگیرد و دیگر به دلش اجازه پیشروی ندهد.

زیر لب ذکری گفت و اجاق را روشن کرد.

به سمت پیازهای خرد شده رفت و آنها را از نظر گذراند، کاملاً با سلیقه خرد شده بودند.

لبخند تلخی زد.

باید می گفت خوش به حال عاطفه که او را داشت!

با افکاری سردرگم مشغول سرخ کردن کتلت ها بود که کسری با صورتی خندان وارد شد.

- عذر میخوام که دست تنهات گذاشتم.

سری تکان داد.

- اشکالی نداشت کار اصلی رو انجام داده بودین.

با لبخندی ادامه داد:

- من تا پیازها رو خرد کنم چند لیتر هم اشک می ریزم.

ابرویی بالا انداخت.

- دلیلش اینه که برش اول رو درست نمیزنی.

پیازی برداشت و به سمت ماهی گرفت.

- باید به طوری افقی برشش بزنی.

- چه جالب، چقدر سر این پیاز خرد کردن چشمو اذیت کردم.

شانه هایش را بالا انداخت.

- مشکلات زندگی هم مثل این پیاز هستن، سعی کن بخاطرشون

چشم هاتو اذیت نکنی و اشک نریزی، به جاش از راه درستی

قطعشون کن و جلوشون رو بگیر.

پیشانیش را بالا داد.

- حرف هاتون خیلی...سنگینه.

با لبخند معنا داری به تابه اشاره کرد.

- مواظب باش نسوزونیشون، من برم سفره رو بندازم.

سرش را تکان داد و به سمت اجاق برگشت، باید این حرفش را هم

به دفترچه اش اضافه می کرد.

هر دو کنار سفره نشسته بودند و آنا قربان صدقه شان می رفت.

- اللریز آغریماسین بالالاریم (دستتون درد نکنه عزیزانم)

کسری چند کتلت برای آنا کشید.

- نوش جونتون، زحمت اصلی رو ماهی کشیده.

لبخند خجولی زد و در دل به سلیقه کسری تحسین گفت، باید در

سفره چیدن هم به او امتیاز مثبت میداد.

دیس کتلت ها را روبروی ماهی گذاشت.

- اول خانوما... بکش که خیلی گرسنمه.

به لحن بی تابش لبخندی زد و برای خودش غذا کشید تا بیشتر از

این کسری را تلف نکند.

- پسرم عاطفه مشکلی نداشت؟ با من پیرزن معلومه که هنوز

رودربایستی داره.

ماهی هنوز چند لقمه ای نخورده بود که با این سوال مادر بزرگش
لقمه در گلویش ماند.

همانطور که برای خودش آب می ریخت، پاسخ داد:

- نه عزیز دلم، نگران نباش حالش خوب بود.

هنوز هم یکم ازتون خجالت می کشه اما مطمئنم اگه شما رو ببینه
دیگه دست از سرتون برنمیداره.

لبخند شیرینی زد:

- انشاءالله که اینطوری باشه عزیزم، چشم انتظارم که نوه و عروسمو
ببینم.

با لحن غمگینی ادامه داد:

- حداقل بابات دلش نمی خواد ببینتمون ولی گناه من مادر چیه که
دلتنگم.

کسری لبخند آرامش بخشی زد.

- درست میشه آنام.

ماهی هنوز در بهت کلمه نوه مانده بود! کسری بچه داشت؟!!

بهت زده لب هایش را از هم باز کرد:

- فکر نمی کردم بچه داشته باشین.

آب در گلوی کسری پرید و به سرفه افتاد، پیرزن با نگرانی به

پشتش زد.

- چی شد مادر؟ الهی بمیرم برات.

ماهی نگران و شرمنده نگاهش کرد.

- وای ببخشین تقصیر من بود که به حرفتون گرفتم.

کسری دستی به نشانه خوبم تکان داد.

- خوبم آنا دستت درد نکنه.

کمی که حالش بهتر شد با ابرویی بالا رفته پرسید:

- ماهی خانم! میشه بگی کی گفته من بچه دارم؟

سردرگم سرش را تکان داد.

- خب...آنا خودش گفت دوست دارم عروس و نوه ام رو ببینم، فکر

کردم اگه عاطفه خانم همسرتون باشند، منظورشون از نوه بچه

شماست.

آنا با خنده سرش را تکان داد و بوسه ای روی پیشانی ماهی کاشت.

- قادایین آلیم گیزیم.(قربونت بشم دخترم)

عاطفه خواهر کسری هست، داشتم درمورد مادر و خواهر کسری می

گفتم.

اگر هم بچه داشت می شد نتیجه مادر.

با چشم های گرد شده نگاهشان کرد و آنایش سر تکان داد.

- تو از خواهر داشتن کسری بی خبر بودی چون هیچ وقت حرفشونو
تو این خونه پیش نمی کشیدیم ولی فکر می کردم تو این مدت
فهمیده باشی.

بی اختیار حس خوبی زیر پوستش دوید و با اشتهای بیشتری
غذایش را خورد.

برای احساسات خودش دلیلی نداشت و نمی توانست اسمش را
عشق بگذارد اما مطمئن نبود حسش صرفا به خاطر بلوغ و دوره
سنی اش باشد.

هر چه بود آن حس باعث میشد نیرو بگیرد و با شوق هر روز از
خواب بیدار شود، درس هایش را جدی تر بخواند و زندگی اش رنگ
دیگری بگیرد

"خودت بگو... نامت را چه بگذارم که این گونه آجرهای قلبم را

میلرزانی و در من زلزله چند ریشتری به پا می کنی؟

*** با حالی خوب سوار ماشین کسری شد.

- سلام

با مهربانی سری تکان داد و ماشین را روشن کرد.

- سلام، خسته نباشی.

- ممنون!

- روزت چطور بود؟

لبخندی زد.

- مثل همیشه عالی، بچه ها همه شلوغ و شیطون.

کسری با اخنده اضافه کرد.

- و درس نخون!

شانه هایش را بالا انداخت.

- اکثراً آره ولی خب اینجا خیلی بهتر از اون مدرسه قبلیمه، درسته
توش خیلی رقابت وجود داشت و دانش آموزای ممتازی تو اون
مدرسه درس می خوندن ولی خیلی کسل کننده بود.

دنده را جا به جا کرد.

- خیلی هم عالی، اینم یه نکته مثبت دیگه تغییر زندگیته.

قدرشناسانه نگاهش کرد.

- همشو مدیون شمام.

اخم مصنوعی کرد.

- دیگه این حرفو نشنوما، تو مدیون هیچکسی نیستی جز تلاش و
پشتکار خودت.

چشم هایش را باز و بسته کرد.

- ولی کمکتون خیلی رو زندگیم تاثیر داره.

- هندونه زیر بغلم نده دختر، بگو ببینم امتحان ریاضیت چطور بود؟
می دانست مثل همیشه با تواضع حرف را عوض کرد اما با ذوق
شروع کرد به تعریف کردن ماجرای امتحان و راضی بودن از جواب
هایش.

در این مدت عادت کرده بودند که از همکار و همکلاسی های خود به
یکدیگر تعریف کنند هر چند کسری بیشتر از ماهی شنونده بود و
سعی می کرد از هیچ لحاظی برایش کم نگذارد.

گاهی برایش پدر میشد و پدران به حرف ها و درد و دل هایش
گوش می داد و گاهی نیز یک معلم جدی و گاه یک دوست شوخ و
پایه برای گردش و تفریح.

ماهی با دیدن یکی از خیابان ها اشاره ای زد.

- آقا کسری میشه چند دقیقه همینجا وایسین؟ من تو این فروشگاه
کار دارم.

سرش را تکان داد و در جای مناسبی پارک کرد، مردد پرسید:

- میخوای منم باهات پیام؟

لبخندی زد.

- نه ممنون زود برمی گردم.

خواست از ماشین پیاده شود که کسری صدایش زد؛ کارتی مقابلش

گرفت و طوری که غرور ماهی را نشکند گفت:

- اینم همراهت داشته باش شاید یه موقع لازمت بشه، رمزش یک،

سه، سه، یکه...

با خجالت سرش را پایین انداخت.

- ممنون ولی به اندازه کافی پول دارم.

لبخند مهربانی زد.

- می دونم دختر خوب، برای احتیاط گفتم.

با چشمکی اضافه کرد.

- شاید یهو چشمت به چیزی خورد و برای من خریدی.

نمی دانست لحن "دختر خوب" گفتن کسری دلش را نرم کرد یا

حرف منطقی اش که کارت را گرفت و از ماشین پیاده شد.

به سمت یکی از دست فروشان کنار فروشگاه رفت و مقابلش

ایستاد.

- سلام.

پیرمرد لبخندی زد.

- سلام دخترم، چی میخوای کمکت کنم؟

نگاهش را بین جوراب های مردانه گرداند و زمزمه کرد:

- جوراب.

جوراب زنانه ها را نشان داد.

- خودت انتخاب کن دخترم.

لبخندی زد.

- جوراب مردونه میخوام حاجی.

لبخند پدرانہ ای نثارش کرد.

- اولاً من حج نرفتم، دوما...هنوز خیلی به روز پدر مونده دختر جان.

با لبخند غمگینی روز پدر سالهای قبل را به یاد آورد، امسال دیگر

نمی توانست هدیه ای به پدرش دهد.

با صدای گرفته ای گفت:

- من برای روز پدر نمیخوام، سی جفت از این جوراب های مردونتون

بدین.

سرش را تکان داد.

- باشه ولی اگه میخوای بفروشی بشون بهتره یه بسته کاملشو بخری
که برات ارزون تر بشه.

لبخند مهربانی زد.

- پس شما یه بستشو بده.

- ماهی!

با صدای کسری به سمتش بدگشت.

- ا چرا اومدین منم داشتم میومدم.

بی توجه به سوالش پرسید.

- فکر کردم توی این فروشگاه ها کار داری، اینجا چیکار می کنی؟

ابروهایش را بالا انداخت و خندید.

- دارم جوراب می گیرم.

متعجب نگاهش را به جوراب های مردانه در دستش دوخت.

- مردونه؟ می خوای چیکار؟

سرش را تکان داد و چشم هایش را باز و بسته کرد.

- بعدا براتون میگم.

به سمت پیرمرد برگشت.

- خب آقا چند شد؟

- قابلیتو نداره دخترم.

ممنونی گفت و فروشنده جواب داد.

- میشه سیصد و پنجاه تومن.

کارت خودش را به سمتش گرفت.

- بفرمایید.

کسری با نگاه دلخوری گفت:

- انقدر منو قابل ندونستی که از کارت من استفاده کنی؟

لبخندی زد.

- این چه حرفیه، خودم واقعا داشتم... مطمئن باشین اگه یه روزی به پول احتیاج داشتم اولین نفری که ازش درخواست پول می کنم شماییین.

از اطمینان ماهی لبخندی روی صورتش نشست و سرش را تکان داد.

ماهی کیسه جوراب ها را از پیرمرد گرفت و تشکر کرد اما با یادآوری موضوعی پرسید:

- میشه یه موجودی هم ازش بگیرین.

سرش را تکان داد و مشغول شد؛ ماهی میخواست بدانند پدرش مثل هرماه به حسابش پول ریخته یا نه.

- هفت میلیون و هفتصد و پنجاه تومن پول توشه.

بہت زدہ پرسید:

- مطمئنین؟

دستگاہ پوز را بہ سمتش گرفت:

- آره دختر جان، بیا خودت ببین.

نگاهش را از دستگاہ گرفت، ہر ماہ پانصد تومنی برایش می ریخت

اما اینبار حدود پنج ملیون پول بہ حسابش انتقال دادہ بود.

با بغض کارت را از او گرفت:

- ممنون آقا.

کسری در سکوت با او ہمقدم شد.

- از حسابت برداشته شدہ؟

سرش را بہ معنای نفی تکان داد و ہوا را بیشتر بلعید.

- بابام... حدود پنج میلیونی پول ریخته تو حسابم... هر ماه یه پونصد، ششصد تومنی میرخت و منم پس انداز می کردم ولی... لب هایش را روی هم گذاشت و پلک هایش را باز و بسته کرد.

- حس می کنم واقعا تردم کرده.

نگاه کسری جدی شد.

- چند دقیقه هست داری به خاطر این موضوع خودخوری می کنی؟

سرش را تکان داد.

- من دیگه دخترش نیستم که ماه به ماه بخواد برام پول بریزه، کارو یه سره کرده تا منو از خودش دور کنه.

اخم هایش در هم رفت.

- از تو که انقدر دختر منطقی هستی انتظار نداشتم.

متعجب نگاهش کرد اما او با همان اخم های درهم پشت رل نشست.

ماهی هم کنارش جا گرفت و کسری بی حرف ماشین را روشن کرد. بالاخره لب هایش از هم باز شدند.

- آقا کسری؟

- بله؟

با تردید گفت:

- من نمی دونم کدوم حرفم اشتباه بود که...

میان حرفش پرید و با لحنی آرام اما محکم گفت:

- تو فکر می کنی پدرت تو رو دور انداخته؟ فکر می کنی وقتی آنا

بهش گفته دیگه قرار نیست پیش پدرت زندگی کنه خوشحال شده

و تو رو دودستی تقدیم آنا کرده؟

نگاهش را از صورت سردرگم ماهی گذراند و ادامه داد:

- بابات هرچی بوده و هر رفتاری باهات کرده من مطمئنم دوستت داشته و داره، تو بیمارستان از عذاب وجدان نتونست تحمل کنه و زد بیرون و بخاطر این که بیشتر از این بهت آسیب نرسونه تو رو به دست من و آنا سپرد.

بهت زده و با چشم های اشکی نگاهش کرد؛ این بار اشکش هاله ای از شوق داشت.

- پس چرا اون پولارو...

با دیدن صورت اشکی ماهی لحنش آرام تر شد.

- اون پولا هم مطمئنا بخاطر این بوده که احيانا اگه به چیزی نیاز داشتی از لحاظ مالی تامین باشی، مطمئن باش که ماه بعد هم به حسابت پول می ریزه خانم مارپل!

میان گریه خندید و کسری هشدارگونه گفت:

- دیگه از این فکرای بی خود درمورد پدرت نکن، خب؟

سرش را تکان داد و چشم هایش را پاک کرد، انگار حجم بزرگ غمی از روی سینه اش برداشته شده بود.

کسری اشاره ای به جوراب های توی کیسه اش زد.

- نگفتی... جریان این جوراب ها چیه؟

نگاهش را به بیرون دوخت و لبخندی زد.

- گفتنی نیست، دیدنیه.

کسری ابرویی بالا انداخت و ماشین را روشن کرد.

- صحیح! پس ببینیم این ماهی خانم باز چه نقشه هایی تو سرش

داره، خب... کجا برم؟

- لطفا هرجایی رفتگری دیدین نگه دارین.

سری تکان داد و سرعتش را بیشتر کرد؛ دوست داشت هرچه زودتر بفهمد چه در مغز ماهی می گذرد.

وقتی کسری با دیدن اولین رفتگر ماشین را نگه داشت، ماهی با چند جوراب به سمت پیرمرد رفت و با لبخند شیرین همیشگیش کمی با او حرف زد و بعد از این که پیرمرد جوراب ها را گرفت دوباره در ماشین نشست.

کسری با شگفتی سری تکان داد.

- که اینطور...می توئم دلیل این کارتو بدونم؟

ماهی نفس عمیقی کشید زمزمه کرد.

- شاید چون مدیونم بهشون...

- مدیون؟!

لبخند تلخی زد.

- یه جورایی آره ولی جدا از اون، یه نذری داشتم

و شکر خدا قبول شد.

نذر کرده بودم اگه اون کارم درست پیش بره جوراب بخرم و بهشون

هدیه بدم.

کسری متوجه شد که ماهی چیزی را در این بین ناگفته رها کرد ولی

لبخندی زد و با تحسین سرش را تکان داد.

- کار خوبی کردی، الان پاییزه و فصل سرما... برای همین بیشتر

جوراب لازمشون میشه.

و با لبخندی پرسید:

- می تونم من هم کمکت کنم که جوراب هارو بهشون برسونی؟

اونوقت زودتر کارمون تموم میشه.

ماهی خوشحال از همکاری کسری سرش را تکان داد.

آن روز پاییزی کسری و ماهی تمام غروب را مشغول دادن هدیه به
رفتگران خیابان ها بودند و با دل هایی گرم در آن سرما غرق عطر
خدا!

***دی ماه بود و هوای سرد مهمان خانه مردم شهر شده بود.

از شب قبل کسری به ماهی خبر داده بود که نمی تواند فردا به
دنبالش بیاید و با تاکسی به خانه برگردد.

اما ماهی بعد از اتمام امتحان عربییش که کلی انرژی اش را صرف
کرده بود دوست داشت کمی قدم بزند، حتی در این هوای سرد و
آسمان گرفته!

اولین بار بود که مسیر مدرسه تا خانه مادر بزرگش را پیاده می رفت
و برایش لذت خاصی داشت.

با وزیدن بادی شدید، شال گردن قرمزی که کسری برایش هدیه داده بود را بیشتر جلوی دهانش کشید و دست هایش را در جیب پالتوی چهارخانه بلندش، فرو برد.

قدم هایش را تند تر کرد تا هوا تاریک نشده به خانه برسد و اخم های ناجی مهربانش درهم نرود.

با نام ناجی لبخندی روی صورت سرخ شده از سرماییش نشست و با حالی خوب به راهش ادامه داد.

زندگی درکنار آنا و کسری برایش لذت بخش بود، طوری که دیگر در کنار پدربزرگش وحشت نمی کرد و پنهان نمی شد.

چند خیابان به خانه مادربزرگش مانده بود که صدای رعد و برق شدیدی در آسمان پیچید و بعد باران پی در پی شروع به باریدن کرد.

ماهی قدم هایش را تند تر کرد و در دل از اینکه به حرف کسری گوش نداده بود، پشیمان شد.

هوا رفته رفته تاریک تر میشد و قلب ماهی را بیشتر می لرزاند.

با ترس قدم هایش را تند تر برمی داشت، کوچه های خلوت ترسش را هر لحظه بیشتر و خاطرات گذشته روحش را آزرده می کرد.

با صدای خش خش چیزی از بین درخت های پیاده رو سرش را به آن سمت گرداند و با دستهایی لرزان کیفش را محکم تر چسبید.

در دل نام خدا را تکرار کرد و به راهش ادامه داد اما با پریدن گربه از میان بوته ها به سمتش جیغ خفیفی کشید و چند قدم به عقب برداشت.

یا دیدن گربه نفس عمیقی کشید و دستس را روی قلب بی قرارش گذاشت.

انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا وحشتش را بیشتر کنند.

صدای رعد و برق و باران پی در پی، بوق ماشین ها و گربه ای که ماهی را ترساند باعث شد لرزی شدید بر تنش بشیند.

اشک هایش آرام روی گونه هایش چکید و روی زمین نشست.

دست هایش را روی گوش هایش گذاشت تا صدای خاطراتش را نشنود.

چه کسی گفته بود خاطرات صدا ندارند؟

او تمام صداهای آنشب را می شنید، درست بود... آنشب هم باران و رعد برق در کوچه های خلوتشان او را ترسانده بودند و صدای پارس سگ ها...

می لرزید و دست هایش را محکم تر به گوش هایش می چسباند، نمی خواست دوباره دنبالش بیایند.

- نه...می ترسم...

بلند تر داد زد تا دنبالش نیایند.

- می...ترسم! نیاین تو رو خدا...

خیس و بی پناه زیر لب مدام اسم خدا را تکرار می کرد، مثل همان

شب یازده سالگیش!

چشم هایش را با درد بست.

- نیاین دنبالم...

- ماهی!

با شنیدن صدایش سرش را بالا گرفت و لب های لرزانش را از هم

باز کرد.

- کسری...

هق هقش شدت گرفت، خوشحال بود که کسری روبرویش بود.

کسری بهت زده و نگران روبرویش دو زانو نشست.

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

با رعد و برقی دیگر چشم های ماهی خود به خود بسته شد.

- می..تر..سم.

دل کسری از دیدن ماهی که مانند جوجه ای بی پناه به خود می

لرزید، بهم ریخت.

با صدای رعد و برقی دیگر به خود آمد و کت اسپرتش را از تنش

بیرون آورد و روی ماهی انداخت.

- پاشو بریم ماهی جان.

بینی اش را بالا کشید.

- نمی...تونم...پاهام...قفل شدن!

با اینکه درونش پر از تلاطم بود بود لبخندی به رویش زد.

- پاهات قفل نشدن فقط یکم داری تنبلی می کنی!

- نه... نگاه کن... نمی تونم بلند بشم.

کمی نزدیکش شد و صورت خیسش را از نظر گذراند و آخر روی

چشم های شکلاتیش ثابت ماند.

بدون نگاه گرفتن چند تل از فرهای بیرون ریخته ماهی را زیر مقنعه

اش داد.

انگار که چشم هایش زبان داشته باشند، اطمینان داد و گرما

بخشید به روح و تن خسته ماهی.

قلب ماهی آرام گرفت و پاهای خشک شده اش به حرکت درآمدند.

آرام از جایش بلند شد و عطر کت کسری را عمیق بویید.

کسری به سمت ماشین هدایتش کرد.

- آفرین دختر خوب، دیدی تونستی.

سرش را تکان داد و نگاهش را به صندلی عقب دوخت.

- خوابم میاد.

چشم هایش را باز و بسته کرد و در سمت عقب را برایش باز کرد، مانند کودکی کابوس دیده در صندلی پاهایش را به آغوش کشید و مچاله شده چشم هایش را بست.

کسری با نفس عمیق و زمزمه ذکری ماشین را روشن کرد اما از آینه مدام به ماهی نگاه می کرد و می دیدی که با هر صدای رعد و برقی چشمانش از هم باز میشوند و می لرزند.

به سمت ضبط دست برد و آهنگ ملایمی را پخش کرد.

ماهی با صدای آهنگ بیشتر خودش را به آغوش کشید و کت کسری را به بینی اش نزدیک کرد، کتش هم مثل خودش بوی آرامش می داد، بوی امنیت!

با صدای زنگ تلفنش که یادش رفته بود بی صدا کند، ماهی از جا پرید و چشمانش که داشتند کم رنگ خواب را به خود می گرفتند وحشت زده دور و بر را از نظر گذراندند.

- آروم باش... از خواب پریدی.

سرش را بی حال به صندلی تکیه داد و کت را بیشتر روی خود کشید.

احساس سرما هر لحظه بیشتر بر جانش می نشست و صدای پی در پی زنگ گوشی کسری آزارش می داد.

- جواب بدین لطفا... من خوبم!

خودش هم خوب بودنش را باور نداشت چه برسد به کسری.

کسری کلافه دستی به صورتش کشید و به تماس پشت خطی جواب داد.

- جانم آنا؟... پیداش کردم عزیز دلم نگران نباش.

دوباره از آینه به ماهی که خود را به آغوش گرفته بود، نگاه کرد.

- خوبه دلواپس نباش... چشم داریم می رسیم.

بعد از قطع تماس دوباره نفسش را به بیرون داد.

- سردته؟

آرام سرش را تکان داد و کسری درجه بخاری را بیشتر کرد.

دوست داشت خیلی چیزها از ماهی بپرسد ولی نه حال ماهی

مساعد بود و نه حال خودش بعد از آن همه نگرانی و دیدن ماهی که

گریه می کرد و از ترس به خود می لرزید!

بعد از دقایقی که به خانه رسیدند و صدای خاموش شدن ماشین

کسری در حیاط پیچید، آنا با دو به سمتشان آمد و همان که ماهی

پایش را از ماشین بیرون گذاشت سیلی به گونه بی رنگش زد.

بهت زده به مادر بزرگش نگاه کرد.

- آنا!

- آنا و درد... می دونی چقدر دلواپست شدیم؟

به همه جا و همه کس زنگ زدم... اگه بلایی سرت میومد جواب

باباتو چی می دادم؟

کسری با نارحتی مادر بزرگش را از ماهی جدا کرد.

- بس کن آنا جان... الان وقتش نیست.

پیرزن درمانده از کاری که با نوه اش کرده بود با چشم های تر شده

دستش را از دست کسری بیرون کشید و به سمت خانه راه افتاد.

ماهی باورش نمی شد که از مادر بزرگش، کسی که تا به حال از گل

نازک تر به او نگفته بود سیلی بخورد.

با بغض نگاهش را به نگاه گرفته کسری دوخت.

- مگه من چی کار کردم؟

- بریم تو لباس هات خیسن.

ماهی انگار داشت با خودش حرف میزد.

- بهم سیلی زد!

کسری که حال زار ماهی را دید تردید را کنار گذاشت و آستینش را کشید.

- بریم تو... بهت میگم.

قلبش گرفته تر از هر لحظه می تپید؛ آنقدر از عصبانیت مادر بزرگش ناراحت شده بود که ترسش را به فراموشی سپرده بود.

مگر او چه کرده بود؟

بخاطر دیر آمدنش سرزنش شده بود یا بی خبریش؟!

اصلا هر چه بود این شب های بارانی بد باعث میشد عزیزانش را از خود برنجانند.

بغضش گرفت و لب هایش لرزید.

- یه روزی مامانم بهم گفت ازم متنفره... گفت دوست داره منو تو خواب خفه کنه.

کسری از حرکت دست کشید و آستین ماهی را نیز رها کرد.

- یه روزی مثل امروز ترسیدم... ترسیدم از تنهایی... از تنفر مادرم نسبت به خودم.

مامانم داشت پشت تلفن همونطور از حس بدش نسبت به من حرف می زد و به یکی توضیح می داد که من آرام و بی صدا زدم بیرون و دویدم.

اونقدر دویدم که راه برگشتنو گم کردم و شب شد!

خیلی ترسیده بودم و بارون مثل امروز بی رحمانه می بارید.

کسری آرام و ساکت به اشک هایش خیره شد و او ادامه داد:

- تو یکی از خیابون های خلوت سگای خیابونی پارس کردن و من از

ترس جیغ زدم... همین باعث شد دنبالم بیان و من بیشتر بدوام.

هق هق گریه اش کل فضای خانه را گرفته بود.

- امروز خواستم یکم، فقط یکم هوا بهم بخوره و یکم به ویتترین های

مغازه سرک بکشم ولی بارون بارید و هوا تاریک شد...

دوباره ترسیدم، خیلی ترسیدم.

اون روزم وقتی بابام منو دید مثل انا بهم سیلی زد ولی سیلی انا

اصلا درد نداشت... درد ناراحتی و عصبانیتش بیشتر رو قلبم

سنگینی می کنه تا سیلی..

صدای حرف هایش به گوش مادر بزرگش نیز رسید و باعث شد به سمتش بیاید و ماهی را محکم به آغوش کشید.

- ببخشید آنا... نمی خواستم نگرانت کنم!

آنا دستی به چهره خیس از اشک ماهی کشید و سرش را بوسید.

- آلیم سینای دی گیزیم (کاش دستم می شکست دخترم)

ببخش این پیرزن احمقو.

- نزنید این حرفو... حقم بود.

کسری آنها را به حال خود گذاشت و وارد خانه شد.

هر چه که بیشتر ماهی را می شناخت بیشتر به ظلم هایی که در

حقتش شده بود، پی می برد.

با دیدن در نیمه باز اتاق پدر بزرگش با چند گامی نزدیک اتاق شد.

پدربزرگش ضعیف تر شده بود و با قرص هایی هم که می خورد
بیشتر روز را خواب بود.

دیگر مانند گذشته جانی برایش نمانده بود تا امری دهد و یک ایل
آدم را وادار به کاری کند.

نگاهش را از صورت غرق در خوابش گرفت و آهی کشید.

- آتا... کاش هیچ وقت پسراتو مجبور نمی کردی با دل عاشقشون
بشینن پای سفره عقد و کنار دخترعموهای یتیمشون.

کاش هیچ وقت بابامو مجبور نمی کردی بدون میل خودش با مامانم
ازدواج کنه و اون یکی پسرتو با زور و داد به ازدواج خالم دربیاری.

در حقشون ظلم کردی... شایدم در حق هممون!

ولی اون ماهی که توحیاطه و هنوز داره از ترس میلرزه بیشتر از
هممون نسبت بهش دین داری و زیر ظلم و زورت زندگیشو پر از
حسرت کردی.

حسرتایی که هیچ وقت نمی تونی از بین ببریشون و درستشون
کنی.

با شنیدن صدای آنا و ماهی که وارد خانه می شدند، از اتاق خارج
شد و به سمتشان رفت.

آنا ماهی را به سمت اتاقش هدایت کرد.

- برو مادر... لباساتو عوض کن بیا که برات شیر گرم می کنم.

ماهی لبخند کم رنگی نثارش کرد و با تکان دادن سری از کنار کسری
گذشت.

پیرزن آهی کشید و روی دستش زد.

- دستم بشکنه که زدمش، انقدر دلش پر بود که جیگرم آتیش
گرفت.

دست چروکش را روی شانه کسری گذاشت.

- کسری مادر تو تنهاش نزاریا، بچم خیلی تنها و بی کسه.

دستش را از روی شانه اش برداشت و فشرد.

- هیچ کسی بی کس و تنها نیست، اون بالای حواسش به هممونه؛

اینو خودت گفتی آنا!

آهی کشید.

- آره مادر درسته! اون بالای قربونش برم هومونو خیلی داره ولی تو

هم پشتش باش.

بوسه ای روی همان چروک ها زد.

- چشم آنام... چشم مامانم.

کم مادر نبود برای کسری و بقیه نوه ها؛ تک تک این چروک های

دستش را باید یک به یک می بوسید و تشکر می کرد برای هر ناز و

نوازشی که بر سرشان کشیده بود.

مادربزرگش، دستش را از بین دستانش بیرون کشید و با مهر
گفت:

- نکن مادر... نکن بالام.

لبخندی زد و با عشق بغلش کرد.

دلش برای مادرش تنگ شده بود؛ مادری که هر دقیقه بوسه ای روی
گونش می کاشت و قربان صدقه اش می رفت.

مادری که آنقدر محبت و عشق نثار کسری می کرد که صدای پدر و
خواهرش را در می آورد.

به یاد دارد که با گذر زمان متوجه شدند توجه های مادرش به کسری
بسیار شدید است و وسواس های عجیبی به خرج می دهد؛ طوری
که اگر کسری چند ساعتی بیرون می رفت مادرش آنقدر زنگ می زد
و دل واپسی می نمود که کسری کلافه به خانه برمی گشت.

اوایل برایش زیاد نگران کننده نبود و تمامش را به پای احساس مادرانه اش می گذاشت اما این رفتارها با بزرگ شدن کسری و وارد شدنش به جامعه و دانشگاه بیشتر شد تا آنجایی که وقتی یک بار گوشی اش به خاطر شارژ کمش خاموش شده بود و تماس های مادرش را پاسخ نداده بود، به گفته عاطفه مادرش از حال رفته بود. بعد ها با این اتفاقات مشابه و پیگیری از روانشناس متوجه شده بودند مادرش به کسری وسواس گونه محبت می کند و دچار بیماری روحی و وسواس شدید شده است.

آن وقت بود که فهمیدند بخاطر سقط های قبلی مادرش وبعد از چند سال به دنیا آمدن کسری، مادرش می ترسید او را از دست دهد. همین باعث شد به پیشنهاد دکتر از مادر و خانواده اش دور شود و با چند تا از هم دانشگاهی هایش در خانه ای زندگی کند.

آن دوران سخت بود برایش؛ دلتنگ میشد و به گفته دکتر فقط باید در هفته ای یکبار به خانواده اش سر میزد.

باید به خاطر حال مادرش...

دلخوری پدرش از مادرش...

و خواهی که به محبت نیاز دلشت و مادرش کم تر به او توجه می کرد از آنها دور می شد.

آنقدر دور که حالا بعد از چندین مدت تنهایی و خانه مجردی دلش هوای وطنش را بکند و برگردد.

وقتی تصمیمش را با دکتر که چندسالی مادرش تحت مراقبت او بود، در میان گذاشت، خیلی زود پذیرفت و همراهیش کرد.

هیچ وقت یادش نمی رود چقدر سر سفر رفتنش بحثشان با مادرش

بالا گرفت اما دکتر گفته بود باید به مادرش کم توجهی کند و زیاد

دل به خواسته هایش ندهد چرا که این دوری برایش خوب بود اما

کسری هرگز جرعت نکرد بگوید مقصدش ایران است و بخاطر حساسیت مادرش نسبت به اینجا برای اولین بار از زیر سوالش طفره رفت و نگفت...

به پدر و خواهرش هم تاکید کرد که نگویند کجاست و همین موضوع باعث دلخوری مادر عزیزش شد و دیگر به تلفن های کسری پاسخ نداد.

- حسودیم شد!

با صدای ماهی با لبخند از بغل آنا بیرون آمد و آنا پیشقدم شد برای بغل کردن ماهی که عطسه ای کرد و گفت:

- نه آنا نزدیکم نشین که حس می کنم خودمو به یه سرماخوردگی جانانه دعوت کردم.

کسری لبخندی زد؛ این دختر در هر شرایطی لبخند به لب دلشت و سعی می کرد گریه هایش را آرام و بی صدا از یاد ببرد.

آنا با نگرانی او را روی مبل نشانند و برای آماده کردن شیر به سمت آشپزخانه رفت.

کسری با لبخند نزدیکش شد.

- می دونی که... هرکاری بکنی و هرچقدر هم شدید مریض باشی باید امتحان جغرافیاتو بدی.

ماهی لب ورچید.

- آقا کسری!

خندید همانطور که به سمت اتاقش میرفت شانه بالا انداخت.

- از من گفتن بود!

نیمه شب بود و هنوز باران مهمان زمین بود.

کسری از پنجره به بیرون خیره بود و بخار چای عطردار روی میزش باعث میشد هرچند دقیقه یک بار نفس عمیقی بکشد و عطر هل و دارچین را به ریه هایش بفرستد.

همه خواب بودند و او میان انجام دادن پروژه هایش کمی، فقط کمی محو باران شده بود؛ بارانی که ماهی آرام همیشه را نا آرام کرده بود! صدای شرشر ناودان های حیاط باعث میشد به گذشته سفر کند، به خانه پدریشان در ارومیه.

خانه بزرگ پدربزرگ که در آن چند اتاقک دیگر قرار داشت و هرکدام از پسران و دخترانش یک گوشه اش را با خانواده شان گرفته بودند. هر روز صبح کسری دمپایی های آبی رنگ پلاستیکی اش را به پا می کرد و با نقشه های کشیده شده از شب قبل، همراه گیسو، ماهی را می ترساند!

اوایل ماهی را به خاطر مادرش اذیت می کرد،

چرا که مادرش هربار با دیدن او و مادرش-طلوع-رنگ می پراند و با چشم هایی لرزان و اعصابی خورد شده خودش را در پستو اتاق قایم می کرد و شب ها با هر بهانه کوچیکی بر سر پدرش آوار می شد و جنگشان به بغض کسری و بس کنید پدربزرگ ختم میشد.

با یادآوری گذشته و خاطرات کودکی، لبخند تلخ مهمان لبش شد. قندی در دهانش گذاشت تا شاید شیرینی فرداهایش، تلخی گذشته را به فراموشی بسپارد.

بعد از خوردن چایش، سینی به دست از اتاق خارج شد و خواست از پله ها پایین برود که صدای ناله های ضعیفی به گوشش رسید.

قلبش خبر داد دختری در آن اتاق در حال جان دادن است و تب کابوس شب هایش شده.

با نگرانی و وا همه مادر بزرگ را از خواب شیرین بیدار کرد و به سمت اتاق ماهی فرستاد.

پیرزن با دیدن ماهی خیس از تب و ناله های سوزناکش، خاک به
 سرمی گفت و شالی روی موهای خرمایی نوه اش انداخت و زود
 کسری را صدا زد.

- کسری مادر بیا، بچم داره تو تب میسوزه، این تب با هیچی پایین
 بیا نیست.

نگران و کلافه چشم از صورت بی جان ماهی گرفت.

- باید ببریمش بیمارستان!

با کمک مادر بزرگ او را در صندلی عقب گذاشتند و کسری با سرعت
 به سمت بیمارستان حرکت کرد.

با بستری شدن ماهی و پایین آمدن تبش انگار جانی دوباره در رگ
 هایش نشست.

در آن چند ساعتی که چشمان ماهی بسته بود خواب به چشمانش
 نیامد و خورشید همراه چشمان ماهی طلوع کرد.

با دیدن چشم های بازش، لبخند خسته ای زد.

- خوبی؟

صدای گرفته اش خوب از حالش خبر میداد.

- گلوم میسوزه... اینجا بیمارستانه؟!

سری تکان داد و در صندلی جا به جا شد.

- آره بیمارستانه، دیشب تب کرده بودی.

شرمنده لب گزید.

- ببخشید... همیشه شما رو به زحمت میندازم.

از جایش بلند شد و پتو را روی ماهی تنظیم کرد.

- چند بار باید تکرار کنم که هیچ کدوم از این کارا برام زحمتی

نداره؟!

ماهی با بغض نگاهش کرد، وقتی کسری این گونه از چشم های کسی فرار می کرد یعنی از دستش عصبانی شده بود.

- از دستم عصبانی هستین؟

کلافه راه رفته به سمت در را برگشت و عمیق نگاهش کرد.

- چرا این فکرهای بیهوده رو تو سرت جا میدی؟

تاب نگاه شماتتگر کسری را نداشت، سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

نمیخواست کسری ذره ای از او دلگیر و خشمگین باشد، چرا که او بعد از آنایش تنها دلگرمی اش بود.

- ماهی خانم با شمام! چرا این فکرها رو می کنی؟

نمی دانست دیوانه شده بود یا نه اما این لحن ملایم کسری نیز، اشک را دوباره مهمان چشمانش کرد.

کسری چند قدم نزدیکش شد و با دیدن صورت خیس از اشکش
بهت زده شد.

- چرا گریه می کنی؟ من حرفی زدم که ناراحت شدی؟!

سری به نشانه نه تکان داد و اشک هایش را با آستینش پاک کرد
اما قطره های بعدی جایگزینشان شدند.

با حرص آشکاری آستینش را روی صورتش کشید و از درد آخی
گفت.

کسری دستمال کاغذی را روبرویش گرفت و با سکوتی سنگین
نگاهش کرد.

بعد از چند دقیقه عذاب برای ماهی، به حرف آمد.

- من نمیدونم چی گفتم که این تپله های شکلاتیت باز آب شدند
ولی...

با چیزی که کسری به چشمانش نسبت داد، حس خوبی در پوستش سرازیر شد، انگار نه انکار که چند دقیقه قبل از ناراحتی گریه می کرد.

کسری با دادن نفسی به بیرون ادامه داد.

- من خودمم ماهی، اگه کاری رو دوست نداشته باشم یا فکر کنم که دلم بهش راضی نیست انجام نمیدم.

روی صندلی نشست و چشم هایش را به چشمان خیس ماهی دوخت.

- من خودم رو مقصر این حالت می دونم.

- ولی...

دستش را بالا گرفت.

- صبر کن... از اون ساعتی که تو این تخت خوابیدی و هر بار از تب و حال بدت ناله ای کردی من خودمو سرزنش کردم.

چند ساعته دارم به این فکر می کنم چرا ماهی به حرفم گوش نداد؟
چرا انقدر مشتاق چرخ زدن تو خیابون ها شد که حرفمو یادش رفت؟
ماهی شرمنده نگاهش را به پایین دوخت اما با حرفی که کسری زد
قلبش را زیر و رو کرد.

- به این نتیجه رسیدم تو این مدتی که همراهت زندگی کردم، منم دست کمی از پدرت نداشتم.

هیچ وقت نذاشتم حس استقلالو درک کنی و خودت برای خرید پا به بیرون بزاری یا برای چندساعتی به حال خودت تو خیابون ها قدم بزاری.

فکر کردم با بودن در کنارت دارم ازت محافظت می کنم ولی باید گاهی رهات می کردم تا رو پاهای خودت بایستی.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

- میرم به آنا یه زندگی بزنم و بگم بهتری.

کسری رفت و ماهی را در بهت گذاشت، خوب بودن برای این پسر

کم بود!

او بی شک از جنس آدم های این زمین نبود که این گونه با مهرش

دل می تپاند و رد لبخند برجای می گذاشت.

~♡ من با تو آموختم که رسم عاشقی دل بردن از یار نیست، عقل

بردن است!♡~

***بهمن ماه بود و امروز اولین برف سال در تهران عروسی به پا

کرده بود.

ماهی با قدم های تند از خیابان عبور کرد و وارد محیط گرم کتابخانه

شد.

با گفتن آخیشی زیرلب از کنار قفسه های کتاب های شعر عبور کرد
و روبری ردیف رمان ها ایستاد، این روزها کلی کتاب می خواند و کلی
در خیال فرو می رفت.

همه چیز خوب تر از قبل بود و هر لحظه شکرگذار خدا بود.

با وجود کسری بیشتر از قبل حس اعتماد به نفس و استقلال در
لحظاتهش موج میزد و دیگر خبری از آن حس در بند اسارت و ضعیف
بودن خبری نبود.

گاهی به پیشنهاد کسری با مادر بزرگشان راهی خرید میشدند و چای
داغ و کیک های شکلاتی را مهمان خودشان می کردند و گاه از سینما
و نمایشگاه ها سر درمی آوردند.

گاهی نیز مثل امروز با خبر دادن به کسری خود به تنهایی به
کتابخانه و فروشگاههای سرمیزد و حس بزرگ شدن را به جان می
کشید.

در این چند ماه لبخندی نبود که به تلخ خند و گریه تبدیل شود
وانگار تازه توانسته بود معنای واقعی خانواده را بیاموزد و بفهمد
چقدر داشتندشان خوب است!

بعد از به امانت گرفتن کلی کتاب و رمان از کتابخانه خارج شد و با
کسری تماس گرفت.

کسری با دیدن شماره ماهی، ماشین را گوشه ای پارک کرد و تماس را
وصل کرد.

- سلام آقا کسری، خسته نباشین.

لبخندی عمیق با شنیدن صدای پرشورش بر لبش نشست.

- سلام ماهی خانم... ممنون، سلامت باشی.

- امم خواستم بگم لطفا سر راه منم از کتابخونه مرکزی بردارین، هوا

برفیه و من به شدت به بخاری ماشینتون نیاز دارم.

خنده مردانه اش باعث شد ماهی دستش را روی قلبش بگذارد و
لرزیدنش را متوقف کند!

- چشم، من و بخاری ماشین در خدمتیم... یه چند دقیقه دیگه
اونجام.

با گفتن ممنونی تماس را خاتمه داد و نفسش را به بیرون فرستاد.
این روزها قلبش بی جنبه تر از قبل می تپید و با هر حرف کسری
گونه هایش گل می انداخت.

یاد یکی از شعر های سعدی افتاد و با لبخندی زمزمه کرد:

- نقش او در چشم ما هر روز خوش تر می شود!

خودش از زمزمه چنین شعری بهت زده سرش را تکان داد و نفس
عمیقی کشید.

با دیدن ماشین کسری لبخند بر لب به سمتش حرکت کرد.

همین که روی صندلی نشست، نفس عمیقی کشید و بوی خوب گل های یاس را به جان کشید.

- سلام.

کسری با مهربانی پاسخش را داد و از صندلی عقب چند شاخه گل یاس برداشت و به سمت ماهی گرفت.

- بفرمایید.

با چشم های پر ذوق نگاهش کرد.

- برای منه؟

سری تکان داد.

- البته.

با شوق آن ها را از کسری گرفت و بویید، از شوق زبانش بند آمده بود.

- وای ممنون...

کسری با خنده نگاهش کرد.

- خیلی خب دختر، از شوق می ترسم قلبت بایسته.

با خنده دوباره گل ها را بویید، از شوق گل ها که نه اما شاید با مهر

کسری دلش روزی از تپیدن بایستد!

کسری ماشین را روشن کرد و وارد خیابان شد.

- خب می بینم که کلی کتاب به امانت گرفتی.

گل ها را روی پاهایش گذاشت و با خنده ابرویی بالا انداخت.

- بیشتر از کلیه، یکی از مسئولین کتابخونه با تعجب نگاهم می

کرد.

- عجب! ولی مراقب باش این آخریا از درسات عقب نمونی، میدونی

که حواسم بهت هست.

سرش را تکان داد.

- حتما!

دوباره نگاهش به گل های یاس سفیدش افتاد و خنده اش عمق گرفت.

- می بینم که تدریسم جواب داده.

کسری به شیپنت چشم های ماهی خیره شد.

- متوجه نشدم؟

اشاره ای به گل ها کرد.

- انتخاب گل و رنگشون دیگه.

با یادآوری اولین دیدارشان در گلخانه و توضیحات ماهی در مورد گل ها، تک خنده ای زد.

- آره دیگه، مگه میشه تو یه چیزی رو توضیح بدی و من متوجه نشم؟

لحن کسری کاملا خالصانه و عاری از هرگونه قصد و غرضی بود اما دوباره ماهی را احساساتی کرد و گونه هایش گرم شد.

- داشتم میومدم که اتفاقی نگاهم به اون گلخونه افتاد گفتم چی از این بهتر که برای تو و آنا گل بخرم؟

- دستتون درد نکنه.

با شنیدن این حرف کمی از احساساتش فروکش کرده بود و منطقی تر به گل هایش خیره شده بود.

کاش کمی این احساسات دخترانه اش دست از سرش برمی داشتند و ماهی را به حال خود رها می کردند اما ماهی روز به روز نگاهش گرم تر میشد و کسری را پررنگ تر در زندگی اش می دید.

با رسیدن به خانه ماهی زودتر از کسری از ماشین پیاده شد تا کمی هوا به سرش بخورد و رویاهای صورتی پر مغزش آرام بگیرد اما هنوز چند قدم نرفته بود که روی برف های حیاط سرخورد و به زمین افتاد.

کسری یا علی گویان به سمتش رفت.

- ماهی، چی شدی دختر؟

با صدای نگران و بلند کسری، مادر بزرگشان و امیرعلی تازه رسیده نیز به حیاط آمدند و با دیدن ماهی نقش بر زمین شده هول کردند.

- ای وای چی شد؟

کسری خواست تکانش دهد که چشم های ماهی باز شد و لبخندی روی صورتش نشست.

- حالم خوبه!

خودش از جا بلندشد و لباس های برفی اش را تکاند.

آنایش دستهایش را گرفت و نگاهش کرد.

- درد نداری، سرت چیزی نشد؟

- نه آنا جان هیچیم نشد.

سرش را بالا گرفت و با دیدن امیر علی با ذوق خندید.

- داداش!

امیرعلی با نگرانی او را از نظر گذراند.

- واقعا خوبی؟

تند تند سرش را تکان داد.

- آره به خدا، هیچیم نشده، تو کی رسی...

کسری برای اولین بار با حرص کلامش را برید.

- بس کن!

بہت زدہ سرش را بہ سمت کسری چرخاند.

و کسری با تاسف سرش را تکان داد.

- آنا از نگرانی رنگ بہ روش نمونده ولی تو بی توجہ داری از تاریخ

اومدنش می پرسی!

کلافہ دستی بہ صورتش کشید و آنا میانجیگری کرد.

- آروم باش پسر، حتما چیزیش نشدہ و ما الکی نگران شدیم.

تو ہم خستہ ای، برو استراحت کن.

سری تکان داد و بہ سمت خانہ حرکت کرد؛ ماہی با چشم های تر

شدہ بہ رفتنش نگاہ کرد.

- مگہ من چیکار کردم؟! -

امیرعلی دلجویانہ نزدیکش شد.

- حق داشت، انقدر نگرانت شده بود که ماهم صدای دادشو شنیدیم.

با چشمکی اضافه کرد.

- ولی خودم بعدا حساب اخمایی که تحویل دادو ارزش میگیریم. لبخند مصنوعی زد و شروع به جمع کردن کتاب های پخش شده روی زمین کرد.

ماهی نفهمید قلب کسری با دیدن افتادن ماهی لحظه ای ایستاد و دست های لرزانش جرعت نکرد او را زودتر تکان دهد و کسری... کسری نفهمید ماهی زمین خوردنش را تنبیهی کوچک از طرف خدا تلقی کرد تا شاید عقلش به کار بیوفتد و دست از احساساتش نسبت به کسری بردارد.

با دیدن گل های یاسش که روی برف ها افتاده بود و رد کفش های کسری رویشان نشان شده بود، بغض کرد.

ماهی ترس داشت... می ترسید روزی قلبش مثل همین یاس های سفید زیر پاهای کسری له شود و ترکش کند.

او از نبودن کسری می ترسید؛ از این که روزی بیدار شود و نه کسری ای باشد و نه لبخندهای گرمش!

با کمک امیرعلی تمامی کتاب ها را جمع و جور کرد و به خانه برد اما دلش نیامد یاس های له شده را به حال خود رها کند، برف هایشان را پاک کرد و گل برگ هایش را جدا کرده و در سجاده اش ریخت و کناری گذاشتشان.

"هدیه را که پس نمی دهند!

هدیه را که له نمی کنند!

هدیه ای که فرستاده اش عزیز باشد را عزیز نگه می دارند!"

چند خطی که توی دفتر اکلیلی فیروزه ای نوشت، دوباره بغضش گرفت.

با چانه ای لرزان بینی اش را بالا کشید و سرش را روی زانویش گذاشت.

کسری تا شب از اتاقش بیرون نیامد و ماهی ذره ذره زیر نگاه عمیق و مشکوک امیرعلی در سرمای پاییز، آب شد!
خودش هم می دانست زیادی به پله ها خیره شده و انتظار آمدن کسری را کشیده بود...

با صدای در زدن، اشک هایش را پاک کرد و بفرمایدی گفت، با دیدن امیرعلی لبخندی زد و از جایش بلند شد.
- بشین.

ماهی روی صندلی اش و امیرعلی نیز روی صندلی همیشگی کسری نشست.

صندلی که همیشه کسری را وادار می کرد ساعت ها روی آن بشیند و اشکالات درسی ماهی را با جدیت توضیح دهد.

گاه نیز به آن تکیه دهد و به ماهی که سوالات را حل می کند، خیره شود.

- خوبی؟ میخوای بریم یه عکس ازت بگیرن شاید جاییت شکسته باشه.

با صدای امیرعلی به خود آمد و روی صندلی اش جابه جا شد.

- نه داداش خوبم، نمیخواد انقدر بپرسی.

امیرعلی تک خنده ای کرد.

- والا منم عادت ندارم انقدر لوس بارت بیارم، تقصیر کسری هست.

با شنیدن نام کسری مشتاق نگاهش کرد.

- آقا کسری؟ چطور؟

امیرعلی سرش را تکان داد.

- با تو سرسنگینه ولی هی یادآوری می کنه ازش بپرس درد نداره؟

شاید اون وقت بدنش گرم بوده نفهمیده شاید الان تازه دردشو

حس کنه، بپرس ببریمش بیمارستان؟

نه به اون بچگیش که از هرچیزی برای ترسوندنت استفاده می کرد،

نه به الانش!

قلبش دوباره جشن به پا کرد و لبخندش رنگ گرفت.

- ولی اون که بهم نگاه هم نمی کنه، سر سفره هم غذاشو خورد و به

بهونه کارهایش رفت بالا.

امیرعلی نچی کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

- دیگه تا همین حد میدونم، ولی اگه درد داشتی حتما بهمون بگو.

- چشم... راستی داداش تا کی اینجایی؟

سرش را خاراند.

- یه هفته ای اینجام.

با چشمکی گفت:

- می خوام ببرمت یه جای خوب.

ابروهایش را بالا انداخت.

- کجا؟! -

از جایش بلند شد و با بدجنسی گفت:

- فردا صبح می فهمی... فقط لباس گرم بپوش و خودتو خوب

بپوشون.

لب ورچیده نگاهش کرد که امیرعلی خنده اش گرفت.

- اونطوری نگاهم نکن، فردا صبح ساعت هفت میریم.

پلک هایش را باز و بسته کرد و امیرعلی از اتاق خارج شد.

همه تنش چشم شده بود برای دیدن ماهی زیبایش!

گونه های ماهی هم غرق در نگاه گرم کسری، شکوفه میدادند و سرخ میشدند.

- چقدر خوبه که بهم رسیدیم ماه گلم.

خندید و ابروهایش را بالا انداخت.

- من به شنیدن ماهی قرمز از زبونت عادت دارم، منو ماه گل صدا نکن کسری!

دست های کسری جلو آمدند و دست های سرد ماهی را نوازش کردند.

- اسم که مهم نیست برای صدا زدنت...

صورت و زیباییت که دلیل نیست برای دل دادنم...

مهم رسمه! رسم دل دادگی قلب هامون که بهم پیوند خورده.

سرش نزدیک شد و با عشق زیر گوشش زمزمه کرد.

- عاشق‌موم مبارک جان دلم!

از شوق وصال لرزید و تا خواست عطر وجودش را مهمان خود کند،
تمام لباس هایش در سیاهی فر رفتند و دست های کسری از
دستانش جدا شدند.

با هراس از جا بلند شد و به دنبالش دوید.

- کسری! کسری!

با صدا زدن امیرعلی، ماهی از یادآوری کابوس صبحش دست کشید
و سرش را تکان داد.

کسری به سمت امیرعلی رفت.

- بله؟

امیرعلی نگاه از ماهی گرفت و اشاره ای به آن طرف کرد.

- یه چند دقیقه بیا، باهات کار دارم.

با رفتنشان، ماهی دوباره نگاهش را به کوه های سفید شده از برف
 دوخت و با خود فکر کرد کاش با امیرعلی به پیست اسکی نمی آمد.
 دوست داشت شاد باشد و شادی کند، گلوله برفی دست کند و به
 سمت کسری و امیرعلی بیندازد اما تمام انرژیش با خواب صبحش
 تحلیل رفته بود.

- حالت خوبه؟

با صدای کسری به خود لرزید و کمی فاصله گرفت.

- بله، خوبم.

- ولی خوب به نظر نمیرسی.

نگاهش بی اختیار به دستان کسری کشیده شد، دستانی که در
 خواب ماهی را نوازش کرده بودند.

با بغض چشمانش را بست و نفسش را به بیرون داد.

- این احوال پرسیتون بخاطر امیرعلیه نه؟

با نگاهی دلگیر سرش را به سمتش چرخاند.

- بهتون گفت بیاین ببینید چرا زانوی غم بغل گرفتیم؟

اخم های کسری درهم رفت.

- شاید!

چانه اش لرزید و نگاهش رنگ دلخوری گرفت، خواست عقب گرد

کند و از کنارش برود اما صدای کسری مانعش شد.

- از صبح دارم می بینم گوشه گیر شدی و خبری از لبخندات

نیست.

اشکی از چشمش سقوط کرد و روی گونه اش ریخت، همان گونه ای

که در خواب از نگاه گرم کسری سرخ شده بود.

اصلاً کاش تا ابد در همان خواب می ماند و کسری برایش از عشق
می گفت.

- از صبح دارین حال بدم رو میبینید و ازم نپرسیدین چمه؟

اگه امیرعلی ازتون نمی خواست حتی نزدیکم نمیشدین، نه؟

نمی دانست این جرعت را از کجا آورده اما دوست داشت از کسری

گله کند، یک دل سیر از از دلخوری هایش بگوید و از عشقی که

تازگی ها برجانش افتاده.

کسری با نگاهی تیره راه قطره اشک های ماهی را از نظر گذراند.

- نه نمیومدم، چون وقتی امیرعلی هست و انقدر بهت نزدیکه دیگه

به من نیازی نیست.

اون کنارته... باهش راحتی و می تونه حالتو خوب کنه، پس نیازی

بهم نداری!

بہت زدہ شد؛ کسری خودش را با امیرعلی مقایسه می کرد؟!

امیرعلی برادر جانش بود و کسری جان دلش!

تمام شب را با فکر کسری گذرانده بود و آخر طاقت نیاورده و به خود

اعتراف کرده بود که دلباخته کسری شده.

دلباخته کسری ای که فقط به چشم دختر عمو و شاید یک خواهر به

ماهی نگاه می کرد!

- آقا کسری! واقعا بخاطر این، چند روزه باهام سرد شدین؟

کسری کلافه دستی به موهایش کشید.

- من حقی روت ندارم ماهی، اونم وقتی امیرعلی این همه سال

کنارت بوده و تو سختی هات دلداریت داده.

نفسی به بیرون داد و چند گام به عقب گذاشت اما صدای ماهی

متوقفش کرد.

- خیلی نامردین!

حرفی نزد و در سکوت نگاهش کرد، دلش از هجوم اشک هایی که به صورتش می ریخت گرفت و در دل خود را سرزنش کرد که چرا باعث گریه کردنش شده.

- خیلی نامردین که خودتون رو با امیرعلی مقایسه می کنید.

امیرعلی داداشمه و شما هم... شمام آقا کسری هستین برام، کسی که تو بدترین سختی ها و ترس هام بهم دلگرمی داده.

کسری عمیق نگاهش کرد.

- ولی خدمت امیرعلی داره تموم میشه ماهی، می تونه از این به بعد کنارت باشه.

کسری رفت و ماهی ذره ذره در سرمای زمستان آب شد.

دل عاشق که منطق نمی فهمد...

دل عاشق که رفتن و نماندن را درک نمی کند...

دل عاشق فقط عشقی را می بیند که زیر و رویش می کند!

تمام راه برگشت را با بغض به سر کرد تا اشک هایش دل دیوانه
اش را رسوا نکند.

به محض این که به خانه رسیدند به بهانه حمام کردن به اتاقش
دوید.

چانه اش لرزید و سرش را روی زانویش گذاشت
آرام و بی صدا گریه کرد.

حرف هایی که به دوستش، نرگس میزد در سرش تداعی شد و با
خود فکر کرد احساس او هم مثل احساس دوستش بچگانه و کوتاه
مدت است؟

نسرش را تکان داد و اشک هایش را پاک کرد، نه بی شک آنطور
 نبود اما برای اثبات احساسش باید کمی از کسری دور میشد
 تا خودش را بهتر بشناسد.

"تو، همانی که مرا آهسته در عشق غوطه ور کردی و من لجبازانه دل
 را در قرنطینه ای طولانی گرفتار کردم تا مبادا باز هوایی شود و
 هوایت را کند!"

نوشته هایش را بارها و بارها مرور کرد و تلخ خندید...

چه کسی باورش میشد کسری ای که خود این دفتر را برایش خریده
 بود حال مخاطب تمام دل نوشته های داخل آن باشد.

حس نویسندگی اش این روزها با وجود کسری رنگ تازه ای به خود
 گرفته بود و ماهی از عشق دست به قلم می گرفت.

در این چند روز دور و بر کسری زیاد آفتابی نمیشد و سرسختانه با قلب عاشقش مقابله می کرد و وقتش را با نوشتن برای اوپی که از همه چیز بی خبر بود، می گذراند.

هرچند دوست نداشت عشق ضعیفش بکند و تمام فکر و ذکرش در کسری حل شود، برای همین بخاطر تحسین کسری بیشتر از قبل درس میخواند و مرور می کرد.

با صدا زده شدنش توسط مادر بزرگش از پنجره اتاقک پایین آمد و دفتر و خودنویشش را روی میز گذاست.

به آنایش کمک کرد حیاط را بشویند و خودش نیز، غم هایش را همراه آب روانه کرد.

- كوچَلَر سو سَپ میشم، یار گَلَنَدَع تَز اولماسین... -

با صدای آواز خواندن ترکی آنایش، با لبخند گونه اش را بوسید.

- ای من به فداتون بشم آنا، چقدر خوب می خونید.

پیرزن با ناز چشمی باز و بسته کرد و شیرین خندید.

- خدا نکنه گیزیم... آه که نمی دونی این آواز چه خاطراتی رو برام
زنده نمی کنه...

با خنده ابرویی بالا انداخت.

- خیلی شنیدمش ولی معنیشو نمیدونم...

پیرزن نگاهی به پنجره اتاق همسرش انداخت و لبخند غمگینی زد.
مرد مغرور و محکمش حتی با وجود تمام سرسختی ها و غم هایی که
با لجبازی بر دلش گذاشت باز هم در قلبش جای داشت و هر روز با
دیدن ضعف و رنگ و روی پریده اش اشک به چشمانش می دواند و
او را به یاد خاطرات جوانیشان می انداخت.
اینبار با سوز بیشتری خواند.

- کوچلَر سو سَپ میشم، یار گلندَع تَز اولماسین...

با لحنی آرام معنا کرد.

- کوچه ها رو آب و جارو می کنم تا وقتی یار میاد گرد و غبار نباشه...

جارو را در دستش تکانی داد.

- بَلَعِ گَلَسینِ بَلَعِ گَدَسینِ، آرامیز دا تُّز اولماسین....

اینطوری بیادو بره و بینمون گرد و غبار و دلخوری نباشه...

ماهی از حالت خمیده راست شد و به در حیات چشم دوخت، او نیز

باید کوچه های قلبش را می شست و پاک می کرد تا عشق کسری با

اشتباهی تبدیل به نفرت و کینه نشود.

شنیده بود فاصله عشق و نفرت به اندازه یک تار مو است و خدا

نکند این دو حس با هم درگیر شوند.

بعد از کمک کردن به مادر بزرگش برای تعویض لباس به سمت

اتاقش راه افتاد.

با حس بهتری وارد اتاقش شد اما با دیدن امیرعلی و اخم های در هم تنیده اش ترسیده هینی کشید.

- وای داداش! ترسیدم! چرا بی خبر اومدی...

با دیدن دفترش در بین انگشتان بهم فشرده اش زبانش ادامه حرف را یاری نکرد و فقط توانست، حیرت زده نامش را زمزمه کند.

- دا... داش!

همین کلمه برای امیرعلی کافی بود تا موج غیرتش فوران کند.

دفتر را بالا گرفت و با چشمانی سرخ شده پرسید.

- اینا چیه ماهی؟ این چرندیات چیه که نوشتی؟

عاشق کدوم بی سر و پایی شدی و اینطوری گولت زده، هان؟!

طوری دفتر را روی میز کوبید که پلک های ماهی، از ترس روی هم

افتادند.

- یعنی من انقدر بی غیرتم که دختر داییم...لبخندشو، نگاهشو...

پاکیشو به یه غریبه سر راهی حراج کنه؟!

چند قدم نزدیکش شد.

چشم هایش را باز کرد و به چشمان سرخ امیرعلی دوخت.

- آره ماهی؟

لب گزید و با بغض سرش را تکان داد.

- اونطور که فکر میکنی نیست امیرعلی... باور کن!

سیبک گلویش لرزید، سرش را تکان داد.

- خیلی خب... تو بهم توضیح بده و بگو چطوریه.

ماهی نفس عمیقی کشید و سعی کرد لرزش دست هایش را کم

کند.

- میشه یه لیوان... آب بهم بدی؟

امیرعلی با دیدن وضعیت ماهی زیرلب لعنتی نثار خود کرد و از اتاق خارج شد.

با رفتنش ماهی همانجا روی زمین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.

حالش خوب نبود و این عشق تازه شکفته پیش امیرعلی رسوایش کرده بود.

وقتی امیرعلی با لیوان آبی برگشت و ماهی با خوردنش کمی آرام شد، زبان باز کرد:

- یادته وقتی بچه بودیم و چیزی رو ازت پنهون می کردم، میرفتی

یکی از روسری های عمه رو سرت میکردی و مینشستی پیشم؟

امیرعلی همانطور که روبروی ماهی نشسته بود سرش را تکان داد و تلخ خندی زد.

- آره...

ماهی با یادآوری آن روز ها میان اشک هایش لبخند زد.

- می گفתי فکر کنم دوستمی و یه دختر، بهم قول میدادی باهام
دعوا نکنی و به حرفام گوش کنی.

برام امیر گلی میشدی!

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

- الان نمیخوام روسری سرت کنی و نقش دوستمو بازی کنی، ولی
انتظار دارم مثل اون روزا بدون قضاوت به حرفام گوش کنی.

چشم هایی که از آن ها مضاومیت می بارید را به چشم های امیرعلی
دوخت.

- می تونی باز بشی امیر گُلیم؟

با آن که حالش خراب بود و می دانست حرف های خوبی در
انتظارش نیست اما سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- امیرعلی برای خواهرش جون می‌ده، این که چیزی نیست.

ماهی چشم هایش را به نشانه تشکر باز و بسته کرد و نگاهش را به پنجره دوخت، حیای دخترانه اش هرگز اجازه نمی داد بی پروا به امیرعلی زل بزند و از عاشق شدنش بگوید.

- هیچ وقت فکر نمی کردم تو این لحظه از زندگیم مجبور باشم برات از احساس نو شکفتم بگم.

آب گلویش را قورت داد و با صدای لرزانی گفت:

- امیرعلی نمیدونم چیکار کنم... من ذره ذره، آروم آروم تو قلبم جاش دادم، طوری که وقتی به خودم اومدم تازه فهمیدم چه بلایی سر دلم اومده.

دست های امیرعلی مشت شدند، غیرت و تعصب راه گلویش را داشت خفه می کرد اما او باید در این لحظه، همانطور که به ماهی قول داده بود مانند یک دوست به حرف هایش گوش می داد.

با خجالت ادامه داد.

- خیلی سعی کردم این احساسو تموم کنم اما نشد... دور شدم

ازش تا شاید ترک عادت کنم ولی به خدا که عادت نبود!

امیرعلی نفسش را بیرون داد و با صدای خفه ای پرسید:

- کیه؟

لب هایش لرزید و سکوت اختیار کرد که امیرعلی بی طاقت و با

تلخی پرسید:

- عاشق کی شدی خواهری؟ بهم بگو!

چشم هایش را بست و زمزمه کرد.

- آقا... کسری.

خود ماهی هم از لفظ آقا کسری در دل پوزخند زد، آقا گفتنش چه

بود و عاشق شدنش چه؟!

ماهی با تشویش چشم به عکس العملش دوخت؛ امیرعلی بهت زده دستی به صورتش کشید و اخم هایش در هم رفت.

اما هیچ کدام دستان خشک زده کسری را روی دستگیره پشت در ندیدند و صدای قلبش را نشنیدند.

شوکه دستش را از روی دستگیره برداشت و چند قدم عقب رفت.

باورش نمیشد وقتی از سرکار برگردد و صدای داد امیرعلی را از اتاق

ماهی بشنود، با چنین اتفاقاتی روبرو شود!

ماهی عاشقش شده بود؟!

بی اختیار دستش روی قلبش نشست تا ریتم ضربانش عادی شود

اما صدای ماهی در ذهنش مرور شد و دوباره حس خوشایندی در رگ

هایش جاری شد.

احساسات خودش را درک نمی کرد؛ مگر نباید مانند قبل با شنیدن

ابراز علاقه ای اخم کند و محترمانه ارتباطش را کمرنگ کند؟

آخر ماهی چه تفاوتی با گیسو و همکلاسی که عاشقش شده بود، داشت که به جای پیچ خوردن گره ابروهایش، آرام گرفته بود؟! مگر او چند دقیقه قبل با شنیدن اینکه ماهی از عشقی سخن می گوید عصبانی و بی قرار نشده بود، پس رد شکوفه های عاشقی در گوشه قلبش چه بود!

با فکری که در مغزش جولان داد، بهت زده تر از قبل دستی به موهای پرپشتش کشید و دم عمیقی گرفت.

ماهی با او چه کرده بود که این گونه در احساساتش غوطه ور شده بود؟

با کلافگی از اتاق فاصله گرفت و قدم های تندش راه حیاط را در پیش گرفتند.

- کسری مادر!

با شنیدن صدای نگران مادر بزرگش با بی حواسی به سمتش برگشت.

- بله؟

پیرزن با دقت نگاهش کرد، خبری از لبخند آرامش بخش و جانم های همیشگیش نبود.

- چی شده دردت به جونم؟ رفتی ببینی این دو تا بچه چرا به جون هم افتادند ولی به جاش با این چهره کلافه برگشتی.

لبخند نصف نیمه ای مهمان لبش کرد.

- ببخشید عزیزم یه مشکلی برام پیش اومد، بالکل یادم رفت.

اجازه هست بعدا درموردش حرف بزنیم؟

سرش را با تردید تکان داد.

- آره مادر ولی چیز نگران کننده ای که نیست؟

با دیدن نگرانی آنایش، آهی در دل کشید و چند قدم نزدیکش شد.

- نه قربونت برم، امیرعلیه و گیردادن هاش به ماهی، نگران نباش!

شرمنده از نگفتن حقیقت چشم هایش را به زمین دوخت و با

گفتن با اجازه ای از خانه خارج شد.

مادر بود و فهمید چیزی کسری اش را کلافه کرده اما ترجیح داد فعلا

سکوت اختیار کند.

با ذکر دعایی زیر لب به سمت همسرغرق در خوابش قدم برداشت.

بادی تند که به صورت کسری خورد انگار حیاتی دوباره به مغزش

داد.

بی توجه به ماشین پارک شده اش، خیابان های شهر را قدم زد و

فکر کرد.

تمام آن حس آرامشی که از ماهی می گرفت، لبخندهای زیبایش که دوست داشت هر روز تماشایشان کند و هیچ وقت از لب های ماهی کنار نرود...

توجه خاصی که به او داشت و حال بی نظیرش در کنار ماهی نشان از عاشقی داشت و کسری متوجه حال و هوای قلبش نشده بود؟
چرا زودتر از این ها متوجه نشده بود؟!

او هر روز با شوق دیدن صورت خواب آلود و با نمک ماهی از خواب بیدار میشد و برگرداندنش از مدرسه عادت زیبای روزانه اش شده بود.

موقع خستگی با یادآوری حرف های انرژی بخش ماهی، کار را از سر گرفته بود ولی تمام این احساسات دلپذیر را نادیده گرفته بود.

به راستی عشق همین بود؟

کنار جدول های پیاده رو نشست و نگاهش را به خیابان دوخت.

حال چه باید می کرد؟

حرف های شنیده شده پشت در را نادیده می گرفت و به روی خودش و ماهی نمی آورد و از پس احساسات پاکشان می گذشت؟ کلافه تر از قبل سرش را تکان داد و ذکری برای آرام شدنش زمزمه کرد.

" عشق در خط به خط نگاهمان گره خورد و ما بی خبر از شور قلب ها، بی توقع دل دادیم و دل سپردیم.

به راستی عاشقانه های خالصانه مان به دست کدام نقاشی شکل گرفت که اینگونه ریشه دواند و دل برد؟

بی شک نقاش احساسمان همان نقاش ماهر لبخندهایت بوده است!"

***ساعت ها از زمان بیرون رفتن کسری می گذشت و او هنوز سردرگم و کلافه در خیابان ها قدم میزد.

احساس عمیقش که با تلنگر ماهی برایش روشن شده بود سنگ
های زیادی در پیش رو داشت.

صدای الله اکبر اذان که در بلندگوهای مسجد پیچید، باعث شد بی
اختیار به سمتش قدم بردارد و با خدایش درد و دل کند.

با خالق عشق و احساس لطیف دلش، با خالق ماهی قرمزش!

نمازش که تمام شد، آرامتر از قبل گوشه ای نشست و سرش را به
فرش های ساده اما تمیز مسجد دوخت.

کاش آدم ها هم یاد می گرفتند خانه های کوچک در خیابان سینه
چپشان را ساده و پاک نگه دارند.

- سربه زیر نباشی جوون.

با دیدن روحانی مسجد به احترام از جایش بلند شد که حاج آقا با
مهربانی به نشستن دعوتش کرد و خودش روبرویش نشست.

- غرق کدوم فکر و خیال بودی که خالی شدن مسجد و متوجه نشدی؟

تازه نگاهش به فضای خالی مسجد و آدم های که دیگر نبودند افتاد.
بی اختیار لبخندی زد.

- فکر و خیال نبود حاجی، گره بود!

داشتم به گرهی که تو زندگی افتاده فکر می کردم.

متفکر و پر از آرامش لبخندی زد و اشاره ای به تسبیحش زد.

- عجب! گره که نباشه همه چی به آسونی زمین میریزه.

نگاه کسری روی تسبیح فیروزه ای رنگش ثابت ماند و او ادامه داد:

- اگه این گره نبود که الان دونه های تسبیح از هم گسسته میشد و کنار هم بند نمیشدن.

با لحنی آرام اما مطمئن گفت:

- گاهی وقتا این گره ها لازمه و برات ضرری نداره، مخصوصا اگه اون

گره، گره دل باشه!

متعجب سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

- شما.. چطوری متوجه مشکلم شدین؟

با لبخند سرش را تکان داد.

- از این چشم هایی که پاک هستند همیشه خیلی چیزها پی برد

جوون.

تازه گره دل که مشکل نیست، این گره از اون گره هایی که دلتو یه

جا و برای یه نفر بند می کنه.

سرش را پایین انداخت و لبخندی زد، یک نفر بدجور به دلش گره

خورده بود اما...

- حاج آقا موانع زیادی روبرومه، به اتفاقاتی تو گذشته خانواده هامون

هست که بخاطرش مطمئنا مخالفت های زیادی باهامون می کنند.

اخم ریزی میان ابروانش نشست و استغفراللهی زمزمه کرد.

- پسر جان عشق مگه بدون مخالفت و مشکل هم میشه؟

هیچ وقت از خدا و عشقی که تو دلت کاشته، نا امید نشو.

سرش را تکان داد.

- ممنون حاجی... حرف هاتون خیلی چیزهارو برام روشن کرد.

سه روز بود که خانه پدریشان در سکوت فرو رفته بود.

ماهی مانند همیشه کنار پنجره اتاقش نشسته بود اما اینبار غمی

عجیب در دلش سرازیر شده بود.

امیرعلی بعد از حرف هایش با زمزمه ای ترکش کرده بود.

- ازش دور باش!

همین جمله باعث شد دیگر در پایین آفتابی نشود مگر به اجبار. دلش تنگ بود و دوست داشت صدای کسری را بشنود اما از روزی که در پیست اسکی با هم حرف زده بودند، کسری نیز در سکوت عجیبی رفته بود.

- ماهی! کسری! امیرعلی!

هر سه با صدای آشفته مادر بزرگشان از اتاق در آمدند، چشم های ماهی بی اختیار محو چشم های کسری شد اما با دیدن نگاه سنگین امیرعلی با گفتن سلامی زیر لب به سمت پایین رفت.

کسری نفسی به بیرون داد و پشت سر امیرعلی از پله ها پایین رفت.

پیرزن با اخم های درهم رفته که از شیرینی چهره اش کم نمی کرد روی مبل، شاکی نشسته بود.

- جانم آنا؟

با دیدن هرسه آنها که مانند لشکری شکست خورده روبرویش ایستاده بودند سرش را با تاسف تکان داد.

- معلومه چتونه شماها؟!

چرا انقدر سگرمه هاتون تو همه؟

امیرعلی قدمی جلو گذاشت و با تک خنده مصنوعی گفت:

- قراره چمون باشه آنا؟ مثل آدم نشستیم کارامونو می کنی مدیگه.

پیرزن نگاه عمیقی به او انداخت.

- خجالت بکش و کم دروغ بباف! این موهارو تو آسیاب سفید

نکردم، می دونم که یه چیزیتون شده.

امیرعلی از موضعش کوتاه نیامد و کنار ماهی ایستاد.

- باور کنید اتفاق خاصی نیوفتاده.

خاص را با حرصی آشکار گفت و نگاهش را از کسری گذراند.

پیرزن با عصبانیت از جایش بلند شد.

- آگه چیزیت نیست، پس چرا چند روزه چپیدی تو این اتاق و نمیری

دیدن مادر پدرت؟

باید به حرف بیان و دلشون برات تنگ بشه تا بفهمی چقدر کم

توجهی!

پوزخندی روی لبش نشست.

- پس مادرم زنگ زده و چغولیمو کرده.

با نگاه برزخی گفت:

- امیر! این حرفا رو داری راجب مادرت میزنی؟!!

پوف کلافه ای کشید.

- آنا من دوست ندارم پامو تو اون خونه بزارم، هر دفعه که خواستم بمونم یه طوری کلافم کردن.

من زن نخوام باید کیو ببینم؟!

- زن نمی خورای یا دلت جایی گیره؟

با تردید نگاهی به ماهی انداخت و گفت:

- امیر مادر راستو حسینی بگو، اگه دلیل موندن و بست نشستنت تو خونه ماهی نیست بگو تا این حرف و حدیثا رو جمع کنم.

ماهی بهت زده نگاهش را میان امیرعلی و آنایش چرخاند اما جرعت نکرد سرش را به سمت کسری ای که اخم عمیقی روی پیشانی‌اش نشسته بود، بچرخاند.

امیرعلی با لبخند عصبی سرش را تکان داد.

- این حرفا چیه آنا؟ باز بابام به مامانم پيله کرده تا راضيم کنه با

برادر زاده اش ازدواج کنم؟ هه... اينم نقشه جدیدشه؟

اشاره ای به ماهی کرد.

- حتما باید عاشقش باشم تا بخوام مراقبش باشم و آب تو دلش

تکون نخوره؟

اشاره ای به خودش و کسری زد و تیر آخر را نشان قلب ماهی کرد.

- من و کسری مثل برادر پشت ماهی هستيم آنا، تا آخر عمرمون.

چانه ماهی لرزید و مقاومت کرد تا چشمانش خیس نشوند تا مبادا

راز دلش پیش آنایش رو نشود.

پیرزن نفس را بیرون داد.

- خیالم راحت شد مادر؛ چه کنم که کاری از دست من پیرزن

برنمیاد، خدا شما رو همیشه کنار هم نگه داره.

امیرعلی سرش را تکان داد و خیال او نیز با سکوت کسری راحت شد.

- پس می تونیم بریم سرکارمون بانو؟

تا خواست جوابی دهد کسری به حرف آمد.

- جواب من با جواب امیرعلی یکی نیست!

متعجب پرسید.

- منظورت چیه مادر؟

- من نمی تونم یه عمر مثل برادر پشت ماهی باشم!

دل ماهی از منظوری که کسری رساند، لرزید.

امیرعلی با صورت برافروخته نگاهش کرد.

- هیچ میفهمی داری چی میگی؟

با جدیت نگاهش کرد و محکم جواب داد.

- آره میفهمم، من به ماهی علاقه دارم!

صدای هین مادر بزرگ و اشک هایی که روی گونه های ماهی ریخت
خبر از واقعیت می داد، نه خواب و رویایی که ماهی با آن شب را به
صبح میرساند.

پیرزن با عجز به کسری نزدیک شد و دستانش را گرفت:

- کسری جان مادر شوخی می کنی دیگه؟

لبخندی تلخش گویای همه حرف هایش بود.

- با عشق هم مگه میشه شوخی کرد آنا؟

مادر بزرگ با ناراحتی سرش را تکان داد و نگاهش که به اشک های

ماهی افتاد با همان حال بد پرسید:

- تو چرا گریه می کنی؟ نکنه تو هم...

روی تشکچه اش فرود آمد و دستش را روی سرش گذاشت.

- ای خدا... چرا این امتحانا رو با من می کنی؟

امیرعلی با اخم های درهم و صورتی سرخ از عصبانیت ماهی را به سمت پله ها هدایت کرد.

- میری بالا، تا وقتی هم که نگفتم حق نداری بیای پایین.

با لب هایی لرزان و چشم های بارانی صدایش زد:

- داداش!

با خشم روی سینه خودش کوبید.

- اگه منِ دیوونه رو به عنوان داداشت قبول داری به حرفم گوش کن.

ماهی نگاهش را از کسری ای که جلوی آنا خم شده بود و با او حرف میزد گرفت و سرش را تکان داد.

- چشم.

چشم گفت و پله ها را بالا رفت اما هر پله بی تابیش را بیشتر می کرد.

جسمش از کسری ای که ادعای عاشقی می کرد دور می شد اما قلبش...

کسری با دلخوری دستش را نوازش کرد.

- آگه امیرعلی هم پاپیش میذاشت و می گفت دوستش داره باز

اینجوری خوشحالی تو برای نوه هات نشون می دادی؟

چشم هایش تر شدند.

- اوغلوم... من سنه قوربان اولام... (پسرم... من فدات بشم)

آخه تو که می دونی درد من چیه... می دونی آگه این حرف به گوش

خانواده هاتون برسه خون به پا میشه.

سیب گلویش لرزید، می دانست و چند روز مداوم به اختلاف خانواده هایشان فکر می کرد.

- می دونم عزیزدلم ولی مگه جرم کردیم؟

گذشته که تقصیر ما نیست، هست؟

پیرزن کلافه سرش را تکان داد و نگران تر گفت:

- کسری مادر نکنین اینکارو با خودتون و ما... به خدا اگه می

دونستم احتمال داره شما دو تا بهم حسی پیدا کنید اصلا ماهی رو

نمی آوردم اینجا.

امیرعلی با اخم به نرده پله ها تکیه داده بود و نظاره گر حرف

هایشان بود.

کسری لبخند مهربانی زد.

- عزیز من... تو به پاکی ماهی که شکی نداری؟

به من که خودت بزرگم کردی چی؟

اخم ریزی میان ابروهای سفیدش نشست.

- این چه حرفیه مادر، من مثل چشمام بهتون ایمان دارم، اگه گذشته پدر و مادراتون انقدر بهم گره نخورده بود انقدر نگرانتون نمیشدم وگرنه کدوم مادر بزرگیه که نخواست نوه هاش با هم وصلت کنند؟!

لبخندش عمق گرفت.

- پس پشتمون باش آنا... مثل همیشه!

امیرعلی نتوانست ساکت بماند و پوزخندی زد و نزدیکشان شد.

- واقعا با خودت چی فکر کردی کسری؟

مامانت حتی چشم نداره اسم ماهی رو بشنوه چه برسه به این که راضی بشه با هم ازدواج کنید.

تا کسری خواست لب باز کند، پیرزن با غم نگاهش کرد.

- من پسرای خودمو میشناسم، حسن عمرا اگه اجازه بده دخترش
عروس مادرت بشه.

کسری نفسش را به بیرون داد.

- واقعا فکر می کنید بدون فکر کردن به این موضوعات پا پیش
گذاشتم؟!

به سمت امیرعلی برگشت.

- امیرعلی من از وقتی فهمیدم احساسم به ماهی چیه یه لحظه هم
به خودمو خودش شک نکردم، این سه روز هم داشتم به گره هایی
که میونمون انداختن فکر می کردم.

دستی به موهایش کشید.

- من پسربچه ای نیستم که پشت لبش تازه سبز شده و چشمش

یکی رو گرفته و بدون فکر میگه میخوامش!

من وقتی پاپیش گذاشتم و درمورد ماهی حرف زدم یعنی همه کاری

برای راضی کردن خانواده هامون انجام میدم... فقط می خوام شما و

آتا پشتم باشین.

با تلخی اضافه کرد.

- می خوام اون مخالفتی که آتا چندسال پیش کرد و نداشت بابام با

مادر ماهی ازدواج کنه رو جبران کنه و به این کینه ها پایان بده...

هرچند ظلمی که در حق زن عمو فروغ شد رو کسی نمی تونه جبران

کنه!

با گفتن با اجازه ای از در بیرون رفت و امیرعلی و مادر بزرگش را در

بهت گذاشت.

امیرعلی در دل اعتراف کرد کسری مرد ماندن است!

مرد جنگیدن برای ماهی و نجات دادنش از ظلم هایی که تمامی ندارد.

چند روز بود که کسری در خانه دوستش ماندگار شده بود و ماهی نتوانسته بود ابراز علاقه کسری را هضم کند.

از دلتنگی نمی توانست خواب راحتی داشته باشد و هر شب به امید دیدنش شب را به صبح می رساند.

امیرعلی نرم تر از قبل درمورد کسری با او صحبت کرده و با خداحافظی گرم به ادامه خدمت سربازیش برگشته بود.

اما آنایش مثل روزهای قبل با سکوتی غمگین ماهی را از نظر گذرانده بود، طوری که ماهی خجالت زده ترجیح می داد در اتاقش بماند و کتاب هایی که از حفظ بود را دوباره مرور کند.

لبخندی زد.

حاضر بود صدها بار بخواندشان تا وقتی که کسری برگردد.
 با تقه آرامی که به در اتاقش خورد، خودکار را میان دفتر گذاشت و
 به سمت در رفت.

بیچاره آنایش که بخاطر او مجبور بود پله ها را زیر و رو کند.
 مطمئن بود مثل هر شب برای غذا نخوردنش سرزنشش می کند.
 دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد.

- جانم آنا؟

با دیدن کسری ای که بهت زده از سر و وضع ماهی سرش را پایین
 انداخت، هینی گفت و در را بست.

قلبش از شوک زیاد به سینه اش می کوبید و جنگ به پا می کرد.

با دیدن موهای فرفری پریشان و بلوز خرسی و شلوار خال خالیش
 محکم به صورتش کوبید که از درد آخی گفت و کسری با شنیدن
 صدایش از بهت درآمد و با نگرانی پرسید.

- چی شد؟ خوبی؟

لب گزید و از پشت در با صدای ضعیفی جواب داد:

- بله... ببخشید من...

با استرس و عذاب وجدان ادامه داد:

- من فکر کردم آنا پشت دره... اصلا نمی دونستم شما...

اشک هایش دوباره هجوم آوردند و روی گونه هایش ریختند.

روی زانو هایش نشست و سرش را روی آنها گذاشت.

- من واقعا عذر می خوام.

متعجب از شنیدن صدای گریه اش با لحن آرامی پرسید:

- دختر خوب داری گریه می کنی؟

بینی اش را بالا کشید و دستش را روی قلبش گذاشت، کسری می

دانست دختر خوب گفتنش چه بلایی سر دل بی تاب و

احساساتیش می آورد که این گونه می تاخت؟

ماهی تشنه مهر محبت را چه به لفظ دختر خوب آخر؟

وقتی صدایی از ماهی نشنید او هم پشت به در نشست و همانطور

که تکیه داد گفت:

- خب پس ترجیح میدی این طوری حرف بزنیم؟

باشه مشکلی نیست... ولی لطفا اشکاتو پاک کن که دوست ندارم

به خاطر کاری که از قصد انجام ندادی گریه کنی.

وقتی صدایی از ماهی نشنید، با لحن شوخی اضافه کرد.

- باور کن من چیزی ندیدم.

خجالت زده تشر زد.

- آقا کسری!

خندید و باز دل برد از دخترک مو فرفری پریشان شده.

- چشم... چشم دیگه این موضوع رو پیش نمی کشم.

البته اگه قول بدی حرف بزنی و ساکت نباشی.

در دل اضافه کرد.

- دلم برای آقا کسری گفتنات تنگ شده بود!

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به جوراب های سیاه مردانه اش

دوخت؛ فعلا نمی توانست ابراز علاقه ای بکند و محرم دلش شود.

- از آنا اجازه گرفتم تا چند دقیقه ای باهات حرف بزنم، البته اگه

بخوای حرفامو بشنوی.

مگر میشد نخواهد؟

تمام جاننش گوش شده بود برای شنیدن صدایش!

نمی دانست دل عاشقش انقدر خواهان صدایش شده یا واقعا صدایش خاص است.

- می شنوی صدامو ماهی؟

به خود آمد و بله ضعیفی گفت.

سرش را به در تکیه داد و لبخند زد.

- چه عجب فکر کردم پشت در خوابت برد...می دونی خیلی خوبه که

از پشت در دارم حرفامو بهت میگم چون برام آسون نبود چشم از

چشمات بگیرمو حرف دلمو بزنم.

می دونم الان سوالای زیادی تو ذهنته که دوست دارم تک به تک

جوابشون رو با مهر و محبت بهت بگم ولی این فاصله ها تا وقتی

خانواده ها راضی نشن کنارمونه و باید مراعات کنیم.

دستش را به سمت قلبش برد و لمسش کرد، یعنی در قلب کسری
 نیز پایکوبی می کردند؟!

- می دونی ماهی من تا همین یک هفته پیش نمی دونستم حسم
 بهت چیه...

دلم می دونستا ولی مغزِ ضعیفم نه!

ازت پنهون نمی کنم من اون روز حرفاتو با امیرعلی شنیدم ولی به
 خدای احد و واحدی که میشناسی به خاطر حرفات پاپیش نذاشتم
 که خودتم می دونی با هیچکس تعارف ندارم ولی این بار...

این بار لرزیدم از حرفات... از احساسات که منو به خودم آورد و
 فهمیدم یه ماهی قرمزی بدجوری دلمو تُنگ خودش کرده و توش
 زندگی می کنه.

این تنگ شیشه ای هربار با فکر کردن بهت غوغا می کنه و منو
 دلتنگ تر...

آهی کشید و با خنده گفت:

- نمی خوام زیاد احساسی حرف بزنم که بی قرار دیدن هم بشیم و فکر می کنم تا همینجا فعلا بسه.

بسه که بدونی کسری می خوادت و برای داشتنت هر گره کوری رو باز می کنه جز گره ای که برای بند کردنت به دلم خورده.

از ذوق قندها در دلش آب می شدند و شکرستانی می ساختند.

از ذوق لب گزید و زمزمه کرد:

- وای خدایا شکرت...

تقه آرامی به در خورد که ماهی را از جا پراند و دوباره شلیک خنده کسری به هوا رفت.

- بهت قصه نمیگم که خوابت ببره ها!

دستی به موهایش کشید و لب ورچیده گفت:

- خوابم نبرده بود!

لبخند، سنجاق شد روی لب های کسری ای که با ماهی تمام دریا را
در دست داشت.

- می دونم خانم کوچولو!

با آهی اضافه کرد:

- امشب من حرف زدم تو گوش کنی اما از فردا می خوام بشی زبون
جلوی هر آدمی که میگه این عشقه راهش بن بسته.

پیشانیش را بالا داد و با لحنی تاثیرگذار گفت:

- ماهی برای عشق باید بجنگی و برای جنگیدن... باید قوی باشی!

اخم ریزی روی پیشانیش نشست و ماهی از پشت در هم لحن

دلخور و جدی اش را تشخیص داد:

- با غذا نخوردنت به نگرانیام اضافه نکن، اونقدر محکم باش که اگه

منم کم آوردم بتونم بهت تکیه کنم... باشه؟

سرش را تکان داد و چشمی گفت.

باید کسی میشد که در کنار کسری ضعیف به نظر نرسد، سخت

باشد و کم نیاورد!

با گفتن شب بخیری که برای هر دویشان سخت بود ادامه حرف ها

را در دل هایشان نگه داشتند تا به وقتش لب باز کنند و از عشق

بگویند.

کسری که رفت، خواب را هم از چشمان ماهی برد و او با گرفتن

وضویی همراه چادر گل گلی اش رو به قبله ایستاد و نماز شکر

خواند.

~♡ به شکرانه تمام احساسی که در قلب هایمان شکفت بیا کمی

بندگی کنیم...

برای خالق چشم هایی که در اعماق مردمک هایت شوق وصال را
آفرید. ~♡

با حس تازه ای از خواب دست کشید و چشم باز کرد.
یونیفرم مدرسه اش را اینبار با لبخند به تن کرد و از پله ها سرازیر
شد.

به سمت آشپزخانه رفت و سلام بلندی کرد اما با دیدن کسری ای
که کنار آنایش نشسته بود و مشغول صبحانه خوردن بودند، هل
شد.

فکر می کرد دیشب به خانه دوستش برگشته اما...
- صبحتون... بخیر.

چشم های کسری خندیدند اما لب هایش با لحنی معمولی جواب ماهی را دادند.

پیرزن به سربه زیر بودن کسری و گونه های گل انداخته ماهی نگاه کرد.

- بیا بشین مادر، چرا اونجا واستادی؟

گرسنه اش بود اما هربار که حرف های دیشب کسری در سرش مرور میشد، دوست داشت روبرویش بنشیند و یک دل سیر تماشایش کند؛ می ترسید نتواند قلب بی قرارش را کنترل کند و در دام سیاهی چشمان کسری بیوفتد.

- گیزیم؟! -

با صدای مادر بزرگ از افکار بی چشم و رویانه اش لب گزید و با پاهایی لرزان پشت میز نشست.

با انگشتانی لرزان لقمه های کوچکی برای خود می گرفت و به زور
چای قورتشان میداد.

- ببینم... تو واقعا کسری رو دوست داری؟

همین سوال ناگهانی کافی بود تا بیشترهل شود و لقمه اش در
گلویش گیر کند.

مادربزرگش بهت زده به کمرش می کوبید اما انگار ماهی به همان
لیوان آبی که کسری روبرویش قرار داد لازم داشت تا حالش جا
بیاید و نفس بکشد.

کسری نگران و کلافه صورت قرمز شده اش را از نظر گذراند.

- بهتری؟

خجالت زده سرش را تکان داد و جرعه ای دیگر از آب را خورد.

شاید دیوانه شده بود اما به نظرش آبی که کسری داده بود، طعم دیگری داشت و بیشتر به جانش چسبید.

کسری با دیدن نگاه خیره ماهی روی خودش سرفه ای کرد و رو به مادر بزرگش گفت:

- آنا جان شما تازگی ها خیلی بدجنس شدینا، چرا یهو هلش می کنید؟!

از حمایت کسری برای نوه اش، چشم های مادر بزرگشان برق زد اما با اخم مصنوعی سرش را تکان داد.

- خُبِه، خُبِه ... واسه من دایه عزیز تر از مادر نشو پسر جان!

باید بفهمم تا آخرش پای هم هستین یا نه...

به سمت ماهی سربه زیر برگشت.

- ببینم اصلا تو می تونی با سن این پسر که چند سال ازت بزرگتره
بسازی؟

شیش هفت سال عمریه برای خودشا... به همه اینا فکر کردی و می
خوای کنارش بمونی؟

سرش را آرام بالا آورد و به چشمان منتظر آنایش، چشم دوخت.
لب تر کرد و با صدای آهسته اما محکمی گفت:

- بله آنا... من شاید سنم کم باشه اما اونقدر ازتون یاد گرفتم که
قبل هر حرفی، فکر کنم و به قول شما پیش خودم دو دو تا، چهارتا
کنم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خودتون یادم دادین سن و شکل، مال و منال نشونه خوشبختی
نیست و همیشه با اینا مهر خوشبختی رو زد.

درسته که به هزار و یک دلیل همیشه گفتم منو و آقا کسری بهم نمی
 خوریم اما به هزار و یک دلیل هم می تونم بگم ما برای هم می
 مونیم، من پای دلم و قول و قرارم می مونم... مطمئن باشین.
 همیشه بابا می گفت آدمی رو که با دلوعقلش پا پیش گذاشته رو از
 چیزی نترسونید چون اون ترساشو پشت در قلبش جا گذاشته و
 اومده جلو.

منم میگم ترسامو خیلی وقته انداختم دور و سخت شدم برای
 سختی هام.

نفسش را به بیرون داد و با گفتن خدا حافظی کیفش را در دست
 گرفت و زیر نگاه سنگینشان بیرون رفت.
 کسری گفته بود سخت باشد...

زبان باشد برای دفاع از عشق و احساسی که میانشان شکل گرفته و
 مگر می شود عاشق باشی اطاعت امر نکنی!؟

این حرف ها که سهل بود ماهی حاضر بود برای کسری جان دهد!
 در حیاط را باز کرد و با لبخند عظیمی از سخنرانی چند دقیقه قبلش
 به دنبال ماشین حامد گشت اما ندید.

- دنبال حامد نگرد که امروز نمیاد.

با صدای کسری متعجب به سمتش برگشت.

- چی؟

به سختی نگاه از چشمانش گرفت و اشاره ای به ماشین خود زد.

- امروز مهمون منی.

و ماهی در دل اعتراف کرد چقدر این مهمانی به دلش می نشیند!

برخلاف شور و شوق درونش سرش را به آرامی تکان داد و سوار

ماشین شد.

در راه هر دو ساکت اما پر از حرف های ناگفته مسیر را می پیمودند
که بالاخره کسری سکوت را شکست.

- امروز آخرین روزیه که من تو رو به مدرست می رسونم.

با دمی عمیق ادامه داد.

- فعلا نه می تونم مثل هرشب برات تدریس کنم و نه زیاد کنارت

باشم، می دونی که باید به حرف های آنا احترام بزاریم؛ هرچند که

هردومون شرایطو درک می کنیم و هیچ وقت پامونو کج نمیزاریم.

گرفته شد اما مثل همیشه درک کرد و پذیرفت، آن ها بهم نامحرم

بودند و آنایش باید خط قرمزهایی برایشان تعیین می کرد.

- می فهمم ولی... اگه شکالی تو درس هام داشتتم چی؟

سرش را تکان داد.

- البته... ولی به شرطی که اشکالات الکی نباشه و برای رفع دلتنگی نیای سراغم!

اینبار نتوانست طاقت بیارد و با چشم های شاکی نگاهش کرد.

- آقا کسری! منو اینطوری شناختین؟

خندید و ابرویی بالا انداخت.

نه... بی شک که ماهی اهل این دغل ها نبود اما دل عاشق کسری چرا!

این روزها کسری برای ماهی همان پسرک شیطان دوران بچگی میشد و خوب بلد بود نقشه های سرش را برای دیدن او عملی کند.

گاهی دور زدن قانون های مادر بزرگ که بد نبود، بود؟!

می توانست کمی بیشتر دل به دل ماهی دهد و عاشقی کند اما فاصله ها برایش معنا داشتند....

معنای رسیدن به دریا...

به روشنایی...

به خودِ ماهی...

حاضر بود تمام این دوری ها را به جان بخرد اما هیچ گاه نگاه

حرامش را به ماهی ندوزد!

روبروی پنجره شیشه ای اتاق کارش ایستاده بود و به منظره غروب

شهر نگاه می کرد.

دیگر مثل قبل ها، بعد از ظهر محل کارش را ترک نمی کرد و اضافه

کاری می کرد و حتی گاهی به جای دوستانش نیز در شرکت می ماند.

برای زندگیش با ماهی نقشه ها داشت و برای ازدواجشان قطعا

مخارجشان نیز بیشتر میشد.

سال های زیادی کارکرده بود و پس انداز خوبی برای تامین هزینه هایشان داشت اما می خواست همه چیز برای ماهی اش فراهم باشد و در آرامش و رفاه زندگی کنند.

نمی خواست بهانه ای دست عمویش دهد و به خاطر وضع مالیش به سخره گرفته شود.

نفسش را به بیرون داد و به تیرک برق های خیابان نگاه کرد، چقدر زمان زود می گذشت و چقدر همه چیز سریع رقم می خورد.

هیچ وقت فکر نمی کرد، دخترک موفرغری این گونه دلش را ببرد و کسری را در ایران ماندگار کند.

با یادآوری دفاع محکمش مقابل مادر بزرگشان لبخندش عمق گرفت، ماهی طوری از احساساتش دفاع کرده بود که دیگر جای شکی برای آنایش نمی ماند.

با صدای آلازم لب تاپش پشت ميز نشست و ايميل ها را چك كرد و بعد از گذراندن روزي پركار با برداشتن موبایلش از شركت بيرون زد.

همين كه پشت رل نشست گوشيش زنگ خورد، با دیدن نام

مادرش جان گرفت و پر انرژي تماس را وصل كرد.

- سلام مامان جان!

صدای شاكيش نشان می داد همانطور كه از پدرش خواسته بود

همه چیز را به مادرش توضیح داده است.

- كسری! بابات چی میگه؟ تو ایرانی؟

با لحن دلتنگی گفت:

- دلم برای غرزدنات تنگ شده بود مامانم.

- دیوونه شدی كسری؟ همه این پنهون کاریا بخاطر این بود كه بری

تو اون كشور لعنتی كه پر از خاطراته بده برام؟

نفسش را بیرون داد و شقیقه هایش را مالش داد، مادرش اولین
سد برای رسیدن به ماهی بود.

- مامانِ گلِ من! اونجا برای من چیزی نداشت جز دوری و غربت
نداشت... چه اشکالی داره که اومدم پیش خانوادم؟!!

لحن مادرش عصبی شد، پر از کینه و نفرت.

- این همه سال جون کردم تا شماها رو از اون خونه نحس دور کنم
که الان تو باز بری پیششون؟!!

همین فردا بلیط می گیری میای آلمان.

- مامان خواهش می کنم آرام باش.

به حرفام گوش کن لطفا، بعد از چندماه زنگ زدی و اینطوری باهام
تا می کنی... نکن مادر من!

پسرش خوب بلد بود دل آشفته اش را آرام کند اما هر بار که یاد اتفاقات گذشته می افتاد دلش آتش می گرفت.

کسری با ملایمت گفت:

- اون خونه باغو خیلی وقت پیش فروختنو اومدن تهران، منم این مدت پیش آنا و آتا زندگی می کنم.

خیالش کمی، فقط کمی راحت شد و با تردید پرسید.

- آنا و آتا خوبن؟

لبخندزد.

- آره عزیزم، ولی خیلی دلتنگتون هستن... شما خودت حالت خوبه؟
دکتر که میگفت خیلی بهتر شدی.

آهی کشید و موهای فندقی اش را پشت گوشش داد.

- خداروشکر دارم روز به روز بهتر میشم اما دلم برات به ذره شده.

با لحنی وسوسه کننده ای پرسید:

- آگه انقدر دلتنگین چرا نمیاین ایران؟

- نمی تونم کسری، می ترسم بیام و دوباره به هم بریزم.

نفسش را به بیرون داد.

- کاش بتونی بیای مامان، خیلی بهت نیاز دارم!

کنجکاو پرسید.

- چیزی شده کسری؟ حس می کنم یه حرفی رو میخوای بهم بزنی

آره؟

زود بود تا از ماهیش بگوید، سرش را تکان داد.

- شاید، اما فعلا دوست دارم رو اومدن به اینجا تصمیم بگیری.

بعد از کلی رفع دلتنگی از مادرش تماس را قطع کرد و به سمت خانه

راه افتاد.

کارهای زیادی بود که باید انجام می داد و بیشتر از آن آدم های زیادی را باید راضی می کرد اما تمام این تلاش ها ارزش رسیدن به ماهی را داشت.

ماشین را در گوشه ای از حیاط پارک کرد و همین که خواست وارد خانه شود، کفش های زنانه ای را دید.

تقه ای به در زد و یا الهی گفت، در باز شد و گیسو با لبخندی عریض نگاهش کرد.

- سلام پسرعمو، خسته نباشی.

از دیدن گیسو آن هم با این لحن صمیمی ابروهایش بالا پرید اما پاسخش را داد و وارد خانه شد.

به سمت آنایش رفت و با عشق گونه اش را بوسید و احوال پرسى کرد اما خبری از ماهی نبود.

چشم گردادند و با ندیدنش پرسید.

- پس ماهی کجاست؟

گیسو در دل پوزخندی زد اما با لحنی مهربان و دلسوز گفت:

- خواهر کوچولوم انگار خیلی درس خونده و خسته بود، برای همین رفت بخوابه.

مشکوک نگاه از نگاه گیسو گرفت و سرش را تکان داد، ماهی این

ساعت روز هرگز نمی خوابید!

به سمت پله ها راه افتاد.

- میرم بیدارش کنم.

نزدیک کسری و شد و سربه زیر گفت:

- اگه میشه یه چند دقیقه بعد بیدارش کن چون...

سرش را بالا گرفت.

- چون من باید باهات حرف بزنم.

با لحنی جدی گفت:

- فکر کنم آخرین بار بهت گفتم که من حرفی باهات ندارم.

گیسو لبخند تلخی زد.

- حتی به کسایی هم که گناه کار هستن اجازه دفاع از خودشون

میدن اما تو...

اشک هایش از چشمان آبی اش فرو ریختند.

- لطفا به حرفام گوش کن.

وقتی ماهی اشک می ریخت قلب کسری به درد می آمد و غم تمام

وجودش را می گرفت اما اشک های گیسو جز تاسف حس دیگری به

اون نمی دادند.

از موقعی که با گیسوی بی رحم و کینه ای آشنا شده بود تمام

محبتش را برای او کشته بود.

کسری نیز گاهی بد بی رحم میشد و محبتش را از اطرافیانش دریغ می کرد.

با دیدن نگاه منتظر گیسو، دستی به صورتش کشید و سرش را تکان داد.

- خیلی خب بیا بشین.

اشک هایش را پاک کرد و سربه زیر گفت:

- میشه بریم حیاط؟ اینجا راحت نیستم.

نفسش را به بیرون داد و به سمت حیاط قدم برداشت، اصلا حس خوبی از این دیدار گیسو نداشت.

هیچ موقع باورش نمیشد گیسوی مهربانش که دست کمی از عاطفه برایش نداشت، روزی برایش بی اهمیت شود.

گیسو دستی به روسری آبیش کشید و لب باز کرد.

- می دونم از دستم ناراحتی ولی من عجیب دلم برات تنگ شده بود.

برای بودن، حمایت هات...

چشمش را از او گرفت و به درختان دوخت.

- تو خودت باعث شدی که خودمو ازت بگیرم، بهت که گفتم تا

وقتی که دلت پر باشه از کینه، من کنارت جایی ندارم!

تمام قلبش آتش گرفت از لحن سرد کسری، این روزها چه بی رحم

شده بود و چه ساده نگاه از گیسو می گرفت.

چند قدم نزدیکش شد و با لحنی دلخور گفت:

- این طوری ازم رو برنگردون کسری، می دونی چند وقته اسممو صدا

نزدی؟

بی حرف سرش را تکان داد که گیسو گفت:

- هرکاری بخاطرت می کنم کسری، حتی اگه تو بخوای میرم و... از ماهی معذرت می خوام.

چشم هایش پر شد از سرزنش و پرسید:

- برای چی؟ به خاطر کدوم کارت که ازش پیشمون شدی؟!

گیسو عمیق به چشم های سیاهش خیره شد.

- به خاطر تو حاضرم هرکاری بکنم.

با تاسف سرش را تکان داد.

- تو حتی حاضر نیستی به اشتباهاتت فکر کنی و بفهمی چه بلایی

سر اون دختر آوردی، فقط بخاطر من می خوای ازش معذرت بخوای...

هه باورم نمیشه این تو باشی.

پوزخندی زد.

- روز به روز داری نا امیدترم می کنی و مطمئن میشم اصلا
نشناختمت.

گیسو شکست و تمام احساسش به یکباره فرو ریخت، چرا کسری با
او این گونه می کرد؟

او حاضر بود بخاطرش غرورش را زیر پا بگذارد و از ماهی که جز نفرت
حسی به او نداشت معذرت بخواهد اما چرا کسری با او این گونه می
کرد؟

به سمت خانه عقب گرد کرد اما گیسو طاقت نیاورد حرف دلش را
به زبان آورد.

- دوستت دارم کسری!

پاهایش روی زمین چسبیدند و شوکه شد.

گیسو با ایستادنش شجاع تر از قبل ادامه داد:

- خیلی وقته که بهت فکر می کنم و می خوام کنارم باشی.

با ابروهایی گره خورده گفت:

- منم یه زمانی اونقدر دوستت داشتم که با عاطفه برام فرقی

نداشتی.

- ولی من...

دستش را بالا برد و حرفش را قطع کرد.

- هیس! هیچی نگو گیسو... به حرمت اون چادری که سرت می کنی،

هیچی نگو.

نفس در سینه اش حبس شد و اشک هایش قوی تر از قبل

ریختند.

- کسری!

تمام چهره اش از خشم سرخ شده بود.

- تو مثل خواهرم بودی لعنتی، به اون بالاسری اگه یک لحظه فکر می کردم از رفتارم جور دیگه ای برداشت می کنی اصلا نزدیکت نمیشدم.

لب هایش را داخل دهانش برد تا صدای غرور شکسته شده اش به گوش دیگران نرسد.

با عصبانیت دستی به موهایش کشید.

- باورم نمیشه...گاهی به رفتارات شک می کردم اما با خودم می گفتم احمق نشو کسری، گیسو معنی این رابطه رو میدونه و می فهمه تو لعنتی حکم برادرو داری برایش ولی...

با صدای گرفته ای گفت:

- چرا این طوری شدی خواهری؟!

دستانش را روی گوشش گذاشت.

- نگو! منو خواهرت صدا نزن...

اشک هایش ریختند و با صدای گرفته ای گفت:

- فکر می کردم حسمون یکیه و فقط داری انکار می کنی؛ نه تنها من

کسری... تو با رفتارهاات همه رو به این باور رسوندی!

چشمانش را ریز کرد.

- همه؟ منظورت از همه دقیقا کیان؟

اشک هایش را با عصبانیت پاک کرد.

- مهمه برات؟ مهمه بدونی طوری رفتار کردی که مامانت هر روز بهم

زنگ میزد و عروسم عروسم از دهنش نمیوفتاد؟!

مهمه عاطفه کلی برای عروسمون برنامه می ریخت و ذوق می کرد؟

تلخ خندید.

- هه حتی مامانمم خیالش راحت بود تو کنارمی و خیلی زود میشی دامادش!

صورتش دوباره خیس شد اما اینبار آنها را پس نزد.

- تو همیشه باهام مهربون بودی و بعد رفتنتون از ایران ارتباطمون رو قطع نکردی...

حتی از دور مراقبم بودی و سعی می کردی درست ترین راهو جلوم بزاری.

حتی وقتی بهت گفتم بیا ایران، بعد دوماه تصمیمتو گرفتی و برگشتی.

اینا نشونه چی بودن کسری؟

چی بودن که خاله بهم می گفت پسرم بخاطر تو داره پنهونی برمی کرده ایران؟!

بهت زده سرش را تکان داد، باورش نمیشد که مادرش تمام این مدت بازیش داده بود و عاطفه...!

آن همه از گیسو خبر گرفتن و حرف زدن درموردش بی مورد نبود و چه ساده گول مادر و خواهرش را خورده بود.

بی مورد نبود که آتش نفرت مادرش از آمدن کسری به ایران، زود خوابید و آرام گرفت.

با پوزخند دستی به صورتش کشید، مادرش برایش برنامه چیده بود و کسری...

با صدای بسته شدن پنجره، نگاه هر دو به سمت اتاق ماهی رفت.

کسری کلافه از حرف هایی که ماهی پنهانی شنیده بود، با اخم نگاه آخرش را به گیسو دوخت.

- دل شکستن تو کار من نیست گیسو، من بدون قصد و غرضی پا گذاشتم اینجا و باهات خوب تا کردم اما خودت دلتو پِبرُ که دلم بند یکی دیگست!

گفت و به سمت خانه پا تند کرد و ندید گیسو چگونه از درون آتش گرفت و خاکستر شد.

انگشت هایش را محکم روی چشم های خیسش کشید و وارد خانه شد.

به سمت کیف و چادرش رفت و از همانجا گفت:

- آنا من دارم میرم، خداحافظ.

پیرزن با عجله از اتاق بیرون آمد.

- کجا میری عزیزم، تازه اومدی که.

به اجبار روی صورتش لبخندی نشانند.

- سرم شلوغه ولی دوباره میام.

نگاه از پله ها گرفت و با قلبی سوخته از آنجا خارج شد و
مادربزرگش با نگرانی نظاره گر رفتنش شد.

با این که نوه اش گیسو، زیادی مغرور و سخت به نظر می آمد اما
می دانست او هم درد کشیده و درمان ندیده .

ماهی با حالی بد از شنیدن حرف هایشان روی زمین نشست؛
باورش نمی شد خواهرش هم دل به دل کسری داده باشد.

- ماهی! میشه پیام تو؟

صدای گرفته کسری باعث شد چشمانش را با درد ببندد.

- لطفا الان برین آقا کسری، بعدا حرف می زنیم.

دستی به موهایش کشید و دوباره به در کوبید.

- همین الان باید با هم حرف بزنین!

کلافه از سکوت ماهی نفسش را به بیرون داد که در باز شد و ماهی
رنگ پریده جلویش ظاهر شد.

- سلام.

با دیدنش بی اختیار آرام گرفت.

- سلام ماهی خانم فراری! امروز بعد از برگشتنم از سرکار خسته
نباشیدی نشنیدم تا خستگیام در بره.

سرش را پایین انداخت و خسته نباشیدی گفت.

سرش را به چهارچوب در تکیه داد.

- تو رو که این طور رنگ پریده و گرفته می بینم تمام تنم رو غم می
گیره!

ماهی سعی کرد لبخند بزند اما بغضش گرفت و نام گیسو را زمزمه
کرد.

- آروم باش ماهی... چرا انقدر با خودت بدتا می کنی دختر.

صدای لرزانی صدایش زد و پرسید.

- شما به گیسو...علاقمندین؟

جان داد تا پرسید و جواب گرفت از کسری ای که اخم هایش در هم رفت.

- تو همه حرف های ما رو نشنیدی، وگرنه می دیدی که من بهش گفتم به یکی دیگه علاقه دارم.

ببین می دونم اون حرف هایی که از گیسو شنیدی خیلی ناراحتت کرده اما مطمئن باش تو تنها کسی هستی که دوست دارم با خانوادم پیام خواستگاریش و حلقه به دستش کنم.

از صراحت کسری، با خجالت سرش را پایین انداخت و لبخند زد اما با یادآوری گیسو، چهره اش را غم گرفت.

خواهرش بود و پاره تنش، هر چقدر هم که بد رفتار بود ماهی
دوست نداشت دلش بشکند!

دل عاشق مظلوم بود، با یک کلام سرد ترک برمی داشت و خدا نکند
عاشقی با یک قلب بخواهد به تنهایی دو نفره عاشقی کند!
خدا نکند آن روز برسد که آن روز بی شک روز مرگ دل است.

***روبروی چرخ و فلک بزرگ قرمز رنگ نشسته بود و اشک می
ریخت، صدای جیغ و داد مردم در شهربازی آنقدر زیاد بود که کسی
نفهمد در گوشه چمن زاری، روی نیمکتِ چوبی دختری با دلی
شکسته گریه می کند.

سخت بود تمام رویایت را با همبازی بچگی ات بسازی و او دلش را
به دیگری دهد.

سخت بود تو او را در رویاهایت ببینی و او رویاهایش را با دیگری به
واقعیت دربیآورد.

با صدای زنگ گوشی اش، تازه متوجه هوای تاریک آسمان شد؛ دلش بیشتر از آسمان غرق در تاریکی بود و...

صدای زنگ خوردن پی در پی گوشیش رو اعصابش بود.

کلافه صورت خیسش را پاک کرد و پاسخ داد:

- بله مامان؟

- مگه امروز مطبتو زودتر تعطیل نکرده بودی پس کجایی؟!

تلخ خندی زد.

- چطور مگه؟ دلتون برام تنگ شد؟

صدای اعتراض گونه مادرش از پشت خط هم به گوش می رسید.

- وا خوبی گیسو؟ این حرفا چیه میگی؟

لب هایش را بهم فشرد و با مشت روی قفسه سینه اش کوبید تا

به عزاداری چند ساعته اش خاتمه دهد.

با صدایی خسته و سرد گفت:

- خوبم مامان، خیلی خوبم!

- واقعا که! منو بگو نگرانت شدم، تا بابات نیومده برگرد خونه که

اینبار به خاطر تو اعصابمو بهم نریزه.

داشت خفه میشد و در این هوای آزاد هم اکسیژنی پیدا نمی کرد.

با گفتن باشه ای به بحثشان خاتمه داد و از جایش بلند شد.

قطعا امشب به قرص های آرامبخش مادرش نیاز

پیدا می کرد.

با حالی بد به سمت خروجی شهربازی راه افتاد اما با صدای آشنایی

به سمت صدا برگشت.

- خانم عابدی!

با دیدن همسایه مطبش گلویی صاف کرد و سعی کرد مثل همیشه محکم باشد.

- سلام آقای دکتر!

مانند همیشه خنده رو پاسخ را داد.

- سلام از ماست، فکر نمی کردم اینجا ببینمتون اما خب گفتم تنهاییتون رو بهم نزنم و مزاحمتون نشم.

ابرویی بالا انداخت، یعنی عزاداری اش را دیده بود؟!

با دقت به حالتش نگاه کرد اما از حالت نگاه معمولیش چیزی عایدش نشد.

با تاخیر لب باز کرد.

- مراحمین، عذر می خوام من باید برم... شبتون بخیر.

- اتفاقا من و غسل هم داریم میریم، خوشحال میشم برسونمتون.

تازه نگاهش روی دختر بچه ساکت کناریش افتاد، نگاهش را از موهای خرگوشی رنگش به پشمک صورتی در دستش داد. برای مخفی کردن بی حوصلگیش به اجبار لبخندی روی لبش نشانده.

- خدا دخترتونو حفظش کنه.

پسر جوان با متانت خندید.

- دستتون درد نکنه خانم دکتر، یعنی باور کنم این منشی

مشترکمون اطلاعات مجرد بودنم رو بهتون نرسونده؟!

با غرور سرش را تکان داد.

- لزومی نداشت که چنین اطلاعاتی از همکارم داشته باشم!

لبخندش را نباخت، دلش گیر همین غرور خانم دکتر چشم آبی

شده بود.

- بله، حرفتون کاملا درسته!

دست نوازشی روی دختر کوچولو کشید.

- خواهر زادمه.

دوباره نگاهش روی دخترک نشست، از سکوتش لب هایش رد کمی

از لبخند را مهمان خود کردند؛ بچه های ساکت و آرام را دوست

داشت.

- چقدر هم خوشگله...خب دکتر خوشحال شدم دیدمتون، فعلا.

با عجله چند قدم نزدیکش شد.

- تعارف نکردم، بفرمایید می رسونمتون، این طرفا ماشین مطمئنی

پیدا نمیشه.

بیشتر از این کشش شنیدن اصرارش را نداشت و می خواست
هرچه زودتر به خانه برسد، سری تکان داد و برای اولین بار تسلیم
درخواست دکتر جوان شد.

سپهر خوشحال از موافقتش، عسل را در آغوش گرفت و با گیسو
همقدم شد.

"گاهی کمی رها شو، بگذار باد تو را به مقصد برساند!"

بعضی ها شبیه یک انجیر رسیده می مانند
که یکهو از آسمان می افتند در دامن رنگ و وارنگ زندگی ات.
آن قدر بی هوا که اصلا نمیدانی چه شد!
خودت را می زنی به کوچه علی چپ و از بودنشان لذت میبری.
بعضی ها...

شبيهه عطر بهارنارنج هستند در كوچه پس كوچه هاي پيچ در پيچ
دلت.

نفس مي كشي...

آنقدر عميق كه عطر بودنشان را تا آخرين ثانيه عمرت در ريه هاي
ذخيره كني.

بعضي ها...

شبيهه ماهي قرمز كوچكي هستند كه افتاده اند در تنگ بلورين
روزگارت.

جانت را با جان و دل در هوايشان تازه مي كني.

بعضي ها...

اصلا چرا بايد از در و ديوار مثال بزنيم!؟

بعضي ها آرامش مطلقند.

لبخندشان...

تلالو برق چشمانشان، صدای آرامشان...

اصلِ کار، تپش قلبشان...

انگار که یک دنیا آرامش را به رگ و ریشه ات تزریق می کند.

و آنقدر عزیزند و آنقدر بکر که دلت نمی آید حتی یک انگشتت هم

بخورد بهشان...

می ترسی تمام شوند و تو بمانی و یک دنیا حسرت!

بعضی ها بودنشان...

همین ساده بودنشان...

یک عالمه لبخندمی نشانند روی گوشه لبمان و من چقدر دوست

دارم این بعضی ها را!

با لبخند عمیقی چشم از کتابش گرفت و به صورت سرخ از خجالت ماهی نگاه کرد.

پیرزن در دل قربان صدقه عشقشان رفت اما با اخم مصنوعی قندی به سمت کسری پرتاب کرد.

- بسه پسر، خجالتم خوب چیزیه والا!

ماهی پاشو برو چایی دم کن.

ماهی زیر نگاه گرم کسری داشت آب میشد و اگر مادر بزرگش به موقع به دادش نرسیده بود، بی شک تاب نمی آورد.

چشم ضعیفی گفت و خودش را در آشپزخانه انداخت، دستی روی گونه های گلگونش گذاشت و نفسش را به بیرون داد.

آخ از دست کسری!

صدای خندهایش را می شنید که می گفت:

- خودتون گفتین یه متنی از کتاب توی دستمو بخونم وگرنه من که ساکت و آرام داشتم کتابمو می خوندم.

از پر روییش با خنده سرش را تکان داد و قاشقی از چای خوش رنگ را داخل قوری گل گلی جهیزیه آنایش ریخت و دم کرد.

دوباره جمله پر احساس کسری در ذهنش نقش بست:

- "بعضی ها شبیه ماهی قرمز کوچکی هستند که افتاده اند در تنگ

بلورین روزگارت؛ جانت را با جان و دل در هوایشان تازه می کنی."

دستش را روی قلبش گذاشت تا شاید کمی آرام بگیرد اما دلش نیز مانند نگاه کسری در تلاطم بود.

شیرینی های کشمشی را همراه با چند استکان چای به سمت هال

برد و تمام حواسش را جمع کرد تا چشمش به چشم کسری نیوفتد

و دوباره صورتش اناری نشود.

استکانی روبروی مادر بزرگش گذاشت و با نفسی عمیق به سمت کسری رفت و تا جایی که میشد سرش را پایین انداخت.
- بفرمایین.

نمی دانست به یکباره چه شد که سینی را بالا کشید و چایی که کسری می خواست بردارد روی شلوارش ریخت.
با شتاب از جا بلند شد و آخش به هوا رفت.

پیرزن با هل سرش را بالا گرفت:

- چی شدی مادر؟ سوختی!

دستش را روی دهانش گذاشت.

- وای وای... ببخشید من حواسم نبود...

شلوارش را تکاند و با درد گفت:

- اشکالی نداره.

از چهره جمع شده از درد کسری، چشم هایش از اشک پر شدند و با بغض گفت:

- میرم براتون پماد بیارم.

به سمت آشپزخانه قدم برداشت و با دست هایی لرزان پماد را به دست پیرزن داد اما با صدای خنده آنایشان هر دو متعجب نگاهش کردند.

پیرزن از شدت خنده روی مبل نشست.

- ماهی خدا خیرت بده مادر، خیلی وقت بود اینطوری از ته دل نخندیده بودم.

کسری از خنده های مادر بزرگش لبخند زد و درد را فراموش کرد.

- دستتون درد نکنه آنا من دارم جلاز و ولز می کنم بعد شما به شاهکار خانم می خندید.

نگاه پیرزن که دوباره به چهره ماهی افتاد خنده اش شدت گرفت:

- از دست تو ماهی، منو یاد خواستگاری خودم انداختی که پدربزرگتو این طوری سوزوندم و اونم از غرور دم نزد.

دستی به گیسوان سفیدش کشید و ابرویی بالا انداخت.

- خوب تلافی کار چند دقیقه قبلشو درآوردیا.

لب ورچیده پماد را به دست کسری داد.

- آخه من که از قصد اینکارو نکردم.

کسری هم با خنده سرش را تکان داد به سمت اتاقش رفت.

- من برم پمادمو بزنم تا ماهی بیشتر از این تنبیهم نکرده.

با چشم های گرد و شاکی نگاهش کرد اما خودش نیز از یادآوری

تنبیه کردن کسری، خنده اش گرفت.

به راستی که چه خوب و غیر مستقیم تنبیهش کرده بود!

***بعد از چند روز بی طاقتی، گوش‌اش را در دست گرفت و به گیسو زنگ زد اما مانند همیشه پاسخی نداد و ماهی مجبور شد به خانه شان زنگ بزند.

با استرس لب‌گزیده بود و دلتنگی‌امانش را بریده بود.

- بله؟

با شنیدن صدای مادرش چانه‌اش لرزید و بی‌صدا زمزمه کرد:

- مامان!

الهام که از پشت خط صدایی نشنید کلافه گفت:

- بله؟

اینبار طاقت نیاورد و نامش را بلند زمزمه کرد.

- مامان الهام!

الهام به خود لرزید، ماهی مانند بچگی هایش او را صدا زده بود؛

همان موقع هایی که سرش داد می کشید و بی محبتی های

شوهرش را با ماهی تلافی می کرد و ماهی مظلومانه او را ماما الهام

می خواند.

نفسی عمیق کشید و با لحن خونسرد همیشگیش پرسید:

- خوبی؟

اشک از گوشه چشمانش پایین ریخت.

- اولین باره که حالمو می پرسین، حس خیلی خوبیه ماما.

چشمان الهام نیز تر شد، مردمک های آبیش دریایی شدند اما نه

برای ماهی؛ برای سرنوشت سیاهش که او را این گونه سرد و تهی از

هر احساسی کرده بود.

- فکر نمی کردم بعد اون کار بابات چشم دیدنمون رو داشته باشی!

با لبخند تلخی آب بینیش را بالا کشید.

- دلم براتون تنگ شده، بابا خوبه؟

- آره، خوبه!

آسوده خاطر لبخند زد اما با یادآوری گیسو، نگران پرسید:

- گیسو چی؟ آخه از اینجا که می رفت حالش زیاد خوب نبود.

ابرویی بالا انداخت.

- بی خبر اومده بود اونجا چیکار؟

ماهی از یادآوری حرف های گیسو درمورد رابطه اش با کسری،

ناراحت گفت:

- دقیق نمیدونم... با آقا کسری حرف زدن.

زیر لب زمزمه کرد:

- پس دلیل بدخلقیش اینه! خیلی خب خودم از کسری می پرسم.

دلش گرفت از تنهایی خودش اما به آرامی گفت:

- باشه پس بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

با یادآوری موضوعی ادامه داد:

- مامان قرص های فشار بابا یادتون نره، تا چندروزه دیگه تموم

میشن و باید از داروخونه بگیرینش.

- یادم هست... کاری نداری؟

به نه ای اکتفا کرد و تماسشان قطع شد.

نگار ماهی تازه داشت به عمق ماجرا پی می برد، او دیگر در آن خانه

جایی نداشت!

با ناراحتی گوشی را پایین آورد و آهی کشید.

- چرا بهشون زنگ زدی؟

با صدای مادر بزرگش به سمتش برگشت و نگاهش روی صورت
برافروخته اش نشست.

زمزمه کرد:

- می خواستم بفهمم حالشون خوبه یا نه.

با غم به سمت نوه اش قدم برداشت.

- سَنین قادیین آلایدیم، سَنین بویوح اورگین مَن قوربان اولایدیم.

(من فدای تو بشم... قربون اون دل بزرگت برم من!)

با دلی پر از غم به آغوشش رفت.

- آنا خیلی خوبه که هستی... خیلی خوبه که تو تنهام نداشتی.

دستان چروکش را نوازش وارانه روی سر نوه عزیزش کشید.

- اونایی که تنهات گذاشتن لیاقت بودن در کنارتو نداشتن عزیزکم،

من همیشه پیش بالام می مونم.

آرام گرفت با نوازش دستان پر محبت آنایش و شکر کرد برای
بودنش.

- باز که نوه و مادر بزرگ خلوت کردین!

با صدای کسری هر دو برگشتند.

ماهی همانطور که شالش را مرتب می کرد سلامی داد و پیرزن با مهر
آغوشش را مهمان کسری کرد.

- آخ من فدای دوتاتون بشم، روزگار چی کرده با دل هاتون که انقدر
غم دارین.

کسری همانطور که آنایش را بغل کرده بود لبخند خسته ای به
ماهی زد و با چشم هایش سخن گفت.

ماهی از گرمای نگاهش سرش را پایین انداخت و با گفتن با اجازه ای
به سمت اتاقش روانه شد.

از آغوش مادر بزرگ بیرون آمد و پیرزن با آهی گفت:

- کی بشه من دست شما دو تا رو تو دست هم بزارم، اونوقت می
تونم با خیال راحت از این دنیا برم.

بوسه ای به گونه اش زد.

- نگو این حرفو که دلم به درد میاد، شما باید سالیان دراز کنارمون
باشین و بچه هامونو بزرگ کنید.

چشمهای پیرزن برق زد و با خوشحالی سرش را تکان داد.

- آخ که دلم از الان برای بچه هاتون میره، خیلی وقته این عمارت
سوت و کوره.

از شور و شوق انایش، لبخند غمگینی زد و زمزمه کرد:

- همه چی درست میشه آنا... مطمئن باش!

بعد از تعویض لباس هایش با خستگی روی تختش نشست که گوشیش زنگ خورد، با بی حالی از جا بلند شد و به سمتش رفت اما با دیدن نام عاطفه اخم میان ابروهایش مهمان شد.

در این چند روز نه با مادرش تماس گرفته بود و نه عاطفه! از دست هر دویشان عصبانی و دلخور بود، می ترسید زبان باز کند و زخم بزند اما کسری اهل مجروح کردن نبود آن هم برای خواهر و مادری که عاشقانه دوستشان داشت و برایشان دل می سوزاند. بالاخره بعد از سه بار زنگ خوردن تماس را وصل کرد.

- بله؟

- سلام بر داداش بی معرفتم، یه زنگ به ما زنیا!

نفس عمیقی کشید تا بر خود مسلط شود و بدون پاسخ دادن به کنایه عاطفه پرسید:

- خوبین؟

- اره داداش ما خوبیم، نگرانت شدم که این چند روز خبری ازمون نگرفتی.

تقه ای به در خورد با گفتن بفرمایید ماهی با لیوان شربت آلبالویی، وارد شد.

شربت را روی میز گذاشت و کسری با سر از او تشکر کرد و پاسخ عاطفه را داد:

- یکم درگیر بودم.

با شیطننت پرسید:

- درگیر کی داداش؟

ماهی خواست از اتاق خارج شود اما کسری لب زد:

- بمون.

متعجب سرچایش ماند، کسری با لبخندی

مرموز گفت:

- این بار درست حدس زدی، درگیر یکی شدم و میخوام پا پیش
بزارم برای خواستگاری.

جیغ عاطفه حتی به گوش ماهی هم می رسید.

لب گزید و نگران و خجالت زده به کسری نگاه کرد اما کسری با باز و
بسته کردن چشمانش به او اطمینان خاطر داد.

- وای داداش! الهی من فدای درگیر شدنت بشم؛ مامان بیا...

از پشت خط می شنید که عاطفه حرف های کسری را با هیجان برای
مادرش تکرار می کند و دست آخر صدای خوشحال مادرش در
گوشش پیچید.

- کسری جان، مامان چه خبره؟ عاطفه راست میگه دورت بگردم؟

همانطور که شربت آلبالویش را می خورد، نگاهش روی انگشتان ماهی ماند که از استرس به جان ناخن ها افتاده بودند. با اخم و تذکر کسری دست از تشویش برداشت و نفس عمیقی کشید.

نمی دانست کسری چه هدفی دارد و چه میخواهد بکند.

- سلام مامان جان، آره عزیزم دیگه وقتشه بیای ایران و تو خونه عمو حسن واسه پسرت آستین بالا برنی.

با خوشحالی گفت:

- چرا که نه عزیز دلم، میدونستم یه روزی گیسو دلتو میبره.

کسری تلخ خندی زد، مادرش یک درصد هم فکر نمی کرد او عاشق خواهر گیسو شود.

- مامان جان مگه من اسمی از گیسو بردم.

ماهی غمگین دست هایش را به هم گره زد و دوباره حرف های
گیسو در ذهنش تکرار شد، او هیچ شانسی در مقابل گیسو
نداشت.

مادرش بهت زده پرسید:

- منظورت چیه پسرم؟

- مامانم فکر کنم خودتون هم متوجه شدین عمو بجز گیسو یه دختر
دیگه ای هم داره.

خنده عصبی سر داد.

- پسرم اصلا شوخی خوبی رو در نظر نگرفتی برام.

مستاصل نگاهش را به ماهی داد و آرام گفت:

- چرا اهل این خانواده فکر می کنن منم آدم شوخ طبعیم؟!

- من می خوام بخاطر ماهی پاپیش بذارین.

ماهی بیشتر از این نتوانست بماند و مخالفت مادر کسری را تحمل کند؛ با گفتن ببخشیدی از اتاق کسری خارج شد که مادر بزرگش را در راهرو دید.

بی اختیار بغض کرد و دوباره به آغوشش پناه برد.

- آنا!

پیرزن متعجب از رفتارش نوازشش کرد.

- جانیم بالام؟ جانیم گولوم؟

- چرا همه با گیسو خوبن اما با من بد؟

از خودش جدایش کرد و با اخم پرسید:

- کی همچین چیزی گفته؟ تو و گیسو هر دو نوه های این خونه

هستین.

با صدای لرزانی گفت:

- پس چرا مادر آقا کسری هم منو لایق عروس شدنش نمیدونه؟ چرا

گیسو رو بیشتر از من قبول داره؟

شوکه پرسید:

- مادر کسری؟ بالاخره بهش گفت؟!!

تلخ خندید.

- یعنی هرکی مثل من بی مادر باشه بی کس و کاره...!

با سیلی که بردهانش فرود آمد حرفش نصفه ماند.

هر دو بهت زده به آتا چشم دوختند.

عصایش را محکم بر زمین کوبید، حتی با آن چهره رنگ پریده و

جسمی ضعیف باز هم پر ابهت به نظر می رسید.

با صورتی سرخ گفت:

- دفعه دیگه انقدر راحت ازت نمیگذرم دختر! تو مادر داری، مادرتم

الهامه!

- آتا!

با صدای کسری بغش ترکید و باز اشک ها در سکوت جاری شدند.

پیرمرد چشم از نگاه دلخور همسرش گرفت و به نوه پسری اش

چشم دوخت.

- با من بیا پسر، انگار اتفاقات زیادی تو این خونه افتاده که من ازش

بی خبرم.

ماهی با نگرانی به دست های مشت شده کسری نگاه کرد اما کسری

با نگاه شرمنده ای با پدربزرگش همراه شد.

پیرزن نگاهش را به گونه سرخ شده ماهی دوخت.

- ای وای اولیدیم سنه (ای وای بمیرم برات)، جهانگیر دلمو خون کرد، خدا ازش نمی گذره.

چشم های خیس مادر بزرگش را بوسید.

- اینطور نگو آنا، می دونم چقدر دوستش داری.

با لبخند تلخی افزود.

- من عادت دارم به این سیلی خوردن ها.

"عادت داشتم از هر رهگذری زخمی به یادگار بردارم و تو جای

تک تک زخم هایم را با چشمانت ببوسی و هزاران بار نوازششان

کنی، کاش جای این یادگاری ها زیاد بود و جای بوسه های تو

زیادتر!"

دیگر حتی در خانه باغ آتا هم آرامش وجود نداشت.

آتا بعد از شنیدن حرف های کسری از خشم دوباره بدحال شده بود و مادر کسری قرار بود با اولین پرواز بر سر آشیانه عشقشان آوار شود.

مادربزرگش دست به دعا شده و ماهی با دلهره اُخت گرفته بود. حالا امشب تمام اهل خانواده به فرمان پدربزرگ مهمان بودند و قرار بود سرنوشتشان به دستان پدربزرگ مستبد رقم بخورد.

- ماهی!

با صدای کسری دستش را روی قلبش گذاشت.

- ببخشید ترسوندمت؟

سرش را پایین انداخت.

- نه... زیادی غرق فکر بودم.

نگاهی به لباس های بیرونش انداخت و پرسید:

- دارین میرین به استقبال خانوادتون؟

- همه خانوادم که نه، تو اینجا می مونی.

مانند برق گرفته ها سرش را بالا گرفت و مبهوت نگاهش کرد.

یعنی کسری او را جزوی از خانواده اش می دانست؟!

هنوز که چیزی معلوم نبود...

حرفش را به زبان آورد.

- هنوز که چیزی معلوم نیست!

دستانش را در جیب شلوارش گذاشت و با جدیت گفت:

- هر اتفاقی بیوفته... هر سدی هم که باشه اینو یادت باشه وقتی

خودتو تو تُنگِ دلم جا کردی جزوی از من محسوب میشی...کسی که

از منه، جزو خانوادمم هست!

صورتش به آنی سرخ شد و انارهایش دان پاشیدند و جشن به پا کردند.

برای معذب نبودن ماهی حرف را عوض کرد.

- می دونم ترس تو دلته... مخصوصا ترس واکنش بابات ولی به اون بالایی توکل کن، میدونی که حواسش به هممون هست.

کسری رفت و موجی از آرامش را به ماهی هدیه داد.

وضو گرفت و شروع کرد به خواندن قران، آنقدر آرام گرفت که

همانجا در پای سجاده به خواب رفت.

خوابی که بعد از بیدار شدنش لحظه ای آن را از یاد نبرد.

در خوابش ماهی شاد بود، رخت سپیدی به تن کرده بود و میان

باغی پر از گل های بهاری قدم میزد.

هرچه نزدیکتر می شد، آهو های تیزپا بیشتر سر خم می کردند و پروانه ها دورش می چرخیدند، همراهشان که به نشانی روی درختان رسید.

خواست آیه حک شده بر درخت را بخواند که از خواب پرید. صورتش خیس از اشک بود و صدای اذان مغرب به گوش می رسید، بهت زده از خوابی که دیده نمازش را خواند که صدای هم همه ای به گوشش رسید.

نگاهی به آئینه انداخت؛ شال سفید و پروانه های آبی طرح دارش با پیراهن بلند صورتی رنگش او را خانومانه تر نشان می داد... زیبا تر و پر احساس تر.

با یادآوری حرف های کسری دستی بر گونه هایش کشید و با گفتن بسم الهی از در خارج شد.

از پله ها نگاهش از همه گذر کرد، عمه و شوهر و بچه
 هایش...پدربزرگ و مادربزرگ و مادرش همراه با گیسو و پدري که
 عجيب سربه زير نشسته بود.

با دلتنگي به سمتش پرواز کرد و سلامي سرسري به جمع داد اما
 تمامش چشم شده بود براي باباي بي رحمش!
 حسين با ديدن دخترش غرور را زير پا گذاشت و نامش را زمزمه
 کرد.

- ماهي!

دوباره چانه لرزاند.

- سلام بابا.

و بعد خود را در آغوش پدرش انداخت.

دخترش بود و پاره تنش... محکم در آغوشش گرفت اما بدون قربان
 صدقه.

ماهی به همین آغوش هم راضی بود، به همین سکوت پر معنا!

با صدای سرفه پدر بزرگش، سربه زیر از بغل پدرش جدا شد.

پیرمرد ابروهای پرپشتش را با ژست خاصی بالا انداخت.

- دختری فرار نمی کنه پسر، کارهای مهم تری داریم.

با عصایش اشاره ای به مبل کناریش کرد.

- بشین دختر جون.

آهسته چشمی گفت و کنارشان نشست؛ با غم نگاهش را به

چشمان گود افتاده گیسو دوخت اما او با پوزخند آشکاری نگاه از او

گرفت.

آهی در دل کشید؛ این جمع پر سکوت معذبش می کرد و هنوز هم بعد از چندین سال به جدیت آتایش عادت نکرده بود.

دوست داشت همه دور هم بخندند و شاد باشند، دخترها با صمیمت برای سفره انداختن دواطلب شوند و نوه های پسری بساط میوه و چای بعد از شام را فراهم کنند.

- آتا جان میشه بگین چی شده که از چندین سال با این حال ناخوشتون خواستین کنارهم جمع بشیم؟

با سوال شوهر عمه اش همه منتظر به پیرمرد چشم دوختند. پیرمرد انگشتانش را دور عصایش بیشتر پیچید.

- مطمئنا برای تقسیم ارث و میراث نگفتم بیاین اینجا عطابک خان. سجاد همانطور که سرش در گوشی بود، نیشخندی زد اما با سلقمه یزدان زود خودش را جمع و جور کرد.

شوهر عمه اش بهت زده سر تکان داد و عمه اش با تک خنده ای گفت:

- آقا جون بنده خدا که چیزی نگفت فقط خواست...

محکم عصایش را به زمین کوبید.

- مرضیه! فکر نکن اونقدر پیر شدم که حرفشو نفهمم؛ از کی تا حالا

تو منظور رسون شوهرت شدی؟

مادربزرگش با تشویش اشاره ای زد تا چیزی نگوید اما دخترش بی

تحمل گفت:

- آقا جون من...

تا خواست از خود دفاع کند زنگ خانه به صدا درآمد، پیرمرد نفسش

را به بیرون داد.

- بعدا راجب خیلی چیزها باید حرف بزنییم اما الان ترجیح میدم
بمونه برای بعد.

نگاه خاصی به ماهی انداخت و با اشاره اش لیلا بانو با شتاب به
سمت آیفون رفت و در را باز کرد.

الهام با نگاه سوالی به همسرش چشم دوخت و پدرماهی بالاخره
لب باز کرد و پرسید:

- مهمون داریم آتا؟

سری تکان داد و همه منتظر به در چشم دوختند.

ماهی زیرلب نام خدا را زمزمه کرد، بالاخره بعد از دقایقی که برای
ماهی سخت گذشت، در باز شد و در کمال تعجب ماهی تنها کسری
و عمویش وارد شدند.

خبری از زن عمو النازش و عاطفه نبود.

همه با دیدن حسین و کسری بهت زده ایستاند.

حسین با لبخند مردانه ای که شبیه به کسری بود سلامی به جمع کرد و نگاهش روی مادرش ثابت ماند.

پیرزن بی قرار فرزندش را در آغوش کشید.

- اوغلوم... منیم بی وفا اوغلوم (پسر م... پسر بی وفای من)

حسین با دلتنگی مادرش را در آغوش فشرد.

- ببخشین مامان... ببخشین عزیز حسین.

بعد از دقایقی رفع دلتنگی، حسن با لحن شوخی چند قدم

نزدیکشان شد.

- آنا این پسر نور دیدتو به ما هم قرض بده، دل ما هم براش تنگ

شده بودا.

پیرزن با چشمان اشکی و شوق لبخند زد و از فرزندش جدا شد.

عمویش یک به یک در آغوش خانواده اش جا گرفت و دستان
آتایش را بوسید.

پیرمرد با اخم دستش را عقب کشید.

- قدم رنجه کردی پسر!

با لبخند تلخی سر تکان داد.

- شرمندم آتا... دیر برگشتم ولی خوشحالم که برگشتم.

سری تکان داد و حسین با نگاه خاصی به ماهی چشم دوخت.

لبخند غمگینی به ماهی زد و چهره اش را از نظر گذراند، هرچه می

گذشت برادر زاده اش بیشتر شبیه آن زن می شد.

شبیه عشقِ قدیمیش... شبیه فروغی که بی فروغ شد!

ماهی چند قدم نزدیک شد.

- سلام عمو!

با محبت او را به آغوش کشید.

- سلام عزیز دل عمو...

با لحن آرامتری که فقط به گوش ماهی برسد زمزمه کرد:

- سلام عروسِ عمو!

خجالت زده از آغوشش بیرون اومد و بدون توجه به نگاه مشکوک

گیسو چشم هایش را به کسری ساکت دوخت.

کسری لبخند مصنوعی روی لبش نشانده و ماهی نگران و دور از

چشم همه لب زد:

- چی شده؟

اما او با باز و بسته کردن چشم هایش نگاه از او گرفت.

قطعا باز هم چیزی این وسط درست نبود که کسری را اینگونه به

هم ریخته کرده بود.

- آقا حسین، پس خواهرم و خواهر زاده ام عاطفه کجان؟

بالاخره از میان جمع کسی سوال ممنوعه را پرسید.

سوالی که باعث شد چهره کسری در هم برود و عمویش با کلافگی لبخند بزند.

- زن داداش یکم شرایطشون جور نبود که بیان ولی انشاءالله بعد از چند مدت اونا هم خدمت میرسن.

*** کسری آخرین پیشدستی ها را هم کنار سینک قرار داد و بدون درنگ از آشپزخانه خارج شد.

ماهی مبهوت و ناراحت به رفتنش خیره شد، کسری طوری رفتار می کرد که انگار از ماهی فراری است!

لب هایش را از هم فشرد و شروع به شستن ظرف های کنار سینک کرد.

انتظار داشت کسری امشب دلداری اش دهد، چرا که ماهی باز هم مانند غریبه های پدر و مادرش را بدرقه کرده و در خانه آتا مانده بود.

فکر می کرد بعد از آن نگاه دلتنگ پدر، می تواند دوباره به خانه برگردد اما حسن به گفتن مراقب خودت باشی اکتفا کرده و با الهام و گیسو همراه شده بوده بود.

پیرزن با دیدن بی قراری کسری و رفتنش به اتاق، از کنار پسرش و همسرش که درگیر گفتگو بودند، بلند شد و به دنبالش رفت.

- کسری جان!

کنار راهرو ایستاد و به سمت مادر بزرگش برگشت.

- جانم؟

- چی شده دردت به جونم؟ این نگاه گریزون حسین و بی قراری تو

چی میگه؟!

دستی به موهایش کشید.

- نپرس آنا... دلم خونه.

قلب او نیز از لحن بغض دار کسری خون شد؛ دستش را گرفت.

- مربوط به جریان نیومدن مامانت میشه؟

سر تکان داد و با غم گفت:

- بابا مامانو به بهونه بیماریش ممنوع الخروج کرده تا نتونه بیاد

اینجا و با ازدواجمون مخالفت کنه.

هینی کشید و دستش را به نرده پله ها گرفت.

- ای وای!

- هرچی بهش میگم کارت درست نبوده و باعث میشه بیشتر

عصبانی بشه میگه نه لازم بود.

- معلومه که لازم بود!

با صدای پدرش کلافه سری تکان داد و آنا با نگرانی گفت:

- حسین! این چه کاری بود که تو کردی آخه؟

اخم هایش در هم رفت و نزدیکشان شد.

- پس باید چیکار می کردم مادر من؟ الناز صد سال هم که بشه

راضی نمیشه این وصلت سر بگیره اما گناه این دوتا جوون چیه؟

- آخه اینطوری که نمیشه پسر.

با ناراحتی گفت:

- پس چیکار کنم آنا؟ وایسم ببینم اینا هم به پای ما بسوزن؟!

با اشاره ای به کسری ادامه داد.

- من به کسری هم گفتم... بدون حضور الناز مراسم خواستگاری و

نامزدی رو برگذار می کنیم، یه چند مدت که گذشت و حرص الناز

هم خوابید خودم میرم و میارمشون.

اونوقت دیگه کار از کار گذشته و الناز نمی تونه کاری کنه.

پیرزن با چشم هایی پر از غم نگاهش کرد.

- دردت به جونم، تو می خوای با وصلت این دوتا جوون حسرت سال

های پیشو تو خودت بکشی نه؟

کسری با فکی منقبض شده پوزخند زد و پدرش با اخم سرتکان داد.

- آره مادر... من و فروغ نتونستیم بهم برسیم ولی نمیزارم کسری و

ماهی هم مثل ما بشن...

الناز آگه پاش به اینجا برسه تمام عقده هاشو رو سر ماهی خراب

می کنه.

نگاهش را به کسری دوخت و پرسید:

- پسرم می خوای ماهی بفهمه مادرش کی بوده و چی بهش گذشته؟

می خوای بشکنه؟!

تلخ خندید.

- ازم چی می خوای بابا؟ میخوای پنهون کاری کنم؟!

پیرزن مستاصل نگاهشان کرد و حسین با قاطعیت پاسخ داد:

- فعلا آره...اگه میخوای از دستش ندی راهش همینه!

نفس عمیقی کشید و باگفتن شب بخیری از کنار کسری و مادرش

گذشت و نفهمید چه بر سر کسری آمد.

***از شستن ظرف ها که تمام شد، دست هایش را خشک کرد و

چراغ های امارت را یکی، یکی خاموش کرد.

از سکوت امارت لبخند تلخی زد و با برداشتن پالتویش به سمت

حیاط روانه شد.

مطمئنا لیلا بانو و همسرش در خانه گوشه باغ نیز خواب بودند اما

امشب دل ماهی عجیب گرفته بود.

همانطور قدم زنان مشغول تماشای ستاره ها بود که از حیاط پشتی

صدایی شنید... صدایی گرم اما غم دار که با سوز خاصی یکی از

شعرهای مورد علاقه اش را آهنگ وار می خواند.

بی اراده پاهایش به آن سمت کشیده شدند، هرچه نزدیک تر می

شد صدا نیز واضح تر به گوشش می رسید.

با دیدن کسری ای که کنار باغچه های سبزی و تربچه های

مادربزرگ، روی تکه سنگی نشسته و می خواند قلبش لرزید.

غم صدایش زیادی احساس داشت:

- می ترسوم از این کشور، خوسیده خوشبخت.

بیدار، بشوم این طرف مرز نباشی

تو خوو زمین باشوم و بارونی و گندم

بیدار، شوم اما تو کشاورز نباشی

میترسوم از اینجا بری و خونه بورومبه

له شم تو به معماری آوار، بخندی

آواره بشم مملکت دست تو باشه

هیئات اگر، ارتش موهاته نبندی

دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

میترسم از اون لحظه که دیوونه نباشی

بدون اختیار اشک هایش از چشمانش روانه شدند و سرش هوس

تکیه کردن به گوشه دیوار را کرد.

نمی دانست برای که و چه گریه می کند.

برای کسری ای که مانند اثری کشف نشده میخواند و دل می لرزاند

یا برای غم پنهانی اش که حتی ماهی را نیز برای دانستنش محرم

ندانسته.

صدای کسری روح داشت، می پیچید میان باد سرد و در گوش های
 ماهی جاری می شد و چشم هایش را آب دار تر می کرد.
 آخر صدا که نبود...

عتیقه ای زیرخاکی بود که ماهی کشفش کرده بود...

صدایش لالایی بود، مادرانه برای ماهی سخن می گفت و چشمانش
 را نوازش می کرد.

نمی دانست چندساعتی پای سوز کسری و شب زمستانی نشست
 اما وقتی کسری دست از خواندن برداشت، ماهی شتاب زده خودش
 را به داخل رساند تا از چشم کسری دور بماند و او نبیند که ماهی
 بغض مردانه اش را میان هر کلامش دیده و اشک ریخته برای دل
 غمگینش.

همین که به اتاقش رسید، روی رخت خوابش نشست و نفسش را
 به بیرون داد.

عجیب بود اما آرامش گرفته بود از صدای یار...

حالا که فکر می کرد عجیب هم نبود، کسری خود آرامش بود.

مانند شیر گرم در سرمای سوزناک، دل و جانت را گرم می کرد.

پنج رو از آمدن عمو حسینش می گذشت.

پنج روزی که کسری را گرفته تر از همیشه کرده بود.

دیگر خبری از لبخند های مهربانش نبود و انگار از چشم های ماهی

فراری بود.

در سیاهی چشمانش تلخی موج میزد و ماهی منتظر بود لب باز کند

و از درد هایش بگوید.

- ماهی...مادر این میوه ها رو ببر برای عموت.

چشمی گفت و از جا برخواست، تمام فکرش پر شده بود از کسری و ناراحتیش.

ظرف میوه ها را روی میز عسلی کنار مبل گذاشت و در جواب تشکر عمویش، خواهش می کنمی گفت.

با فکری که به ذهنش رسید، تردید را کنار گذاشت و پرسید:

- عمو ... میشه ازتون سوالی بپرسم.

حسین نگاه از تلویزیون گرفت و پر مهر گفت:

- جانم عمو؟

- می خواستم بدونم شما نمی دونید چرا آقا کسری این روزا گرفته هستند؟

لبخندی زد و دست های ماهی را در دستش گرفت:

- حالا چرا سرخ میشی عمو؟ یه سوال پرسیدن این همه خجالت نداره که.

لب گزید و حسین با لبخندی عمق گرفته گفت:

- چه خوبه که تو حواست بهش هست، حالا خیالم راحت که پسرم دلشو به اهلش داده.

ذوق زده از تعریفش، سرش را پایین انداخت و حسین گفت:

- برو ازش بپرس عمو، بزار بفهمه برای بدست آوردنت باید از خیلی چیزها بگذره.

ماهی نفهمید منظور حسین از خیلی چیزها، یعنی گذشتن از گذشته و پنهان کردنش!

سردرگم سری تکان داد، حق با عمویش بود... باید از خود کسری می پرسید و این بار او مرهم میشد برای زخم هایش.

تقه ای به اتاقش زد و با شنیدن بفرماییدش، داخل شد.

کسری با دیدن ماهی، بهت زده از روی صندلش اش بلند شد.

- اتفاقی افتاده؟

نمی دانست چرا اما لحنش دلخور شد.

- یعنی باید اتفاقی برای من یا شما بیوفته که از هم خبر بگیریم.

سری تکان داد.

- نه.. البته که نه.

- پس میشه ازتون یه سوال بپرسم؟

نفسش را به بیرون داد اشاره کرد تا روی صندلی روبرویش

بنشیند، خودش نیز مقابلش نشست:

- بفرمایید ماهی خانم.

گلویی صاف کرد:

- دلیل حال بدت منم؟

سرش را بالا گرفت و بعد از چند روز نگاهش کرد، ماهی بی حواس شده بود که بدون جمع بستن کسری حرفش را گفته بود؟!
به مغزش فشار آورد تا سوال ماهی را هلاجی کند؛ اخم هایش درهم رفت.

- این چه سوالیه!

- سوال نیست... حقیقتیه که خودم فهمیدمش و اومدم ازت تاییدیه بگیرم.

- ماهی!

تشر زد اما ماهی تسلیم نشد.

- مگه درست نمیگم؟

با خشم، از میان دندان های قفل شده اش گفت:

- معلومه که درست نمیگی... ابا!

آرام گرفت اما نگاهش که به صورت سرخ از عصبانیت کسری افتاد
دلش ریش شد.

- خوبین؟ برم برتون آب بیارم؟!

کسری تلخ خندی زد، دوباره شد همان ماهی و همان فعل های جمع
روی زبانش غلتید.

بی توجه به سوال ماهی پرسید:

- چرا این فکراو درمورد من و خودت کردی؟ هنوز بهت ثابت نشده
چقدر برای رسیدن بهت میدوام؟

با شرمندگی سرش را پایین انداخت، تمام این هارا می دانست اما
دل دلخور چندلحظه پیشش که منطق سرش نمی شد.

- پس چرا چندروزه به این حال و روز افتادین؟ چرا ازم فرار می کنید؟

دیگه خبری از آقا کسری ای نیست که می گفت با هم حلش می کنیم، به هم تکیه می کنیم.

قرار بود تو سختی ها... تو گره ها با هم پیشقدم بشیم برای جنگیدن نه تکی.

نه اینطوری!

حرف های ماهی را قبول داشت اما کسری چگونه می گفت از مادر ماهی و سرگذشتش؟

چگونه می گفت پدرم عاشق مادرت بوده و با زور پدربزرگمان با مادرم ازدواج کرده؟

چگونه می گفت پدرت بعد از ازدواج با خاله ام و به دنیا آمدن گیسو پنهانی با مادرت ازدواج کرده و با به دنیا آمدن تو، شماها را به همه

معرفی کرده و باعث شده مادرت هر روز تحقیر شود و زنده زنده
بمیرد؟

چگونه می گفت پدرم به مادرت نرسید اما پدرت با خودخواهی
مادرت را به خاک سیاه نشانده... سیاهی که گریبان تو را نیز گرفت.

چگونه های زیادی در سرش بود و او نمی توانست ماهی اش را با
حرف های خودش بکشد.

ماهی دل گرفته از سکوت کسری از جا بلندشد و همین که خواست
از اتاق خارج شود کسری لب باز کرد و پاهایش را در لحظه خشک
کرد.

- حاضری خودخواه باشم و یه عمر تو رو تو سختی هام شریک کنم؟

حاضری همین امشب به بابات خبر بدم که دلم پیش دخترش

گیره؟!

از هیجان نفس کشیدن را برای لحظه ای از یاد برد...

کسری از سکوت ماهی دوباره به حرف آمد و با ناراحتی گفت:

- سکوتت بوی تردید می‌ده، تو عشق نباید تردید کر...

بدون اینکه به سمت کسری برگردد حرفش را قطع کرد.

- من چادر ندارم برای خواستگاری... باید بخریم!

گفت و با صورتی اناری از در خارج شد، گفت و لبخند آمد به صورت

کسری...

بله گفتنش هم خاص بود و شیرین...

ناب بود و عسل!

الهام با گذاشتن سینی چای روی میز، مقابلشان نشست.

- ممنون زن داداش.

زیر لب رو به حسین خواهش می‌کنمی گفت.

هنوز هم نمی توانست بفهمد حسین برای چه کار مهمی بعد از چندین سال پا به خانه شان گذاشته.

- آقا حسین اتفاقی برای خواهرم که نیوفتاده؟! -

حسین نگاهش را از چهره متفکر برادرش گرفت و به الهام دوخت.

- نه زن داداش، گفتم که همه چی امن و امانه... -

- آخه این چند روز گوشیش رو هم جواب نمیده!

حسین سری تکان داد، تمام راه ارتباطی همسرش را با ایران قطع

کرده بود تا نتواند خبری بگیرد و دوباره دیوانه شود.

الهام که سکوت حسین را دید با تردید پرسید:

- نکنه شما چیزی رو از ما پنهون می کنید؟ -

حسن عصبانی به همسرش نگاه کرد.

- بس کن الهام، دو دقیقه دست از سوالات بردار تا ببینم خان

داداش چی می‌گن...وقتی می‌گه نه یعنی نه دیگه!

با صورتی سرخ و دلخور از جا بلند شد و با گفتن ببخشیدی جمع را

ترک کرد.

- هنوز هم از خراب کردن زنت جلوی بقیه دست برنداشتی ؟

پوزخندی زد.

- تو راحت تونستی با ازدواج اجباریتون کنار بیای اما من هنوزم که

هنوزه دلم باهاش نیست حسین!

اخم های حسین درهم رفت.

- خجالت بکش مرد، چهل و هفت سالته و هنوز تو گذشته سیر

میکنی؟

حسن فروغ تموم شد؛ گناه زن و بچت چیه که بخاطر حماقت تو
باید اخلاق گندتو تحول کنند؟

- حماقت من داداش؟ چه زود می تونی عاشق بشی و فارغ!

با خشم گفت:

- بفهم چی میگی حسن، خودتم می دونی از روزی که فهمیدم فروغ
شد زن تو اسمشو از کل زندگیم خط زدم و دلمو دادم به خانوادم که
راه درست همون بود.

غم در چهره حسن نشست و دوباره چهره فروغش مقابل چشمانش
نقش بست.

- آره داداش حق باتوعه اما من نتونستم...هنوز دارم تاوان
اشتباهاتمو میدم.

سری تکان داد.

- اگه بخوای می تونی جبران کنی.

- چی شده داداش؟ حس می کنم حرف مهمی رو قراره بهم بگی که

این همه راه اومدی تا اینجا.

جرعه ای از چایش را خورد.

- درسته! اومدم ازت خواستگاری کنم.

از جمله بی مقدمه برادرش تعجب کرد اما سری تکان داد و گفت:

- خودتم می دونی داداش من حرفی ندارم، کسری پسر با جربزه و

خاکیه، مهم گیسوئه که خودش باید تصمیم بگیره...

حرفش را قطع کرد.

- گیسو نه!

سردرگم گفت:

- گیسو نه؟ پس...

اخم هایش در هم رفت، نباید حرفی که در مغزش جولان داده
میشد را باور کند، امکان نداشت منظور برادرش ماهی باشد.

- متوجه منظورت نشدم داداش!

استکان چایش را روی نیز گذاشت.

- متوجه نشدی یا نخواستی متوجه بشی؟

چهره غرق در تفکرش را از نظر گذراند و با جدیت گفت:

- اومدم برای خواستگاری از ماهی.

گره ابروهایش بیشتر درهم رفت.

- ماهی و کسری هیچ دخلی نمی تونند با هم داشته باشن جز

نسبت پسر عمو و دختر عمو!

- تو کدوم قانون نوشته؟ قانون نانوشته توعه؟

- داداش!

سری تکان داد.

- چیه؟ دلیل و منطقتو بهم بگو... چرا راضی نیستی این دوتا جوون

که از قضا عاشق هم شدن با هم وصلت کنند؟

با خشم از جا بلند شد.

- ماهی غلط می کنه عاشق بشه، من فرستادمش خونه آتا که یکم

بهش رحم کنم نه این که بره آبرومو ببره.

حسین هم مقابلش ایستاد و اخم کرد.

- خودتو کنترل کن! عاشق شدن مگه بی ابرویی و جرمه؟

اشاره ای به حسن کرد و گفت:

- مثل ببر زخمی این طوری جلو روم و ایستادی که چی؟ می خوای

بشی آتای دوم... کسی که نداشت خودمون انتخاب کنیم کی بشه

همسرمون؟

نفس هایش آرام شد، با صدای خفه ای گفت:

- نه... ولی ماهی خط قرمز منه ، امانت فروغمه و نمی تونم ببینم
زنت بخواد انتقام فروغو از بچم بگیره.

اهی کشید و ادامه داد:

- اگه می گفتم گیسو، بی چون و چرا قبول می کردم این وصلتو اما
ماهی نه!

ماهی زیاد رنج و سختی دیده، این خونه از جهنم براش کم نبوده و
نمی خوام با ازدواجشون وارد یه جهنم دیگه بشه.

از غم صدای برادرش، نفسش را به بیرون داد و بغلش کرد.

- برادر من فکر می کنی من و کسری میذاریم ماهی آزار و اذیتی
ببینه؟ الناز جرعت نمی کنه با وجود من و کسری زخمی بهش بزنه.

از بغلش جدا شد.

- منو ببخش داداش ولی حتی اگه کاری به کار ماهی هم نداشته باشه باز هم اونو به عنوان عروسش قبول نمی کنه و با سردیش دل دخترمو می شکنه... کسری و تو تا کی باید بین زنت و ماهی قرار بگیری؟

اهی کشید.

- درسته کار زیادی برای ماهی نکردم اما دختر من باید با خانواده ای وصلت کنه که همشون با احترام باهاش رفتار کنن.

سکوتی طولانی میانشان حکم فرما شد؛ حسین تمام حرف های پدرانه برادرش را قبول داشت اما قسم خورده بود ماهی و کسری را بهم برساند.

- باشه حسن، درسته حرفات اما یکم فکر کن... فکر کن ببین با مخالفت چه بلایی سر این دوتا جوون میاد.

تلخ خندی زد.

- اگه ميخواي از كسري يه حسين بسازي كه به عشقش نرسيد و از ماهي يه فروغ بي فروغ بسازي حرفي نيست برادر من.

دستي به شانه اش زد.

- ولي يكم ديگه فكر كن!

با برداشتن كتش، خداحافظ بلندي گفت و بدون منتظر ماندن بدرقه اي از در خارج شد.

حسن ماند و نگراني هاي پدران اش!

سالها تلاش کرده بود تا دخترش از فروغ چيزي نداند و مگر الناز مي توانست جلوي زخم زدنش را بگيرد و حرفي از فذوغ نزنند؟!

ترس داشت از آشكار شدن حقيقت، ترس داشت ماهي بفهمد مادرش بي گناه است و حسين گناه كار ترين پدر!

دست هایش را با حوله خشک کرد و قامت بست.

حرف های زیادی در دلش بود و دوست داشت ساعت ها روبروی
قبله بایستد و با خالقش حرف بزند.

نماز ظهر و عصر را که خواند، قامت بست تا نماز مستحبی بخواند
اما با صدای در اتاقش به سمت در رفت.

در را که باز کرد، پدرش با صورتی گرفته گفت:

- حسن داره میاد اینجا، به احتمال زیاد اومده تا ماهی رو با
خودش ببره، ولی خب احتمال هر اتفاقی وجود داره...بهنتره تو هم
باشی!

با ناراحتی دستی به موهایش کشید، دوست نداشت مانند گذشته
ماهی قربانی اتفاقات شود و از عمویش آزار ببیند.
چشم هایش را باز و بسته کرد.

- چشم بابا، یه چند دقیقه دیگه میام پایین.

با رفتن پدرش دوباره کنار سجاده نشست و سجده فرود آورد.

- خدایا راضیم به رضای تو!

از اتاقش که خارج شد انگار دستان خدا از پشت هدایتش می

کردند و هر قدم که برمی داشت پر بود از آرامش و اطمینان.

از وقتی که پدرش، حرف های عمویش را به او گفته بود مدام در فکر

چاره ای برای حل این مخالفت بود اما چیزی به ذهنش نمی رسید.

ماهی لایق زندگی آرامی بود نه هیاهو و جنگ اما چه بد که دل

عاشق منطق سرش نمی شود.

کسری بعد از چند روز به این نتیجه رسیده بود که باید به خودشان

کمی زمان دهد و عجله نکند، او حاضر بود برای آسایش ماهی از

خواستہ خودش نیز بگذرد اما قبل از بن بست باید تمام دیوارها را

بالا می رفت و همه راه ها را امتحان می کرد؛ عشق که به آسانی به دست نمی آمد...

عشق جنگ داشت و جدال...

عشق صبر می خواست و انتظار!

همزمان با رسیدنش به طبقه پایین، صدای زنگ خانه نیز به صدا در آمد.

صورت رنگ پریده ماهی باعث شد قلبش برای لحظه ای مچاله شود.

نگاه ماهی که به کسری گره خورد، سعی کرد لبخند آرامش بخشی به رویش بزند.

نزدیکش شد.

- خوبی؟

سری تکان داد و شالش را مرتب کرد.

- بله...

- ماهی!

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد که گفت:

- یادت باشه هر اتفاقی بیوفته من و تو نا امید نمیشیم.

جان گرفت با کلام محکم کسری و چشمی گفت.

لبخند کسری نیز عمیق تر شد اما با سرفه عمویش، نگاه هر دو به

سمتش برگشت.

ماهی سربه زیر روبروی پدرش نشست به بود، چند دقیقه ای بود که

حسن با دقت او را از نظر می گذارند.

بی شک اگر شباهت کمتری به فروغ داشت، هیچ موقع با دیدنش

احساس گناه نمی کرد و از محبت کردن به دخترش فراری نمی شد.

- فکر نمی کردم یه روزی اونقدر بزرگ بشی که ادعای عاشقی کنی.

لب هایش را با زبانش تر کرد.

- بابا!

- دروغ میگم مگه؟ تو کی انقدر خود سر شدی؟!

- من...

دست هایش پیراهن گل دارش را چنگ زدند؛ باید از احساسشان

دفاع می کرد اما...

ماهی هیچ گاه در مقابل پدرش مخالفتی نمی کرد!

- تو چی؟

سکوت طولانی‌اش را اینبار شکست و با همان صدای لرزان گفت:

- بابا من هیچ موقع سعی نکردم حرفی رو حرف شما بیارم و هرچی

گفتین بجز چشم چیز دیگه ای از دهنم بیرون نیومده ولی..

جرعت نداشت سرش را بالا بگیرد و به چهره پدرش نگاه کند؛ دم
گرفت و ادامه داد:

- اما این بار می خوام شما بزرگی کنید و حرفامو بشنوید، که سه
چهار سال دیگه از سکوتتم پیشیمون نشم.

مامان طوری منو تربیت کرده که خدایی نکرده آبروتونو نبرم و اسمم
بد به دهن کسی نشینه.

اما این بار فرق می کنه بابا، من هیچ موقع از اعتمادتون سو
استفاده نکردم.

لب هایش را بهم فشرد، شرم داشت از حال دلش برای پدرش
بگوید.

- دوستش داری؟

چشمانش هاله ای از اشک گرفتند؛ دوست داشتن؟!!

آن حس فراتر از آن بود که نامی رویش بگذارد!

- باتوام ماهی...یک کلام بگو آره یا نه؟

نفسش سخت بالا و پایین می رفت اما با هر جان کنندی که بود لب

باز کرد:

- ب... له.

غم در نگاه حسن نشست و این بار به جای ماهی فروغ را دید.

فروغی که در خانه باغ آتایش، با آن روسری خال خالی و چادری که

هر چند دقیقه یکبار جلو می کشیدش، سربه زیر جوابش را با بله

ای داد و اعتراف کرد عاشق برادرش است!

آن روز حسن زخم خورد، پشت غرور مردانه اش شکست اما خود را

رسوا نکرد، فقط با دست هایی مشت شده از در بیرون زد و ای کاش

هرگز آن فکر شوم به سرش نمیزد.

روزگار داشت با او بازی می کرد؟!

فروغ عاشق حسین شد و دخترش عاشق پسر حسین!

مادر و دختر در عشق نیز هم سلیقه بودند و حال او باید چه می

کرد؟!

صدای حسین در سرش پیچید.

"می خوای بشی آتای دوم؟! "

نه نمی خواست... طعم زور را چشیده بود و می دانست چه دردی

دارد اما دلش راضی نمی شد ماهی را به دست الناز بسپارد.

ماهی با سکوت طولانی پدرش، با تردید سرش را بالا گرفت اما با

دیدن چهره به سرخ نشسته پدرش از جا پرید.

- بابا... با جونم چی شد؟

حسن داشت خفه میشد یا طناب گناه گذشته گلویش را در بند گرفته بود؟!

دستش را روی قلبش مشت کرد و هوا را بلعید.

با صدای گریه ماهی، حسین و کسری با عجله وارد اتاق شدند.

- یا علی، چی شده عمو جان؟ حسن؟!

کسری زودتر از همه به خود آمد و پرسید:

- فشارشون رفته بالا... قرصاش پیشش؟

ماهی با اشک سری تکان داد و کسری زود دست به کار شد و قرص

ها را پیدا کرد یکی از زیربانی ها را به عمویش داد.

بعد از چند دقیقه که حال حسن جا آمد، همگی نفس راحتی

کشیدند.

ماهی بی توجه به ضعفش، دستان پدرش را گرفت.

- خوبی فدات بشم؟

با دیدن اشک های ماهی اخمی میان ابروانش نشاند، بعد از کتک زدن ماهی به خود قول داده بود که دیگر او را آزار ندهد.

- اشکاتو پاک کن، می بینی که خوبم.

حسین لبخند خسته ای زد.

- خوبه آنا و آتا رفته بودن چکاپ و خونه نبودن... تو که مارو نصفه جون کردی مرد!

سری تکان داد و نگاهش را به کسری نگران دوخت.

- خوبم... فقط خواستم ببینم خواستگار دخترم چقدر جربزه داره که پدرشوهر آیندش رو نجات بده.

همگی بهت زده به یکدیگر خیره شدند، حسن ابرویی بالا انداخت.

- چیه؟! مگه همینو نمی خواستید؟

حسین با لبخند دستی به شانه برادرش کشید.

- می دونستم لخبازیتو کنار می زاری بالاخره... مرد حسابی باید یه دور می رفتی اون ور دنیا و برمی گشتی تا رضایت بدی؟!!

کسری لبخندی زد و ماهی با شوق سرش را پایین انداخت اما با حرف بعدی حسین تمام خوشحالیشان پر کشید.

- من که نگفتم قبول کردم دامادم بشه، فقط رضایت میدم بیاد خواستگاری دخترم... البته با شرایطی!

- حسن! یه دفعه بگو نه و قال قضیه رو بکن.

تا حسن خواست لب باز کند و جواب برادرش را دهد، کسری پیشدستی کرد.

- چشم عمو جان... به روی چشمم، همینم از سر من زیادیه.

حسین با غیض نگاه از پسرش گرفت و به برادرش گفت:

- من که می دونم تو آخرش دختر بده نیستی!

حسن لبخند مغرورانه ای بر لب نشانده و سکوت کرد؛ کسری باید برای به دست آوردن دخترش از خیلی امتحان ها سربلند بیرون می آمد.

***با دادن آخرین امتحانش، ذوق زده از مدرسه خارج شد و به سمت سرویسش رفت.

روی صندلی که نشست، کوله خاکستری اش را روی زانوهایش رها کرد و با تکیه دادن به صندلی، چشم هایش را بست اما چه بستنی!

این روزها مدام چشمان سیاه کسری پشت پلک هایش مهمان می شد و دل می بردند از ماهی.

تمام فکر و ذکرش کسری شده بود و رضایت کسری... طوری که تمام امتحاناتش را به نحو احسن داده بود تا مبادا اخمی روی پیشانی او بشیند.

با یادآوری مراسم امشب، بهت زده در جایش نشست.

آنقدر غرق جلب رضایت کسری و نمره امتحاناتش شده بود که مراسم خواستگاری امشب را فراموش کرده بود.

بی اختیار اشک هایش جاری شدند؛ اما این بار با شوق!

باورش نمی شد بعد از چندماه صبر و انتظار و تلاش کسری برای جلب نظر پدرش، اجازه مراسم خواستگاری را به او بدهد.

عمویش هم نقش زیادی در رضایت پدرش داشت و بار آخر با عصبانیت گفته بود دست از لجبازی بردارد و همان شب پدرش به کسری خبر داد می توانند برای خواستگاری پاپیش بگذرانند اما

کسری...

کسری مانند همیشه با قلب عاشقش او را غافلگیر کرده و گفته بود.

- آگه اجازه بدین صبر کنیم امتحانات ماهی تموم بشه و بعد برسیم خدمتون که خدایی نکرده از درس خوندن غافل نشه.

همین جمله خطاری بود برای ماهی تا حواسش را جمع درس هایش کند، چرا که کسری از دور هم مراقبش بود.

آهی کشید... پدرش دیگر نگذاشته بود در خانه آتا بماند و همان روز به خانه خودشان باز گشته بودند و ماهی دلتنگ تر از همیشه بی قراری می کرد و تنها دلخوشیش سیاهی شب چشمان کسری در پشت پلک هایش بود.

هر شب با غرق شدن در آن سیاهی دل انگیز به خواب می رفت و صبح ها با خاطراتش روزش را شروع میکرد.

گاهی نیز تلفنی با مادر بزرگ حرف میزد و از میان کلامش از حال و روز کسری باخبر میشد می فهمید که سخت در تلاش است. تلاش برای محکم کردن گره ها...

گره هایی که دلشان را به یکدیگر بند کرده بود و جانشان را در تُنگ یکدیگر جا داده بود.

***انگشت هایش را با استرس در هم پیچیده بود و نگاهش مدام میان هال و استکان های خالی روی سینی، می چرخید. آشپزخانه طوری از هال جدا بود که موضوع بحثشان را واضح نمی شنید.

حال و هوایش عجیب بود، شورش برای وصال آنقدر عمیق بود که قلبش بهاری شده بود.

بهاری با رنگ شکوفه های صورتی درختان گیلاس ...

بادی ملایم میان عطر زردآلو ها...

و صدای قهقهه های کودکانی که درحوض فیروزه ای شنا می کردند!

مضطرب بود اما همین هم برایش شیرین بود؛ اصلا مگر میشد

کسری در بدو ورودش جان ندهد و ماهی از خشکی اش تلف شود؟!

آخ از لبخندهایش که آرام جانش می شد؛ آخر لبخند که

نبود...عطر خاک باران خورده در نسیم صبحگاهی بود و بی امان

قلبش را شکار می کرد.

- ماهی!

با صدای لرزان الهام، از صحبت های پدر و عمویش که به سختی به

گوش می رسید، دل کند.

از روی صندلی بلند شد، آمده بود تا برای چای ریختن خبر دهد؟

- جانم مامان؟

- آخرش کار خودتو کردی، تو هم مثل مادرت برای زندگی بقیه تور
پهن کردی؟!

لبخند از لبش پرکشید و چشم هایش با تلاطم در صورت سرخ
الهام چرخ زدند.

- منظورتون رو نفهمیدم مامان.

عصبی دستش را تکان داد.

- به من نگو مامان!

لرزید و الهام با بی رحمی پوزخندی زد.

- دلم به رحم اومد، فکر کردم چون تو دستای من بزرگ شدی

حرمت سرت میشه، اما خب نمی دونستم تو هرطوری بزرگ بشی

باز به رگ و ریشه خودت برمی گردی و خائن بار میای.

الهام طوری قلبش را خراش داده بود که نمی توانست لب باز کند و بپرسد چرا؟ برای کدام گناه این گونه حرف بارش میشد.

- این طوری برای من مظلوم نمایی نکن دختر، مادرتم با همین اداها شوهرمو ازم دزدید... اما فکر نمی کردم تو انقدر بی چشم و رو باشی که چشمتو رو زندگی خواهر خودت بدوزی...

شقیقه هایش را مالید.

- وای که وقتی کسری رو با گل و شیرینی تو دستش دیدم به چشمام اعتماد نداشتم، خوبه که گیسو رفته مسافرت و ندید چه بلایی سر زندگی و سرنوشتش آوردی.

بغض به گلویش چنگ زد.

- زندگی... خواهرم؟!

عصبی سر تکان داد.

- نگو که خبرنداشتی گیسو و کسری مال همن!

دوست داشت فریاد بزند با کدام حکم کسری مال گیسو شد؟

- هه... باورم نمیشه! پس بابات واسه همین چندوقته پنهونی

باهات حرف می زد و هی تلفن به دست بود... وقتی بهم گفت

قراره برات خواستگار بیاد فکر نمی کردم قاپ کسری رو دزدیده

باشی.

از لحن سرد مادرش ترک برداشت و مانند کوزه ای سفالی تکه تکه

شد.

- ما...مان! تو چشم های خوشگلت چرا نفرت می بینم؟

اشک هایش با تلخی روی گونه هایش ریخت.

- با این نگاه یخی داری دخترتو نگاه می کنی؟

- تو لیاقت محبت رو نداری ماهی...لیاقت این که دخترم باشی.

الهام تیر خلاص را زد و چانه اش از تلخی کلامش لرزید.

- الهام!

سیلی که مادر بزرگ روی صورت الهام نشانده، هر دو را بهت زده کرد.

الهام متعجب دساش را روی گونه اش گذاشت.

- آنا!

پیرزن با صورتی برافروخته فریاد زد:

- کسی که لیاقت نداره، ماهی نیست... تویی که لیاقت مادر بودن

برای ماهی رو نداری!

اشک هایش به سرعت از یکدیگر سبقت می گرفتند، طوری که

کسری و پدر و عمویش را تار می دید.

پدرش با اخم جلو آمد.

- چی شده آنا؟

پیرزن با اخم اشاره ای به الهام کرد.

- از زنت بپرس که این دختر بیچاره رو مظلوم گیر آورده و هر حرفی که لایق خودش بوده رو به ماهی نسبت داده.

کسری با ناراحتی نگاهش را به ماهی که از گریه به خود می لرزید دوخت و مادر بزرگش این بار سرش را به سمت کسری چرخاند.

- کسری! یه سوال می پرسم راست و حسینی جواب بده... تو این بیست و سه سالی که از خدا عمر گرفتی ذره ای به گیسو علا... سرش را به زیر انداخت و قبل از اتمام جمله آنایش زمزمه کرد.

- نه آنا!

لحن کسری طوری قاطع بود که جای بحثی باقی نمی ماند اما کسری اضافه کرد.

- شاید با رفتار هام باعث سوء تفاهم بقیه شدم ولی خدا شاهد هست که تمام کارهای من از روی محبت برادرانه بود.

الهام بی جان روی صندلی نشست و حسن با پوزخند گفت:

- تحویل بگیر... تو هیچ وقت دست از قضاوت هات بر نمی داری.

بعد سرش را به سمت حسین که در سکوت فرو رفته بود، چرخاند.

- داداش امشب قرار بود باز هم این ماجرا رو کشش بدم اما حالا

دیگه ذره ای تردید ندارم که کسری می تونه دخترم رو خوشبخت

کنه، اونقدر مرد شده که بیشتر از من پشت دخترم وایسته.

حسین لبخند خسته ای زد.

- پس مبارکه!

مبارک بود؟ مگر ماهی می توانست درد زخم هایی که الهام به

جاننش نشانند را از یاد ببرد؟!

پیرزن سری تکان داد.

- پس بهتره همین امشب تکلیف این دوتا جوونو روشن کنیم...

الهام!

سرش را بالا گرفت و دل ماهی از چشم های خیس مادرش لرزید.

- ب.. له؟

- یه آبی به صورتت بزن و آماده شو... میریم خونه تا جهانگیر صیغه

محرمیتشون رو بخونه.

هر دو برادر تعجب کردند اما سکوت را ترجیح دادند.

الهام با حالی بد از آشپزخانه خارج شد، پیرزن نفسش را به بیرون

داد و دست پسرانش را گرفت.

- کمکشون کنید تا با خوشی بهم برسن، انصاف نیست بی تابیشون

رو ببینیم و کاری نکنیم.

حسین با لحن گرم چشمی گفت سرش را به سمت حسن چرخاند.

- بیا بریم ماشینارو روشن کنیم که امشب عروسمو قراره ببرم.

حسن غمش را پشت لبخندش پنهان کرد.

- پدرشوهر بازی در نیار!

با رفتن هر دو برادر پیرزن سرش را به سمت ماهی و کسری چرخاند

و با مهربانی گفت.

- آخ من قوربانیز اولوم! (آخ من قربونتون بشم) چرا سراتون

پایینه؟!

ماهی اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و سری تکان داد.

پیرزن نگاهی به کیسه در دستش کرد و ابرویی بالا انداخت، کیسه

را به دست کسری داد.

- فکر کنم تقدیر این بود خودت چادرو سر عروست بندازی مادر!

با شوق بوسه ای روی گونه آنایش کاشت.

- خدا شما رو برامون نگه داره آنا... دستت درد نکنه.

چشم هایش را باز و بسته کرد و همانطور که خارج می شد به آرامی

زمزمه کرد.

- دلشو آروم کن که خیلی نا آرومه.

حالا او بود و ماهی اش اما هنوز فاصله ای میانشان بود که اجازه نمی

داد کسری به راحتی قربان صدقه چشمان اشکی اش برود اما دلش

با هر قدمی که نزدیکش می شد زمزمه می کرد.

- من فدای دل بی قرارت بشم ماهی تُنگم...

کسری محو بشه تو اون مراورید اشک هات و دونه به دونه بشون رو

پاک کنه... چرا نگاهت غم داره عزیز من؟!

- ماهی خانم!

الحق که خانم بود و خانومی می کرد برای زخم زبان هایی که می شنید.

سرش را کمی بالا گرفت و نگاهش را به کت نوک مدادی کسری دوخت.

لبخند زد.

- قراره تا چند ساعت دیگه که بشی محرم دلم نگاهتو ازم دریغ کنی؟!

لحنش پر بود از عطر نرگس؛ بی اختیار لب هایش به خنده باز شد و سر تکان داد.

- شکر که لبخندتو دیدم وگرنه دلمو غم می گرفت!

گونه هایش اناری شد و دوباره سرش را پایین انداخت.

با دیدن عکس العملش، با مهر لبخند زد و چادر سفید با گل های
ریز بنفش را روی سر عزیزش انداخت.

آنقدر آرام و ملایم که ماهی متوجه نشد.

- اینم امانتی شما...

با تعجب نگاهش را میان چادر و صورت کسری گرادند.

- این...

- این پیشکش بود برای قفل دلت که قراره به زودی برام باز بشه.

از خوشی لب گزید و چادر را روی سرش تنظیم کرد.

- ممنون...

در دل ادامه داد:

- ممنون که قراره مهرتو پیشکشم کنی و دلمو با عطر وجودت آروم

کنی.

زمزمه کرد.

- دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی!

دل ها باز آمدند و این صال یار، گره خورد به جان هر دو...

خدا با عشق دست نوازش بر سرشان کشید و آن ها را به آغوش

یکدیگر دعوت کرد.

آغوشی حلال و عاری از هر گناهی...

آسمان بارید و زمین از شوق رسیدن سفید شد.

"نمی دانم چه شد، سیبی به سرم خورد یا چه...

اما سرم را که بالا آوردم قانون زندگی را درنگاهت کشف کردم.

جاذبه زمین به چشمانت ربط داشت و دنیایم دور مردمک های شب
رنگت می چرخید!"

بهت زده به خود آمد و نگاهش از روی مداد فشاری بنفشش به
نوشته های گوشه صفحه افتاد.

باورش نمی شد برای چندمین بار از متن درس غافل شده و
دستانش بی اختیار از "چشمان او" نوشته بود.

کلافه کتاب تاریخش را بست و از جا بلند شد؛ فکر کسری لحظه ای
رهایش نمی کرد.

از آن شب که روح هایشان در جسم های هم پرواز کرده و به قلب
هایشان مهر حلال خرده بود یک لحظه هم نتوانسته بود دل بی
قرارش را آرام کند.

حق هم داشت، مگر چقدر نتوانسته بود کنار کسری بودن را بچشد؟!

تمام سهم ماهی فقط همان شب بود که با اصرار آنا پدرش راضی شده بود ماهی در آنجا بماند.

بی اختیار تمامش پر کشید برای آن شب...

نمی دانست چه حرف هایی میان پدربزرگ و مادربزرگش رد و بدل شده بود که آتا بدون هیچ مخالفتی صیغه را جاری کرده بود.

لبخندی زد؛ تمام آن شب را ماهی و کسری با پتویی در هم پیچیده، روی پله های ایوان به صبح رسانده بودند.

شبی که برف می بارید اما آن دو با عطر حضور هم سردی حس نمی کردند.

ماهی آن شب آنقدر بهت زده بود که نمی توانست اتفاقات اطرافش را هضم کند؛ در عرض چند ساعت محرم کسری ای شده بود که با هر نگاه گرمش، مانند آدم برفی از خجالت ذوب می شد.

مطمئن بود اگر کسری دست به کار نمیشد ماهی با همان نگاه سربه
 زیر و گونه های گلگون، در حسرت آغوش کسری جان می داد.
 اما کسری مانند همیشه به دادش رسیده بود، اینبار به داد دلش!
 دست هایش را گرفته و صدایش کرده بود.

- ماهی؟ چرا انقدر قرمز شدی دختر... نکنه سردته؟!

با همان نگاه فراری و سربه زیر، سرش را به معنای نفی تکان داد.
 کسری با نگرانی دستش را روی پیشانییش گذاشت و ماهی مانند
 برق گرفته هاسرش را بالا گرفت و تکانی خورد.
 کسری مانند پدری مهربان با ملایمت پرسید.

- ترسوندمت؟ فقط می خواستم تبتو چک کنم آخه خیلی قرمز
 شدی...

چشم هایش را ریز کرد:

- گونه هات داره سرخ ترم میشه... تو مطمئنی حالت خوبه؟

چشم هایش را با کلافگی بست، چه باید می گفت؟

چرا کسری متوجه خجالت کشیدنش نمی شد.

با دیدن چشم های بسته اش نگران تر شد، کمی خودش را جلو

کشید و دستان ماهی را گرفت.

- ماهی واقعا دارم نگران میشم... تو این برف و سرما به حرفت

گوش دادم و اومدیم تو حیاط نشستیم ولی اگه بخاطر اینکه بهت

تشر نزنم و نبرمت داخل، حال بدت رو داری ازم مخفی می کنی،

لطفا این کارو نکن.

مستاصل و بی فکر سرش را در سینه کسری پنهان کرد.

کسری از حرکت ناگهانی ماهی بهت زده و بی حرکت در جایش مانده

بود.

ماهی مانند جوجه ای لرزان، با صدای ضعیفی زمزمه کرد.

- آقا کسری! حالم خوبه ولی... ازتون خجالت می کشم.

قلب کسری بی امان بر سینه اش می کوبید، طوری که مطمئن بود

صدایش به گوش ماهی نیز می رسد.

آنقدر شوکه شده بود که چندثانیه ای طول کشید به خود بیاد و

نفس حبس شده در سینه اش را آزاد کند.

ماهی کاری کرده بود که کسری نفس کشیدن را نیز از یاد برده بود!

سرش را گیج و سر درگم تکان داد.

- ماهی!

لبخندی به مچاله شدنش زد و دستهای را روی شانه هایش گذاشت

و او را کمی از خود جدا کرد.

حالا چشم های هردو در نگاه یکدیگر گره خورده بود، کسری تمام صورتش را با چشم از نظر گذراند.

- از بودن کنار من، از اینکه دستاتو بگیرم خجالت می کشی و اینطوری خودتو تو بغلم میندازی؟!!

لحن کسری آنقدر آرام بود و جدی که ماهی از ترس لب گزید و دیوانه ای نثار خودش کرد.

راست هم می گفت... از خود کسری فرار کرده بود و به آغوشش پناه برده بود.

- من...

کسری ابرویی بالا انداخت و منتظر گفت:

- تو...؟

نگاه ماهی هنوز غرق سیاهی شب چشمان کسری بود، آب دهانش را قورت داد و سربه زیر شد تا همان اندک حواسی که برایش باقی مانده بود را نیز در سیاه چاله چشمان او گم نکند.

- من... فقط یکم هل شدم!

کسری دیگر نتوانست تحمل کند و صدای خنده اش آزاد شد. قلبش از صدای خنده های مردانه اش لرزید، خنده هایش هم خاص بود و زیبا!

کسری با همان ته خنده هایی که رو به اتمام بود ماهی را بغل کرد.

- ماهی... ماهی... ماهی!

ماهی که از به آغوش کشیده شدنش شوکه شده بود، اخم ریزی کرد... چرا کسری پشت سرهم اسم او را زمزمه می کرد و می خندید؟

- من با تو پیر نمیشم دختر.

تمام جمله های جمع و خجالت کشیدنش به یکباره پر کشید و با
 اخم هایی درهم کشیده سرش را بالا آورد.

- الان منو دلکک کردی دیگه؟!

با محبت نگاهش کرد و ماهی گر گرفته پرسید.

- چرا... اونطوری نگاهم می کنی؟

- دلم برات تنگ شده بود، برای این اخم های توهم رفتت...

با لبخند ماهی را به خود تکیه داد.

- میدونی ماهی... من دلم برای بچگیامون تنگ شده، برای خاطره
 هایی که کنارت داشتم.

سرش را به سمتش برگرداند و با خنده پرسید:

- منظورت دعواهامونه؟

چشمانش را باز و بسته کرد.

- آره ولی... همشون خاطره های شیرین منن.

ابروهایش را بالا انداخت؛ خودش هم نمی دانست چرا اما آغوش گرم کسری زبانش را باز کرده بود.

- برای شما که بله، ولی نه برای منی که انقدر اذیتم کردی!

با یادآوری خرس شکلاتیش بی اختیار چشمانش پر از غم شد.

- هنوز هم با یادآوری اینکه سر فندقمو از بدنش جدا کردی حالم بد میشه.

صدای بغض آلودش، متعجب به سمتش چرخید.

- ماهی! داری گریه میکنی؟

کسری با نوک انگشت هایش، اشکهایش را پاک کرد.

- دل من با همین اشکهاست سقوط می کنه، نریز این مروارید هارو.

با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

- همه اذیت کردنات یه طرف کشتن فندق یه طرف!

سعی کرد خنده اش را کنترل کند.

- کشتن چیه، یه عروسک بودا!

بغض دوباره مهمان گلویش شد.

- برای من فقط عروسک نبود... دوستم بود، رفیقم بود، همبازیم

بود، همه چیم بود!

سرش را تکان داد.

- میدونستم.

چشم هایش گرد شد.

- می دونستیم به اون روز انداختیش؟

- آره! چون انقدر به اون عروسکت چسبیده بودی که حتی وقتی

کش موتو برداشتم دنبالش نیومدی، فقط خرستو بغل کردی و

رفتی...اون خرس باعث شد تو دیگه سرم جیغ نکشی، اسممو صدا
 نزنی، وقتی سربه سرت میزارم حرص نخوری و صورتت مثل همیشه
 قرمز و بامزه نشه، حتی دنبالمم ندویی!

سرش را به سمت ماهی که بهت زده بود بالا گرفت.

- هیچ وقت نفهمیدی من همیشه دوست داشتم با ماهی قرمزِ مو
 فرفری بازی کنم نه خواهرش!

هیچوقت نفهمیدی تمام اذیت کردنام بخاطر این بود تو دست از

سکوت و یه گوشه بق کردن برداری بیای پیشمون، هیچ وقت

نفهمیدی کسری از همون بچگی نگاهش به تو بود!

شوق دوید میان رگ های قلبش، و دوباره سرخ شد.

- یعنی... از همون اول منو... دوستم داشتی؟

سرش را تکان داد.

- آره... ولی نمی دونستم، تا اینکه دوباره دیدمت و تمام خاطراتمون تو ذهنم مرور شد.

چندطره از موهای بیرون آمده اش را به زیر شالش برد و زمزمه کرد:

- مرور شد و فهمیدم من از همون عالم بچگی دل بهت دادم.

زبانش بند آمده بود، کسری خالصانه از عشق می گفت و جان می داد به دل ماهی...

با دیدن سربه زیر شدنش، شاکی دستانش را گرفت:

- حالا ماهی خانم تو هی خجالت بکش و از احساسات من فرار کن...

فرار کن و نبین که کسری بیست و چندسال عاشقت بوده و تو دل بهش ندادی.

- دل بهت ندادم؟ اگه ندادم بودم که...

حرفش را با بوسه ای به گونه اش قطع کرد.

- دادی ولی فراری از این دل دادن...

تپش قلبش مدام از دست کسری و کارهایش بیشتر میشد.

- نمی خوام فراری باشم ولی... عادت ندارم به این نوازش ها، به

این آغوش گرم.

با لبخند غمگینی ادامه داد.

- من تو بی مهری بزرگ شدم کسری، از من انتظار گرما نداشته

باش... باید بگذره تا عادت کنم خواسته دلمو مثل تو به زبون بیارم

و نشون بدم.

اینبار پیشانی عزیزش را هدف گرفت و با عشق زمزمه کرد:

- اشکالی نداره جان دلم... من شده به اندازه دوتامون عاشقی می

کنم ولی تو باش و فرار نکن، باشه خانومم؟

جان گرفت از جان دل کسری بودن، از زمزمه خانومم و چشم هایش
را باز و بسته کرد.

با صدای زنگ تلفنش مانند خواب زده ها از جا پرید و از مرور
خاطرات آن شب شیرین دست برداشت.

با دیدن نام کسری ذوق زده تماس را وصل کرد.

- سلام عزیزم...

صدای گرمش باز بهانه ای شد برای بی قراری های قلبش.

- سلام!

- خوبی؟ بی من خوش میگذره؟!

دستش را روی قلبش گذاشت تا کمی آرام بگیرد و بتواند حرفش را
به زبان بیاورد.

- نه...

صدای نگرانش در گوشش طنین انداخت.

- چرا؟ نکنه سرماخوردی که صدات ضعیفه؟!

باید زبان باز می کرد، به کسری قول داده بود از احساسشان فرار نکند.

- خیالت... خیالت نمی زاره کاری کنم...

سکوت کسری نشان از انتظارش برای شنیدن ادامه حرفش بود.

- تمام کتاب هام پر شده از تو... از اسمت... نگاهت... احساست؛

دیگه فکری نمونده برای درس خوندن.

کلام آخرش بی اختیار رنگ شیطنت گرفته بود.

می توانست از پشت تلفن هم لبخند کسری را حس کند.

- که اینطور... یعنی ماهی خانوم هم به اندازه کسری تو این سه روز

دلتنگ بوده؟

با کلام کسری انرژی گرفت و شیطنتش بیشتر شد.

- یعنی باور کنم آقای مهندس هم تو گوشه ای از مغزشون منو به یاد داشتن!

- آگه باور نمی کنی کاری نداره که... یه نگاهی از پنجرت به خیابون بنداز.

ذوق زده به سمت پنجره پرواز کرد و تا خواست پرده را کنار بکشد، به یاد سر وضعش افتاد.

سریع شالش را روی سرش انداخت و پرده را کنار زد، با دیدن کسری ای که داخل ماشینش نشسته بود دستش را جلوی دهانش گذاشت .

- وای! واقعا اینجاییین.

صورتش خندید، صدای خنده هایش از پشت تلفن هم دل می لرزاند.

- بله خانوم... او مدم با اجازه عمو برای چند ساعتی بدزدمت.

خندید.

- دزد جذابی هستین! حاضرم گروگانتون باشم.

لبخندی به ماهی خوش پوش مقابلش زد و با مرتب کردن شالش،

نگاه از آینه کند.

با عجله کیف کوچک سیاهش را برداشت و از اتاقش خارج شد، نمی

خواست لحظه ای را هم برای با کسری بودن، از دست بدهد.

- ذات خراب هیچ موقع عوض نمیشه... ذات تو هم از ریشه خرابه!

قدم هایش خشک شد، حتی توان برگشتن به سمت الهام را

نداشت، اما الهام با قدمی هایی آهسته مقابلش ایستاد.

- چرا خشکت زد؟ اشتباه میگم؟!

از شدت ناراحتی نفس هایش یکی درمیان از سینه اش خارج
میشد.

تمام ذوقش پرکشید و با غصه نامش را زمزمه کرد:

- ماما..

دست الهام بالا آمد.

- بس کن...حالم از این مامان گفتنای الکیت بهم میخور! لبخند
تلخی رو صورتش نشست.

- الکی؟!

سرش را تکان داد و با صدای لرزانی گفت:

- چشم، دیگه از این به بعد مامان صداتون نمی زنم...

نه بخاطر این که شما گفتین، بلکه دیگه رفتار مادرانه ای نمی بینم
که بخوام مامان صداتون کنم.

نگاه بارانی اش را به چشمان یخ زده اش دوخت.

- ولی کاش یک بار دستتونو به سرم می کشیدین و نوازشم می کردین.

آب دهانش را قورت داد اما بغضش ظالمانه به گلویش چنگ زده بود.

- کاش یه بار موقع بیرون رفتن میگفتین خدا به همراهت، کاش یه بار از زبونتوت کلمه دخترم میشنیدم...

کاش یه بار تو جلسه اولیا مربیان، به عنوان مامانم حضور داشتین...

کاش یه بار بدون تظاهر بغلم می کردین و برام آرزوی خوشبختی می کردین.

چنگی به گلویش زد تا راه نفسش باز شود.

- می بینین؟ کاش های زیادی هست که حسرت شده برای منه
هفته ساله...

آخ... تو این خونه حتی دیگه هوایی نمونده برای نفس کشیدن چون
هیچ گرمایی نیست که نفسمونو راحت به بیرون بدیم و محبت رو
ببلعیم.

الهام با پوزخندی ابرویش را بالا انداخت.

- هه! بلبل زبون شدی برای من؟! پیش بقیه که خیلی مظلومی...
چند قدم نزدیکش شد.

- دختر جون، تو رو مادر واقعیت ول کرد و رفت...اگه بی چشم و رو
نبودی می دیدی که حداقل این همه سال من بودم که به جای مادر
واقعیت تر و خشکت کردم؛ از کی انتظار داری؟ مادر واقعیتم تو رو
نخواست چه برسه به منی که تو رو بختک زندگیم می دونستم.

بهت زده به لب های الهام چشم دوخته بود، مادرش او را نخواسته بود؟!

چانه اش را گرفت.

- منو نگاه کن... اگه تو الان نبودی نه مادرت مجوز می گرفت که پاش به خونه و زندگیم باز بشه و نه زندگی دخترم دست تو میوفتاد.

با عصبانیت نفسش را بیرون داد.

- پس برای من از کاش هات صحبت نکن چون همین که بهت پناه دادم تا یه گوشه از این خونه نفس بکشی و بلایی سرت نیاردم فقط بخاطر خدای بالا سریم بوده.

چانه اش را با تحقیر ول کرد از کنارش رد شد.

گیج و سردرگم به جای خالی الهام خیره شده بود.

بختک بود و اضافه؟

مادرش او را ول کرده بود؟!

یعنی هیچکس او را دوست نداشت؟!

گوشی اش در دست هایش لرزید و نام کسری را از پشت چشمان
پر شده از اشک دید.

تماس را وصل کرد و صدای گرم و پر مهر کسری در گوشش پیچید:

- ماهی خانم؟ نمی خوامی که به تلافی اون همه تکالیف سنگینی که

بهت دادم منو پشت در خونتون منتظر بزاری؟

با بغض خندید؛ درد داشت اما خندید و کسری بی خبر گفت:

- بله باید بخندی... ولی یکم رحم کن عزیزم.

عزیز کسری بود؟

یعنی یک نفر بود که در قلبش او را جای دهد!

- ماهی؟!

به خود آمد، باید روبروی کسری می ایستاد و مطمئن میشد.

قدم هایش را تند تر کرد و از خانه خارج شد اما هنوز صدای کسری در گوشش میپیچید.

- نمی خوای جواب بدی؟ حداقل مهمونم کن پیام بالا و یه چایی

بخورم تا آماده بشی دختر!

حیات را پشت سر گذاشت و مانند ماهی که از بی آبی در حال تلف

شدن است، در را باز کرد.

نگاهش که به کسری افتاد چیزی در قلبش تکان خورد، چیزی فراتر

از حس دوست داشتن...

با آن ژستی که پشت فرمان نشسته بود و لبخندی گوشه لبش

خودنمایی می کرد، دلش را هوایی می کرد.

دوست داشت همین چندقدمی که با پاهای لرزان برمی داشت را با یک بال بلندی عوض می کرد و به سویش پرواز می کرد.

کسری که پشت به ماهی بود و او را نمیدید با سکوت دوباره ماهی سری تکان داد و با لبخند گفت:

- صداتو هم ازم دریغ می کنی؟

دستگیره در که پایین رفت و ماهی کنارش جا گرفت، متعجب از حضور ناگهانیش، گوشه را پایین آورد.

- ماهی!

لبخندی به رویش زد، لبخندی که غم از گوشه های آن می چکید.

چهره اش را از نظر گذراند، دیگر از آن ماهی چند دقیقه پیشی که با انرژی از دلتنگیش سخن می گفت، خبری نبود.

- خوبی؟

نگاهش را به چشم هایش دوخت، چشم هایی که آرامش شب
هایش را می ساختند.

- نه!

با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ یه ربع پیش که حالت خوب بود.

چانه اش لرزید و بی توجه به سوال کسری پرسید:

- کسری تو...منو دوست داری؟

سردرگم نگاهش کرد و ماهی با درد چشم بست.

- نگاهم نکن...نمیخوام از چشم هات بخونم، حرف دلتو به زبون

بیار.

نمی دانست در این چند دقیقه چه بر سرش آمده اما سرش را تکان

داد و محکم گفت:

- معلومه که دوستت دارم... معلومه که می خوامت!

چشم هایش را باز کرد و با ترس پرسید:

- برای همیشه؟! یعنی هیچ وقت ازم متنفر نمیشی؟

اخم هایش درهم رفت؛ ماهی آرام نبود... در تک تک کلماتش ترس

و وا همه موج می زدند.

- بهم بگو کسری... ترکم نمی کنی؟ هیچ موقع فکر نمی کنی تو

زندگیت اضافیم؟!

بغضش که شکست و صدای هق هقش در فضای ماشین نشست،

دست های کسری مشت شد و دلش آتش گرفت از حال خراب

ماهی.

کلافه دستی به موهایش کشید و سعی کرد ماهی را آرام کند.

دستان سرد ماهی را در دست گرفت.

- ماهی... ماهی جانم؟

دستانش را به نوازشی دعوت کرد.

- چی شده که انقدر بی قراری؟ چی شده که آروم جونم انقدر نا آروم

شده؟!

مانند کودکی که اشک ریخته به بهانه چشیدن نوازش مادرانه آرام

گرفت.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست:

- می ترسم از تنهایی!

لحن مظلومش دلش را به درد آورد و با مهربانی گفت:

- مگه میتونم تو رو تنها بزارم؟ مگه دلم طاقت میاره... هوم؟

نگاهش را به انگشتان ظریف دستان ماهی دوخت و انگشتانش را

در آن ها گره زد.

- شاید کم کاری کردم و بخاطر فاصله ای که بینمون بود زیاد از احساسم نگفتم تا بهت ثابت بشه که دل کسری بعد خدا فقط برای یه نفر انقدر تند می تپه...

شاید بهت نگفتم از لحظه هایی که فقط به امید تو جون گرفته و روزمو ساخته...

سرش را بالا گرفت و عمیق نگاهش کرد.

- احساسمو دست کم نگیر ماهی!

دلم انقدر به وجودت وابسته هست که گاهی می ترسم از نبودت... شاید جسمت این روزها کنارم نیست اما هر لحظه تو قلبم بیشتر از ثانیه قبل خودنمایی می کنی.

- یعنی هیچ وقت ازم خسته نمیشی؟

جدی نگاهش کرد، از همان نگاه هایی که هنگام توضیح مسئله مهمی از ریاضی استفاده می کرد.

- از چی خسته بشم!؟

مگه من فقط عاشق صورتت شدم که بعد چند وقتی برام تکراری بیاد و دلمو بزنه؟

نفسش را به بیرون داد و برای آرام شدن چشمانش را بست:

- یه بار یه جایی خوندم عشق مثل نفس کشیدن می مونه...

هیچ موقع ازش خسته نمیشی حتی تو آخرین لحظه های زندگیت

تقلا می کنی برای بلعیدن هوا...

اون موقع زیاد درکش نکردم اما حالا...

با لبخندی چشمانش را باز کرد.

- ماهی تو حتی برام از نفس کشیدن هم پرمعنا تری، اونقدر که شاید بتونم برای چند ثانیه ای نفسمو تو سینم حبس کنم اما هیچ موقع نمی تونم به مغزم و...

به سینه اش زد.

- به قلبم...فرمان بدم که دست از دوست داشتن تو، فکر کردن به تو بردارن.

فشار کوچکی به دستانش داد.

- متوجهی؟

با عشق نگاهش کرد.

- چقدر خوبه که دارمت...

دست های گره خورده شان را بالا آورد و بوسه ای روی انگشتانش کاشت.

- حالا بهم میگی چی باعث شد انقدر بهم بریزی؟!

نگاهش روی شانه های کسری نشست، شانه هایی که می توانست
با خیالی راحت به آن ها تکیه دهد.

با تردید کمی نزدیکش شد و سرش را روی شانه کسری گذاشت.

نفس عمیقی کشید و عطر ملایم کسری را به جان کشید، در مقابل
نگاه متعجب کسری لبخندی زد.

- دیگه چیزی مهمی نیست...چون تو هستی!

- چی؟!

کسری آنقدر از حرکت غیرمنتظره ماهی گیج شده بود که سوالش از
یاد رفته بود.

ماهی ریز خندید.

- جواب سوالتو دادم...هرچی که بهمم ریخته بود دیگه الان مهم نیست چون میدونم تو به جای یه مادر...یه پدر...یه خانواده و تمام کسایی که دوستم ندارن، دوستم داری!

با خنده سرش را تکان داد.

- حواس برام نمیزاری...

خندید و چشمان کسری رو رد لبخند گونه اش ماند.

- یه بار دیگه بخند؟

متعجب از چشمهای ریز شده کسری پرسید:

- چی؟!

- یه بار دیگه عمیق بخند.

با ابروهای بالا رفته سرش را تکان داد و لبخند زد.

کسری با چشم های ستاره باران گونه اش را نوازش کرد.

- چال گونه نداری ولی خط لبخندی که روی گونه ات میوفته، منو
توش غرق می کنه.

ماهی گر گرفته سرش را از روی شانه اش برداشت و ذوق زده لب
گزید.

کسری با مهر محو گونه های گل انداخته اش شد.

تمام احساسش از شبی که محرم یکدیگر شده بودند، قوی تر شده
بود.

آنقدر که امروز با بی طاقتی خجالتش را کنار بگذارد و و برای دیدن
ماهی به عمویش زنگ بزند.

- تو این سه روز، بارها و بارها تا دم در خونتون اومدم و ساعت ها به
پنجره اتاقت خیره شدم.

متعجب سرش را بالا گرفت و کسری به رویش لبخند زد.

- اونطوری نگاهم نکن، دلی که از ندیدنت تنگ بشه رو همیشه نگه داشت.

- اما شما که... شما که منوندیدین!

ابرو هایش را بالا انداخت.

- ولی تو چند متریت که نفس کشیدم... تو چند متریت که شبو به صبح رسوندم!

با شگفتی سرش را تکان داد.

- می ترسم مقابل این حجم از دوست داشتنتون، کم بیارم!

- گفتم که...حاضرم به جای هردومون عاشقی کنم، تو فقط کنارم باش!

سوییچ را چرخاند و با تک خنده ای اضافه کرد:

- تو فقط تکلیفتو با این فعل های جمع و مفردت روشن کن، من یه

نفرم ماهی قرمز!

با دست هایش، صورت سرخ شده اش را پوشاند.

- آقا کسری... اذیتم نکنید! خجالت می کشم.

- جمله هاتو مفرد کن تا منم دست از سرت بردارم.

لب ورچیده نگاهش کرد.

- خیلی بدجنسین!

شانه هایش را بالا انداخت.

- منتظر اینم که جمله هاتو درست کنی، وگرنه مجبوری کتاب

ادبیاتتو تا شنبه بخونی و بپرسیمش.

چشم هایش را گرد کرد.

- اقا کسری!

سرش را کج کرد.

- من برای تو فقط کسری هستم عزیزم.

با لحنی مظلوم گفت:

- همیشه دو روز بیشتر برای خوندنش وقت بدین؟

متعجب به سمتش برگشت.

- یعنی خوندن ادبیات تو سه روز راحت تر از صدا زدن اسمه؟!

با خنده سرش را تکان داد.

- دقیقا.

دنده را جابه جا کرد و با چشم هایی ریز شده پرسید:

- واقعا؟

دوباره سرتکان داد اما با تغییر سرعت ناگهانی ماشین، با ترس

جیغی کشید.

- چیکار می کنید؟

پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

- صدام بزن...

از ترس چشم هایش را بست.

- من از سرعت می ترسم...

دوست نداشت ماهی را اذیت کند، اما گاهی باید بدجنس میشد و

ماهی را وادار می کرد.

- نشنیدم.

ماهی حس می کرد رنگش پرید است، با تکان خوردن ناگهانی

ماشین، با ترس به شانه کسری چنگ زد.

- کسری! میترسم.

با شنیدن صدای لرزان ماهی، سرعتش را کم کرد و با نگرانی چهره
اش را از نظر گذراند.

ماهی نفس عمیقی کشید و مشتی به بازوی کسری زد.

- خیلی بدجنسی!

- خوبی؟ رنگت پریده!

با دلخوری سرش را پایین انداخت.

- دیگه هیچ موقع منو نترسون... نشو کسری ده ساله ای که گل های

دوست داشتیمو با بی رحمی میکند و توی حوض می ریخت...

اون کسری ای نشو که سر عروسکمو از جا کند و شد کابوس شب

هام!

- من...

با ناراحتی سرش را تکان داد.

- معذرت می خوام، نمی خواستم بترسونمت؛ نمی خوام هیچ موقع

این صدای لرزونتو بشنوم و...

ادامه حرف هایش را با بیرون دادن نفسش خورد.

ماهی که نقشه اش گرفته بود، با لبخند سرش را بالا گرفت و

نگاهش کرد.

- دیدی تونستم؟! -

با سردرگمی نگاهش کرد و خنده ماهی بیشتر شد.

- نگاهتو به خیابون بده تا به کشتنمون ندادی.

- سرکارم گذاشته بودی؟

با شیپنت سرش را تکان داد.

- تقریباً...

- یعنی همه حرفات...

با لبخند سرش را تکان داد.

- اولش واقعا ترسیدم اما بعد...گفتم یکم مثل تو بدجنس باشم.

با تاسف سرش را تکان داد اما ماهی ریز خندید.

"خنده هایم رنگ گرفت از وجودت..."

کاش تمام جاده ها مسیر رسیدن به تو باشند!"

به چشم هایش اطمینان نداشت، هر لحظه منتظر بود تا از آن

خواب کذایی بیدار شود و نفس حبس شده اش را آزاد کند.

ماشین کسری که به حرکت در آمد و بدون دیدن گیسو از کنارش رد

شد واقعیت را روی سرش کوبید.

ساک قهوه ای اش روی زمین افتاد و مات ماند.

چه داشت بر سرش می آمد؟

کسری داشت می خندید و با چشم هایش عشق نثار خواهر

منفورش می کرد؛ ماهی سر روی شانه او گذاشته بود و...

اشک چشمانش را بلعیده بود اما تک خنده ای زد، باورش نمی شد

کسری به خاطر ماهی او را پس زده باشد!

زیر لب زمزمه کرد:

- ماهی... ماهی!

سرش را تکان داد و با آتشی که هر لحظه قلبش را بیشتر می

سوزاند گفت:

- نمی زارم این طوری کسری رو ازم بگیری... رسوات می کنم!

ساکش را از روی زمین برداشت و با قدم های محکمی راه خانه را

پیش گرفت.

الهام که صدای چرخش دستگیره را شنید، بهت زده از جا بلند شد.

می دانست همسرش در این ساعت روز خانه نمی آید و گیسو

بالاخره از سفرش برگشته؛ اما این بار در زمان نابسامان!

دستی به صورتش کشید و به استقبالش رفت.

- سلام.

در جاکفشی را بست و متعجب، ابروهایش را بالا داد.

- سلام، اتفاقی افتاده؟

در نقش خونسردش فرو رفت.

- قراره اتفاقی بیوفته که به استقبالت پیام؟!

با مکت نگاهش را از روی صورت مادرش برداشت و سری تکان داد.

- نه... ولی چون برام تازگی داشت، تعجب کردم.

لحن گرم گیسو الهام را به خود آورد؛ در حق گیسو خیلی کم کاری

کرده بود و محبت های مادرانه اش را از او نیز دریغ کرده بود.

چادرش را کناری گذاشت و روی مبل نشست.

- خوبه که امروز از اون قرص های لعنتی نخوردی...یه سورپرایز دارم برات.

با نیشخندش، پیشانیش را بالا داد و روبرویش نشست.

- سورپرایز؟! -

- آره...دختر کوچیکت بدجوری هوا به سرش خورده.

با شنیدن اسم ماهی اخم ریزی میان پیشانیش نشست.

اگر دخترش چیزی از رابطه کسری و گیسو می فهمید نابود می شد.

- چی شده؟ -

حتی یادآوری اش هم زخمی اش می کرد اما برای بلایی که می

خواست سر ماهی دربیآورد، نیاز به کمک مادرش داشت.

نفسش را بیرون داد و با لحنی محکم که صدای لرزانش را زیر آن
پنهان کرده بود، گفت:

- چند دقیقه پیش با کسری دیدمش، انگار خوب هممونو پیچونده.

- منظورت چیه؟

پوزخندی زد.

- با کسری رابطه داره، همون کسری ای که شما و خاله از بچگی تو

گوشم خوندین که چشمش به منه!

با غم نگاهش را از گیسو گرفت تا پی به پشیمانی اش نبرد.

اما گیسو بی خبر تک خنده ای زد.

- عصبی نشو مامان، می بینی من چقدر آرامم؟

کنارش نشست.

- می دونی چرا مامان؟! چون این بار قراره چهره واقعیشو پیش بابا
رو کنم تا بفهمه نباید انقدر بهش آزادی می داد و بی جنبش می
کرد.

با سکوتی سنگین چهره دخترش را از نظر گذرانند.

- گیسو! تو خیلی زیبایی...

این چشم های آبی که با اون ابروهای نازک و پلک های پرپشت قاب
گرفته شدند، صورت سفید و بینی متناسب با لب هات...می تونه
دل هر مردی رو آب کنه.

مقابل چشمان منتظر گیسو، آهسته لب زد.

- اما از خیر کسری بگذر.

لبخندش محو شد.

- نمی تونم مامان... کسری تموم اون چیزیه که می تونه منو به آینده امیدوار کنه.

الهام عصبی سری تکان داد و گیسو با چشمان ریز شده پرسید:

- مامان! مگه تو خودت تو این بیست و چندسال تو گوشم نخوندی کسری مرد زندگیه، پناخته... مثل بابات نیست و دوستت داره، هان؟!

مستاصل صورت گیسو را میان دستانش گرفت.

- کسری رو فراموش کن گیسو، هرچیزی که به قول خودت تو گوشت خوندمو... دیگه نمی تونی اونو داشته باشی.

با عصبانیت سرش را از دستان مادرش جدا کرد.

- چی میگی مامان؟ بخاطر ماهی می خوام عقب بکشم؟!

دستانش را در هوا تکان داد.

- خودت که می دونی کسری قبل ماهی دوستم داشت، مطمئنا ماهی برای مدتی قاپشو دزدید... برای همینه که باهام سرد شده.
- کافیه گیسو...

نیشخندی زد و بی توجه به تشر الهام گفت:

- می بینی چقدر سرنوشتمون یکیه مامان؟

مادر ماهی هم دل بابا رو دزدید در حالی که اون مال تو بود اما من... مطمئن باش من نمیزارم به سرنوشت تو دچار بشم...

با فریادی بلند حرف گیسو را قطع کرد.

- بس کن گیسو! کسری و گیسو با هم نامزد کردن.

با ناباوری به دهان مادرش چشم دوخت، الهام نفسی گرفت و آرام تر ادامه داد.

- چند روز قبل که تو رفته بودی سفر کسری و پدرش اومدن

خواستگاریش... بعدشم با اجازه بابات بهم محرم شدن.

بهت زده سرش را تکان داد و بریده گفت:

- امکان... نداره!

دستان سرد دخترش را در دست گرفت.

- عزیزم... همه چیز جدیه، اونا به مدت سه سال بهم محرم شدن تا

بعد تموم شدن درس ماهی ازدواج کنند.

قلبش از ارتفاعی بلند سقوط کرد و صدای تکه تکه شدنش به

گوشش رسید.

مرد رویاهایش نصیب خواهرش شده بود.

درمانده سرش را بالا گرفت.

- بگو که همه اینا خوابه مامان... آره؟

الهام با ناراحتی گونه اش را نوازش کرد.

- اون لیاقت تو رو نداشت دخترم، تو می تونی انتخاب های دیگه ای هم...
هم...

با خشم دستانش را پس زد و از جا بلند شد.

- بسه مامان؛ چطور می تونی انقدر راحت بگی فراموشش کنم؟

من عاشقشم... محبت اون منو سرپا نگه داشته نمیبینی؟

چطور می تونی انقدر بی رحم باشی!

آنقدر جیغ زده بود که حس می کرد گلویش خراش برداشته.

بی تاب روی زمین نشست و با بغض گفت:

- من همیشه تنها بودم...

تو و بابا مدام با صدای جیغ و دادتون و دعوا های سرسام آورتون

منو می ترسوندید.

تو روز تولدم هیچ کدومتون مثل مامان باباهای واقعی کنارم نبودید.

هیچوقت محبتی ندیدم ازتون ندیدم...

هیچ وقت بابا با عشق منو نبوسید چون دختری نبودم که زنی که

عاشقش به دنیام بیاره.

تو همیشه عصبی بودی و بی حوصله...

نه با هم بیرون رفتیم، نه گردشی نه رستورانی...

میان اشک، تلخ خندید.

- اصلا شبیه خانواده معمولی نبودیم...مخصوصا با وجود یه آدم

اضافه ای مثل ماهی!

چشمان خیس از اشکش را بالا آورد و با حسرت گفت:

- اما به جای شما کسری همیشه کنارم بود...

از راه دور هم دلمو گرم می کرد و بهم امید می داد.

اون... همه کس من بود!

در مقابل نگاه غصه دار مادرش، به سختی از جا بلند شد که الهام
نگران پرسید:

- کجا؟

پوزخندی زد و با سردی گفت:

- نترس خودمو نمیکشم.

به اتاقش که رسید، از داخل کشو، قرص های آرامبخش کش رفته از
اتاق مادرش را برداشت و چند تایی را روی کف دستش سرازیر کرد.
نگاهی به قرص های صورتی انداخت و با لبخندی توأم با غم زمزمه
کرد:

- این دومین باره که دارم بخاطرت از این قرصا استفاده می کنم تا
آروم بشم... بد دلمو شکستی کسری!

قرصها را با لیوان آبی فرو داد و با پلی کردن آهنگ مورد نظرش از پنجره اتاق به ساختمان های روبرو خیره شد.

- گفتم بعد از تو دیوونه میشم...

باور نکردی، رفتی از پیشم!...

***با تعجب به کسری نگاه کرد اما او با وارد کردن فشار آرامی به انگشتانش، به سمت طلا فروشی هدایتش کرد.

- خیلی خوش اومدید، چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟

سردرگم سرش را به سمت کسری چرخاند و او با آرامش گفت:

- سلام جناب... ممنون میشم حلقه هاتونو بهمون نشون بدید.

فروشنده با لبخند نگاهی به دستان گره خوردشان انداخت.

- حتما.

با رفتن فروشنده، چندبار دهانش را باز و بسته کرد تا چیزی بگوید
اما چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

کسری با لبخند نگاهش کرد.

- چرا انقدر بهت زده شدی؟ مگه هر زوجی نباید نشون عشق داشته
باشن؟!

در تایید حرف هایش سری تکان داد.

- چرا، ولی...

برای خارج شدن از بهت، نفس عمیقی کشید و مسلط تر ادامه داد.

- من به خاطر این که مشکلی تو مدرسم ایجاد نشه نمی‌تونم بگم
نامزد کردم و حلقه بندازم، پس فعلا نیازی به حلقه ندارم.

با مکثی ادامه داد.

- بهتر نیست این مخارجو برای یه موقعیت بهتری خرج کنیم؟

نگاه کسری مدام میان تيله هاى قهوه اى ماهى مى چرخيد و با
لبخندى عميق به صحبت هايش گوش مى داد.

با اتمام حرف هايش منتظر پاسخ کسرى شد اما او با بالا انداختن
ابرويى دوباره چشمانش را از نظر گذراند.

از گرمای نگاهش گر گرفت و با کشیدن دستى به شالش با تردید
پرسيد.

- حرف هاى من ناراحتت کرد که سکوت کردى؟

با همان لبخند سرش را به نشانه نفى تکان داد.

- نه...ولى هنوز باورم نميشه تو رو بدون هيچ فاصله اى کنارم دارم

و...

با خنده شيطنت آميزى ادامه داد:

- و يه خانم آينده گر نصيبم شده.

از لحن شوخ کسری، خنده اش گرفت و کسری با مهربانی دستانش را به نوازشی دعوت کرد.

- عزیز کسری... وصال عشقمون نیاز داره نشونه ای داشته باشه تا هیچ کسی جرعت نکنه به خانومم نگاه بد کنه... مطمئن باش که من به اندازه کافی برای زندگیمون درآمد دارم.

با لفظ "خانومم" قند ها دوباره در دل ماهی شکرستان به راه انداختند و او با ذوق لبش را گزید.

- ولی مدرسم...

- قرار نیست این حلقه رو تو مدرست هم استفاده کنی، وقت هایی که با هم میریم بیرون یا توی خونه و کنار خانواده هامون میتونی به انگشتت بندازی.

- بفرمایید، اینم از حلقه های ستمون، البته تکی هم آوردم.

با صدای فروشنده هر دو به سمتش برگشتند.

کسری دستش را روی کمر ماهی گذاشت و با صدای آهسته ای
زمزمه کرد.

- هرکدومو که دوست داشتی انتخاب کن.

دوست داشت تا ابد، دستان کسری اینگونه او را در برگیرند و تکیه
گاهش باشند.

با لبخند سرش را تکان داد و قدمی به جلو گذاشت.

نگاهش را از حلقه های ست گذراند.

- فکر نمی کنم نیازی باشه تا انگشترهای ستتون رو ببینم.

کسری با تعجب پرسید.

- چرا عزیزم؟

با لبخند پاسخ داد:

- می دونم که برای خودت انگشتر طلا نمیخوری، پس باید به فکر یه حلقه پلاتینی برای تو باشیم و نیازی به حلقه ست نیست.

فروشنده با تحسین نگاهشان کرد.

- ماشاالله جوون، خانمت هم مثل خودت راه و رسم دین خدا رو می دونه...

با آهی ادامه داد:

- ولی حیف که الان جوون های ما زیاد اهمیت نمیدند.

چشمان کسری فقط ماهی و گونه های اناری رنگش را می دید؛ باید

به شکرانه داشتنش چه می کرد که در وصف خود او باشد؟!

ماهی زیر نگاه خیره کسری تاب نیاورد و با زمزمه تشکری به

فرشنده، اشاره ای به انگشتر های تکی کرد.

- مایلم انگشتر های تکیتون رو ببینم.

فروشنده با خوش رویی سری تکان داد و انگشترهای تکی را مقابلش گذاشت.

- شما هر کدام از این انگشتر هارو که پسندید انتخاب کنید، من هم سفارش میدم از همون طرح یه حلقه پلاتینی برای آقا درست کنند.

با خوشحالی سرش را به سمت کسری چرخاند و او با باز و بسته کردن چشمانش حکم تایید داد.

مدتی بعد از سفارش حلقه ها، هر دو با حالی خوب از مغازه خارج شدند.

نگاهش که به ماشین افتاد، با گرفتن دست کسری او را متوقف کرد.

- میخوام تا آماده شدن حلقه ها که چندساعتی وقت داریم، پیاده راه بریم.

متفکر سرش را تکان داد.

- هرطور که تو بخواهی ولی اون طوری زیاد نمی تونیم از اینجا دور بشیم.

با لبخند سرش را تکان داد.

- مهم نیست... فقط می خوام کنار تو قدم بزنم.

چشمانش را بست و احساسِ لطیفِ چکیده شده از جمله ماهی را به جان کشید.

گره انگشت هایش را محکم تر کرد.

- بریم.

هر دو دوشادوش یکدیگر با انگشتانی که در تم تنیده شده بودند به راه افتادند.

ماهی با احساس خوبی که زیر پوستش می دوید تردید را کنار گذاشت و با چرخاندن سرش به کسری خیره شد.

لبخند کسری عمق گرفت و با چشمانش، مردمک های شکلاتی ماهی را نوازش کرد.

- میگن اولین ها از یاد نمیره...اولین قدم هایی که برای هم برداشتیم چه حال خوبی داره.

دوست داشت خجالت را کنار بگذارد و بوسه ای به گره انگشتانشان بگذارد و بگوید:

- اولینِ دیگری مبارک...جانا!

- به چی فکر می کنی؟

حواسش جمع چشمان ریز شده کسری شد، شانه ای بالا انداخت و لبخند زد.

- به اولین های دیگه ای که قراره با هم رقم شون بزنینم...

نگاهش آرام گرفت و پر مهر بوسه ای روی پیشانی دخترک چشم شکلاتی اش زد.

- اعتراف می کنم که عاشق این اولین ها هستم.

گر گرفت از ابراز احساس پر عشق کسری و با خجالت سرش را پایین انداخت.

- تو خیابونیم!

اطراف را از نظر گذراند و خونسرد گفت:

- همه جا خلوته! در ضمن...

از مکت کسری، نگاهش بالا آمد.

- مگه این خواسته یه اولین دیگت نبود؟

زبانش بند آمد.

- چی...؟

کمی به سمت ماهی متمایل شد و همانطور که تیله های بهت زده را از نظر میگذراند، پرسید:

- مگه این خواستت نبود که یه اولین دیگه رو رقم بزنییم؟

آنقدر بهت زده بود که نمی دانست چه باید بکند، کسری ذهن خوانی بلد بود؟

- من می تونم تموم حرف هاتو از اون مردمک هایی بخونم که الان دارن از بهت آب میشن.

سری تکان داد و سردرگم پرسید.

- آب میشن؟ مگه بستنیه که...

نتوانست بیشتر از این تاب نگاه پرحرف کسری را بیاورد و دوباره

سرش به سمت پایین چرخ خورد.

کسری با عشق زمزمه کرد:

- نه شکلاته...وقتی به اون تيله های شکلاتیت خیره میشم انگار
تموم دنیا از حرکت می ایسته و غرق میشم تو دنیای تو.

از تفسیر کسری مات ماند...

او نیز چشمان شبرنگش را دوست داشت!

بی اختیار بیتی که هر شب با مرور سیاهی چشمان کسری در گوشه
خاطراتش می نوشت را زمزمه کرد:

- یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن، چشم ها بیشتر از
پنجره ها می فهمند.

از جان گفت و آسمان سیاه چشمان کسری ستاره باران شدند.

بار دیگر که دست به دست یکدیگر به راه افتادند حال دیگری داشتند، قلب هایشان گرم تر می‌تپید و لب هایشان بیشتر می‌خندید.

آن روز، خاطره ای شد برای هر دو...

اولین خاطره...

کسری راست گفته بود، آن اولین سنجاق شد روی قلب بی‌تاب ماهی و هرگز از یاد نبرد.

"خاطره هایت جا ماند از ساکت"

و این آغاز مرور چشمانت در لحظات دیوانگی ام خواهد بود"

با حس عمیقی که از وجود کسری نشات گرفته بود، وارد خانه شد. تمام اجزای صورتش بی‌اختیار می‌خندیدند و شکوفه های امید در دلش سبز میشد.

امروز برایش رویایی بود...

با هم قدم زده بودند و کسری از خاطرات دانشجویی اش برای ماهی سخن گفته بود.

در لیوان های کاغذی نسکافه خورده بودند و روی نیمکت های پارک کوچکی، جایی میان آغوش کسری اولین یادگاری را با دوربین گوشی کسری به ثبت رسانده بودند.

ماهی در زندگی اش از انجام خیلی کارها محروم بود اما مطمئن بود مزه بودن با کسری، به تمام حبس شدن های هفده ساله اش می ارزید.

نگاه گرم کسری دوباره مقابل چشمانش جان گرفت و باعث شد از احساس ناب جریان گرفته درون قلبش، میان حیات بایستد.

نفس عمیقی می کشد و زمزمه می کند:

- کسری! تو دقیقا مثل اسمتی، پادشاهی... پادشاه قلب من!

نگاهی به در حیات می اندازه، کاش می توانست او را همیشه درکنار
خود داشته باشد...

بدون قانون...

بدون زمان!

با خنده سرش را تکان میدهد و مجنونی نثار خود می کند.

با لبخند محوی به آسمان تاریک و ابرهای سیاه خیره میشود.

- خدای مهربونم... چقدر خوبه که دست نوازشتو حس کردم،

ممنون که کسری رو بهم دادی.

ممنون که مثل تمام این سال ها پاداش صبرم رو ادا کردی...

دیگه هیچی ازت نمی خوام، وجود اون تمام خلع هامو پر می کنه.

دستش را روی قلبش میگذارد و رو به قبله رکوع میکند... کاری که خیلی کم انجام میدادش اما برای سپاس از چیزهای بزرگی که خالقش به او داده بود!

آهسته در را با کلیدش باز می کند و وارد خانه میشود؛ خانه ای که غرق در تاریکی و سکوت مطلق است.

لبخند تلخی روی لبش می نشیند، آنقدر روزش درکنار کسری رنگ گرفته بود که حس می کرد قرار است زندگی اش با خوابی زیبایی ادامه داشته باشد.

خوابی که در آن خانواده ای منتظر دخترکشان باشند و ماهی با ذوق تمام اتفاقات را برای مادرش تعریف کند و خواهر بزرگه اش سربه سر او بگذارد.

نفسش را به بیرون میدهد و در خانه را با کمترین صدا می بندد،
رفتار عاشقانه کسری زیادی به حسرت دخترانه اش بال و پر داده
بود .

- برق حلقه از صدفرسخی داد میزنه که خیلی خوشبخت شدی.
با ترس دستش را روی قلبش می گذارد و در تاریکی دنبال گیسو می
گردد.

چراغ سالن روشن میشود و چهره بی روح گیسو را می بیند.

از دیوار جدا میشود و با پوزخند نزدیک ماهی می شود.

- فکر کردم حالا حالا ها نمیای...چندساعت چرخ خوردن تو شهر

کمه برای دل عاشق!

نگاهش را به چشمان سرخش دوخت، خواهرش گریه کرده بود؟!

- چیه؟! زبونتم مونده پیش کسری؟

سری تکان داد و زمزمه کرد.

- نمیدونستم برگشتی!

یک جمله از ماهی کافی بود تا گیسو را آتش بزند.

با پوزخند گفت:

- که چی؟ دوست داشتی تموم برنامه هات به راحتی پیش برن و

روز عروسیت برگردم...هوم؟!

با غم نگاهش می کند.

- نه...دوست داشتم خواهر بزرگم تو مراسم خواستگاریم کنارم

باشه و کمک کنه.

برای چندمین بار سیلی میخورد را نمی داند اما سیلی که از

خواهرش می خورد طعم دیگری دارد.

دستش را روی صورتش می گذارد.

- تبریکتم خاص بود خواهری... ممنون خیلی چسبید.

با نفرت لب می زند.

- برای من ادعای مظلومیت نکن... چون حالم از نامردی هات بهم

میخوره.

به خودش اشاره می کند.

- حالم از خودمم بهم می خوره که برچسب خواهر بودن تو باید به

زندگیم بخوره.

دوباره سیلی می خورد، اما اینبار از حرف های گیسو!

با درد چشم هایش را می بندد.

- چرا دوست داری با حرف هات عذابم بدی؟ گناه من چیه که...

حرفش را با داد قطع می کند.

- گناه تو اینه که آشغالی...

پستی و پر از نحسی!

با جیغ مانتوی به مانتوی ماهی چنگ می اندازد.

- لعنتی چرا زندگیمو گرفتی؟

آنقدر از حرف هایش شکسته که با هل کوچکی از سمت گیسو، روی

زمین میوفتد و کمرش به لبه تیز میز برخورد می کند.

- این لبخندات...برق چشمت...

با درد نگاهش را با حلقه کی دوزد.

- این حلقه ای که تو انگشتت انداخته، سهم من بود.

با حق حق دو زانو می نشیند.

- من دوستش داشتم...اون تنها آدمی بود که برام مونده بود اما تو

ازم گرفتیش.

از اشک هایی گیسو قلبش فشرده می شود و با درد زمزمه می کند.

- من ازت نگرفتمش... قلب کسری متعلق به تو نبود گیسو، وگرنه هیچ وقت به خودم اجازه نمیدادم وارد زندگیش بشم.

- خفه شو...

- اینجا چه خبره؟! -

با صدای عصبی پدرشان هردو به او نگاه می کنند اما با یک تفاوت...

گیسو با گستاخی و پوزخندی برلب، و ماهی با هل زده و پر از تشویش.

با همان دردی که هر لحظه کمرش را بیشتر می سوزاند از جا بلند میشود اما گیسو با ابرویی بالا رفته سرش را بالا میگیرد.

- بابا جون چی شده امروز زودتر اومدی خونه؟! مگه حوصلت

میکشه به زن و بچت بررسی؟

گیسو خونسرد حرف میرند اما هردو پی به حال بد گیسو می برند.

حسن با اخم، قدمی به جلو برمی دارد.

- از جات بلند شو...این چه سر و وضعیه که برای خودت درست کردی؟!

بلند می خندد، طوری که اشک از چشمانش پایین می ریزد.

ماهی با نگرانی نگاهش می کند و پدرش با صورت گرفته می گوید:
- بس کن...

خنده اش یکهو قطع میشود، با صدای گرفته ای می گوید.

- این وضعیه که تو برام درست کردی بابا! میخوای بدونی چرا؟
اشاره ای به ماهی می کند.

- چون اجازه دادی با نقشه هاش کسری رو ازم بگیره...می بینی برق حلقشو بابا؟ اون حق من بود ولی مثل مادرش که تو رو از مامان دزدید، اونم کسری رو ازم گرفت.

دست حسن بالا می رود تا روی گیسو فرود بیاید اما دستان کوچک
و لرزان ماهی متوقفش می کند.

با بغض زمزمه می کند:

- نه بابا... شما هیچوقت دستتونو روش بلند نکردین، خواهش می
کنم هیچ وقت هم این کارو نکنید.

بهت زده دستش پایین می آید، او بارها ماهی راجلوی گیسو و الهام
کتک زده بود و کسی جلوی حسن را نگرفته بود اما ماهی مانع شده
بود تا گیسو آسیب نبیند...

گیسویی را که حسن، بارها شاهد بود چگونه ماهی را رنجانده.
در نگاهش لحظه ای فروغ جا می گیرد...

فروغی که زیادی رنجانده و اجازه داد الهام نیز او را برنجانند.

ماهی با حلقه ای از اشک هم چشم های غمگین پدرش را توانست
 ببیند، پدری که هرگز او را بغل نکرده بود اما امشب عجیب دلش
 هوای آغوش پدرانه ای کرده بود.

با فریاد گیسو نگاه هردو از روی هم برداشته شد و او مانند دیوانه
 ها به سمت ماهی حمله ور شد.

- مظلوم نمایی نکن!

من تو رو خوب میشناسم... تو اگه خوب بودی از کسری میگذشتی.
 حسن با حالی خراب جلو آمد و دستان گیسو را گرفت.

- نکن دختر... حالت خوب نیست!

با حق سرش را پایین انداخت.

- بابا اون منو به خاک سیاه نشونده...سه تا از قرصای آرامبخش
 مامانو خوردم، همونایی که مامان با یه دونش تا فردا ظهر خوابش
 برد اما...

اما من آروم نشدم بابا...دلمو خون کرد، نمیبخشمش!
 بغلش کرد.

- هیس...آروم باش دخترم.

با دستانی که گرفتنش حسرت ماهی بود، موهای بلوند گیسو را
 نوازش کرد.

تکه ای دیگ از قلبش ترک برداشت و حسین با جدیت لب زد.

- برو تو اتاقت ماهی!

نگاه خشک زده اش را از آن ها برداشت و با دو خودش را به اتاقش
 رساند اما قلبش در صحنه آغوش کشیدن گیسو ماند...

تلخ خندید، گیسو امشب خوشبخت بود...

او امشب در آغوشی پناه گرفته بود که ماهی سالها در حسرتش با
بی پناهی شب را به صبح رساند.

آغوشی محکمی که هر دختری به آن نیاز دارد، آغوشی از جنس
پدر...!

برای نماز صبح بیدار شد و روی تخت گرمی رنگش نشست.

با تیر کشیدن ناگهانی کمرش لبش را به دندان کشید تا صدایش
بیرون نرود.

به سختی روبروی آینه ایستاد و با دیدن وضعیت کمرش اشک
ریخت.

پشت کمرش کاملا خونی شده بود و بلوز صورتیش را کثیف کرده
بود!

نگاهش به ملافه خونی تختش افتاد و قلبش بیشتر مچاله شد،
حق او این نبود.

تصویر گیسو و پدرش در زهنش نقش بست و هق زد، دستش را
روی دهانش گذاشت و روی زمین نشست.

دلش آغوش می خواست و کسی نبود تا او را با نوازش آرام کند.

بی اختیار نگاه خیسش روی گوشی سفیدش نشست، با درد از جا
بلند شد و انگشتانش شماره کسری را گرفتند.

بوق اول... با صدایت نوازشم کنم!

بوق دوم... حرف بزن و قلب غم دیده ام را گرم محبتت کن!

بوق سوم... باش و زخم هایم را تسکین بده!

بوق پنجم و ششم هم خورد اما صدای مهربانش در گوشش

نپیچید.

با بغض به صفحه گوشی نگاه کرد، چقدر تنها بود!

دوست داشت از حجم تنهایی فریاد بزند و عالم را خبردار کند.

بینی اش را بالا کشید و با غصه دفترش را برداشت، آن دفتر

اهدایی کسری تنها همدم روز های سختش بود.

خودکار را به دست گرفت و با چشمان پر و دستی لرزان شروع کرد

به نوشتن...

جمله آخر را در سطر پنجم به پایان رساند که گوشیش زنگ خورد و

نام کسری بر صفحه اش نقش بست.

تماس را وصل کرد و صدای پر مهر کسری گوشش را نوازش کرد.

- ماهی؟

صدایش بهت داشت و سوال، آخر کی ماهی دیوانه شده بود که

ساعت پنج صبح به سرش بزند و دلش هوای صدای یار کند؟!

کسری نگران از سکوتش پرسید:

- عزیز دل کسری خوبی؟

لبخند تلخی زد و دوباره نگاهش به جمله های روی صفحه افتاد،

زمزمه کرد:

- جانِ دلم!

من دلم فقط تو را میخواهد

تویی که بنشینی کنارم، به لبخندهایم خیره شوی و به عمق

دردهایم پی ببری!

من فقط یک (تو) میخواهم برای بغل کردنم

برای نوازش چشمهای بارانی ام...

من یک آدم نزدیکی میخواهم تا از دردهایم بگویم او بدون قضاوت

به من گوش دهد..

غریب باشد اما نزدیک...

جرعه ای از مهر خدا داشته باشد و تمام!

حالا هردو درگیر سکوت زیبایی بودند که صدای نفس هایشان

آهنگی آرامش بخش را می نواخت.

کسری چشمانش را بست و صدای ظریف اما شکننده ماهی را با

خود مرور کرد...

صدایش غم داشت و حرف هایش بیشتر!

نگاهش را به سجاده سبز روبرویش دوخت و با صدای آرامی گفت:

- می دونی الان داشتم چیکار می کردم؟

با مکثی کوتاه ادامه داد:

- داشتم نماز شکر می خوندم...اگه گفتم برای کی؟!

لبخند محوی روی لب ماهی نشست.

- نمی دونم... برای کی؟

به شیطنت ماهیش خندید.

- برای بودن تو!

عطر بهار نارنج در قلبش پیچید و غم کوچ کرد از رگ هایش.

این بار بدون هیچ خجالتی لب زد:

- دوستت دارم کسری... خیلی!

لبخندی زد و گوشه به دست سجده کرد و شکرانه ای به جا آورد،

خالقش اول صبحی هدیه زیبایی تقدیمش کرده بود... صدای ماهی

جاننش!

نگفت من هم همینطور اما گوش های ماهی از صدای نفس های

کسری عشق را خواندند.

ماهی هم چشم بست و با صدای نفس های کسری آرام شد.

- ماهی؟

لبخندش عمق گرفت.

- جانِ ماهی؟

دوست داشت بگوید جانت سلامت اما غمی که لحضاتی پیش در
صدای ماهی نشسته بود ذهنش را مشغول کرده بود.

- چرا صدات غم داشت؟

دوباره به یاد آورد و دلش گرفت اما زمزمه کرد:

- هیچی!

اخم ریزی میان ابروهای سیاهش نشست.

- من نتونم تو غمت شریک باشم پس کی باشه، هان؟!

از صدای جدی اش ابروهایش بالا پرید و کسری ملایم تر گفت:

- چی شده عزیز من؟

مگه انگشتمون بهم نپیچید و قول ندادیم کنار دل های عاشقمون،
رفیق هم باشیم...

همراه و هم دل هم باشیم!؟

- چرا...

کمرش دوباره تیر کشید و صدای آخش به گوش کسری هم رسید.

- چی شد؟ خوبی ماهی؟

از درد، حلقه اشک روی مردمک های قهوه ای اش نشست و لب زد:

- کمرم...

- کمرت چی عزیزم؟ چیز سنگین بلند کردی؟

الان راه میوفتم پیام که ببرمت بیمارستان...

از نگرانی اش لبخندی روی صورتش نشست و اشک، روی گونه

هایش ریخت.

- کسری؟! -

دستش را روی قلبش گذاشت.

- جانِ دلم؟ -

از گرمای جان گفتنش حس خوبی زیر پوستش دوید و گفت:

- خوبم...الان که صداتو شنیدم خوبم.

آرام نگرفت و پرسید:

- کمرت چی شده؟ -

می دانست اگر بگوید کمرش چه شده کسری دست از دلپیش

برنمی دارد.

لب گزید و گفت:

- میشه نگم؟ -

- نه!

نه محکم و قاطعش به او فهماند که کسری شوخی ندارد.

نفسش را به بیرون داد و با صدای ضعیفی گفت:

- کمرم... خورد به لبه میز شیشه ای تو سالن.

با دلهره پرسید.

- خون ریزی هم داشت؟

چشم هایش را بست.

- آره!

- الان تو چه وضعیتی هستی؟

وای ماهی چرا زودتر نگفتی حتما به بخیه احتیاج داره.

سعی کرد آرامش کند.

- نه، خوب همیشه چیز زیادی نیست که...

- ماهی! دارم میام اونجا..اگه سختت همیشه لطفا آماده شو، اگر هم که نه من خودم میام تو کمکت می کنم.

با هل گفت:

- نه! نمیخواد کسری جان...لطفا نیا.

با قاطعیت گفت:

- یه ربع دیگه اونجام.

بهت زده به گوشی نگاه کرد، تماس را قطع کرده بود!

مستاصل دستی به پیشانیش کشید...حالا می خواست چکار کند؟

اگر کسری سر می رسید و وضعیتش را می دید قطعا دلایلش را هم

می فهمید و دوباره آشوبی در خانه به پا میشد.

درد کمرش هر لحظه بیشتر می شد و نمی توانست از جایش بلند

شود.

عرق سرد تمام تنش را گرفته و فکر آمدن کسری نگرانش کرده بود.

گوشی را دوباره به دست گرفت و با انگشتانی لرزان تایپ کرد:

- لطفا آروم برون... من حالم خوبه!

حالش خوب نبود اما سلامتی کسری مهم تر از خودش بود.

نمی دانست چه شد که از درد توانش لحظه به لحظه تحلیل رفت و

جسمش روی زمین افتاد.

"من مرده بودم یا دنیای تو زیادی با زمین فاصله داشت..."

مگر آغوشت بهشت خدا نبود؟!"

***حسن در سکوت همیشگی خانه مشغول آماده شدن برای رفتن

به سرکار بود.

همانطور که موهای سفید کنار شقیقه اش را شانه می کرد، از آینه

نگاهی به الهام غرق در خواب دوخت و آهی کشید.

آنقدر از آن قرص های لعنتی می خورد و می خوابید که حضورش در خانه حس نمی شد.

شانه را روی میز گذاشت و چند قدم نزدیک الهام شد، نگاهش را روی صورتش گرداند و با غم نفسش را به بیرون داد و زمزمه کرد:
 - در حق تو هم بدی های زیادی کردم اما کاش به جای بی خیالی و کم رنگ کردن خودت دل به زندگی می دادی و منو سر به راه می کردی!

دستش را روی گونه رنگ پریده همسرش گذاشت:

- زندگیمون خیلی بهم ریخته الهام...

تازه به خودم اومدم و می بینم بچه هامون رو نابود کردیم.

با یاد آوری گیسو و حال بد دیشبش سری تکان داد.

- در حق گیسو هم ناخواسته بد کردیم...

صدای زنگ پی در پی آیفون، درد و دلش را نا تمام گذاشت.
 با تعجب از اتاق خارج شد و به سمت آیفون رفت، با دیدن کسری
 ابروهایش بالا پرید و دکمه را زد.

کسری با عجله وارد حیاط شد، با دیدن عمویش که مقابل در
 ایستاده بود کمی خیالش آرام گرفت.

- سلام عمو... ماهی کجاست؟

حسن سری تکان داد و کسری را از نظر گذراند.

- سلام پسر، چی شده عمو؟ چرا آشفته ای؟

قلبش محکم تر کوبید، پس عمویش چیزی از حال ماهی نمی
 دانست.

با کلافگی دستی به صورتش کشید.

- میشه اول ماهی رو ببینم بعد حرف بزنیم؟

از چارچوب در فاصله گرفت و ناچار سری تکان داد.

- بیا تو، این کلافگیت نگرانم می کنه.

کفش هایش را با عجله در آورد و همانطور که به سمت اتاق کسری

می رفت، توضیح داد:

- نیم ساعت پیش ماهی زنگ زد.. گویا کمرش به لبه میزی خورده

بود و خونریزی داشت، منم بهش گفتم منتظرم باشه که پیام و

بریم بیمارستان اما الان هرچی بهش زنگ می زnm برنمیداره و همین

نگرانم کر...

در اتاق ماهی را باز کرد و با دیدنش روح از تنش جدا شد، این

دومین باری بود که عزیزکش را خونی و با چشم های بسته می دید.

صدای حسن از پشت کسری خشک زده را به خود آورد.

- یا علی!

با چند قدم خودش را به ماهی رساند و نبضش را گرفت.

- از هوش رفته!

با یک حرکت او را به آغوش کشید و رو به حسنِ رنگِ پریده گفت:

- لطفا یه شال و مانتو براش بیارین، می برمش بیمارستان.

حسن که هنوز از بهت خارج نشده بود سری تکان داد و دست به کار شد.

با عجله لباس های ماهی را به کسری رساند و همراه او سوار

ماشین شد.

با سوار شدن عمویش ماشین را روشن کرد و با سرعت راند و سعی

کرد زیر لب با زمزمه ذکرِ خودش را آرام کند اما تمام حواسش

پشت صندوق و بر روی جسم بی هوش ماهی اش مانده بود.

حسن نیز هر چند دقیقه یکبار برمی گشت و صورت سفید از ضعف دخترش را از نظر می گذراند و خود را سرزنش می کرد. او پدر بود اما پدری نمی کرد...

آخر کدام پدری آنقدر سهل انگار است که از درد دخترش خبردار نشود؟

تمام مغزش فریاد میزد "اگر کسری نیامده بود چه؟"

بی شک او مانند روزهای قبل بدون سر زدن به ماهی از خانه خارج میشد و چیزی نمی فهمید.

***در خلسه عمیقی فرو رفته بود.

آن داستان نوازشگر که موهایش را به بازی گرفته بودند را دوست داشت.

می ترسید چشم باز کند و آن حس شیرین فقط یک رویا باشد.

حق هم داشت، او هرگز حس خوب نوازش کردن را نچشیده بود و دلش نمی خواست به این زودی ها از آن رویایی صورتی بیدار شود. بعد از چند دقیقه هوشیارتر شد و فهمید خواب نمی بیند، چشم هایش را از هم گشود و با دیدن صاحب دست ها بغض کرد!

با دیدن چشمان بازش خم شد و روی پلک هایش بوسه ای کاشت. - سلام مو فرفری من! دلم برای تيله های شکلاتیت تنگ شده بود. نگاهی به اتاق بیمارستان انداخت و بی حرف نگاهش را به دست کسری داد که هنوز روی موهایش نشسته بود.

لبخند روی لب های کسری نشست و دوباره انگشت هایش را روی فرهای ریز موهای ماهی به حرکت در آورد.

ماهی با آرامش چشم بست و عطر ملایم کسری را به جان کشید. چند دقیقه ای در سکوت گذشت و کسری بی طاقت پرسید:

- نمی خوای حرفی بزنی؟

چشمانش را گشود و به صورتش خیره شد، این مرد تمام داشته اش بود.

- تا حالا کسی نوازشم نکرده بود، ممنون.

چشم های کسری رنگ بهت گرفت اما سری تکان داد و ماهی را بیشتر غرق نوازش کرد.

لبخند تلخی روی لب های ماهی نشست:

- اینو نگفتم که دلت به درد بیاد، فقط خواستم تشکر کنم.

دست از نوازش برداشت و عمیق نگاهش کرد، طوری که ماهی زیر سنگینی نگاهش طاقت نیاورد و چشمش را به دیوار دوخت.

کسری دستی به صورتش کشید و گفت:

- از اینکه کسی ناخواسته تیکه بارم کنه خوشم نمیاد ماهی!

تو معنی ترحم و محبت رو تفکیک نمی کنی؟!!

دستپاچه گفت:

- منظورم این...!

حرفش را قطع کرد و با لحن آرام اما قاطعی گفت:

- منظورتو خوب رسوندی... شاید متعجب شدم اما ذره ای به خاطر

دلسوزی دوباره نوازشت نکردم.

بغضش بیشتر شد و با شرمندگی لب زد.

- ببخشید!

با لرزش صدای ماهیش، نگاه طوفانیش به یکباره آرام گرفت.

- بغض نکن!

سعی کرد بغضش را قورت دهد ولی پایین نمی رفت و بیشتر

اعصابش را به بازی می گرفت.

احساس می کرد آن ماهی صبور را پشت درِ چوبی اتاقش جا گذاشته.

کسری با دیدن آشفتگی‌اش انگشتانش را در دستان ماهی قفل کرد.

- به من نگاه کن ماهی...

سرش را به سمتش چرخاند و حلقه های اشک از دید کسری پنهان نماند.

بوسه ای روی دستانش کاشت.

- چی شد یهو عزیز من؟

لبش را به دندان گرفت و سری تکان داد.

- نمی دونم ولی دارم خفه میشم از حجم غصه های دلم.

بی قرار شد از غم صدای عزیزکش اما دستانش را فشرد و گفت:

- گریه کن عزیزم...بزار خالی بشی.

همان یک جمله کافی بود تا بغضش بترکد و هق هق گریه اش دل کسری را به درد آورد.

کسری بی طاقت ماهی را که از گریه به خود می لرزید، به آغوش کشید و کمرش را نوازش کرد.

دقیقا همان کاری که مادرش در بچگی برای کسری انجام می داد تا آرام بگیرد.

- خودتو خالی کن عزیز من...آخ من فدای دل پُرت بشم.

کسری قربان صدقه اش می رفت و ماهی بیشتر اشک می ریخت اما حس می کرد این گریه با تمام گریه های قبلی اش فرق دارد، چرا که هر لحظه خالی تر و خالی تر میشد.

آنقدر گریه کرد تا در آغوش گرم کسری آرام گرفت.

سرش را بالا برد و نگاهش در چشمان پر محبت کسری سنجاق شد.

با لبخندی زیبا پرسید:

- آروم شدی؟

بینی اش را بالا کشید و گفت:

- آره، ببخشید که...

حتی نگذاشت جمله اش را به پایان رساند، انگشتش را روی لب

های ماهی گذاشت:

- هیس...معذرت نخواه!

اشتباه از من بود که از اولش گفتم بغض نکن.

با خجالت نگاهش کرد و کسری انگشتش را برداشت.

- می دونی... همه ما گاهی نیاز داریم گریه کنیم و کسی باشه که

آرومون کنه.

خوشحالم که من کسی هستم که می تونی سرتو رو سینش بزاری و
آروم بشی.

گونه های ماهی دوباره سرخ شد و کسری خندید.

دستش را نزدیک صورت ماهی برد و با ملایمت صورت خیسش را
پاک کرد.

- صبح که تماس تو روی گوشیم دیدم تعجب کردم اما فکر کردم تو
این چند ساعتی که از هم خداحافظی کردیم دلت برام تنگ شده و
قضیه فقط همینه ولی وقتی صدای گرفته و آخ گفتنتو شنیدم قلبم
لرزید.

لبخندی زد.

- آخه تا حالا برای کسی جز خانوادهم اینطوری نگران نشده بودم.
اونقدر کلافه بودم که حتی یادم نمیاد چطوری لباس عوض کردم و
تا خونتون روندم.

اخمی میان ابروهایش نشست:

- وای از وقتی که رسیدم دم خونتون و بهت زنگ زدم...موقعی که جواب ندادی و اومدم خونتون، با دیدن وضعیت برای لحظه ای خودمو گم کردم!

لب های ماهی هر لحظه عمق بیشتری می گرفت، کسری با دیدن وضعش لپش را کشید:

- بله بایدم بخندی، نصف جونم کردی دختر!

گر گرفته سرش را پایین انداخت و خدا نکنه ای زمزمه کرد.

با لحن ملایم تری گفت:

- خانم من لطفا دیگه هیچ موقع ابراز علاقمو به پای ترحم و دلسوزی

نزار...چون اگه به محبت هام شک کنی، یعنی داری به عشقمون

هم شک می کنی، خب؟

سرش را بالا آورد و با اطمینان گفت:

- حق باتوچه... من واقعا یه لحظه حس بدی پیدا کردم از اینکه

خانوادم با عشق بزرگم نکردن اما تو... فکر می کنم برای تموم سختی

هایی که کشیدم نعمت بزرگی هستی.

با عشق بوسه ای روی گونه ماهی کاشت.

- نعمت اصلی شمایی که خانم موفرفری.

با اخم ریزی به موهای پریشاننش نگاه کرد و وایی گفت که باعث

شد خنده کسری به هوا رود.

با صدای خنده هایشان دست حسین از روی دستگیره در پایین

آمد و با شانه هایی خمیده راه رفته را برگشت.

مدام صدای ماهی درگوشش می پیچید:

- "خانوادم با عشق بزرگم نکردن!"

ماهی حاصل عشقش با فروغ بود اما هرگز مزه عشق پدر و مادرش را
نچیده بود...

ظلم کلمه ناچیزی برای وصف کارهایی بود که حسین در حق
دخترش کرده بود.

فصل دوم: [از خواب پریده]

انگشتانم با سرعت روی کیبورد لب تاپ به حرکت در آمده و کلمات جامانده را تایپ می کردند.

- دختر! باز تو یه زنگِ خالی داشتی نشستنی پشت میز و شروع کردی به نوشتن؟!

بهت زده سرم را بالا گرفتم، آنقدر غرق شده بودم که نفهمیدم کی و چگونه، لیلا و نرگس وارد اتاق شدند!

لیلا با دیدن صورتم سری به تاسف تکون داد و رو به نرگس گفت: - بیا! حتی نفهمیده ما کی اومدیم تو.

نرگس ابرویی بالا انداخت و همانطور که فنجان چایی مقابل می گذاشت، گفت:

- حرص نخور، ماهیه دیگه!

نفسی بیرون داد و مقنعه اش را مرتب کرد.

- آخه من که به ضررش حرف نمی زنم نرگس جون، درسته که
 رمانش پر طرفداره و خودم هم مجذوبش شدم اما دلم طاقت نمیاره
 از خودش و استراحتش بزنه و بشینه پای این لب تاپ کوفتی.
 مانند همیشه به زدن لبخند محوی اکتفا کردم و لیلا با نارضایتی،
 اتاق ترک کرد.

نرگس با خنده سری تکان داد:

- تو آخرش یا لیلا رو دق میدی یا داداششو!

با یادآوری برادر نرگس و درخواستش، اخم هایم بی اختیار درهم
 رفت و نگاهم تلخ شد.

با دیدن صورت درهم رفته ام سرش را کج کرد و پرسید:

- نباید ازش حرف می زدم؟ خیلی خب بابا تلخ نشو...حالا یه خواستگارِ دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به صفحه لب تاپ دوختم.

- تقصیر تو نیست نرگس...قلبم انقدر تعلق خاطر داره بهش که هنوزم که هنوزه وقتی اسم خواستگار و بحث ازدواج میاد، حس می کنم قلبم از سنگینی وایمیسته.

چشمانش غم داشت اما لپم را کشید.

- فدای دل عاشقت بشم من...باور کن اگه این لیلا می دونست رمانت یه داستان خیالی نیست و از زندگی خودت داری می نویسی انقدر پاپیچت نمی شد.

سری تکان دادم و با آه گفتم:

- آره همین یکارم مونده که حماقتامو براش فاش کنم و بگم هرچی می خونی گذشته من ساده بوده.

چشم هایش درخشید و بی توجه به جمله ام با ذوق گفت:

- وای! ماهی فکر کن همه فالوور هات بفهمن داستان زندگی خودته... باور کن به یه دو روز نرسیده تو کل اینیستا غوغا میشه.

چشم غره ای برایش رفتم که شانه هایش را بالا انداخت:

- نظر بود فقط!

- خواهشا از این نظر ها نده، باورم نمیشه که تو چطوری با این روحیت معلم زبان جدی و سرسخت کلاس دهم هستی.

پشت چشمی برابم ناز کرد.

- یکی نیست این سوال از خودت بپرسه معلم ادبیات!

از لحنش خنده ام گرفت.

- به خدا تو تکی نرگس، همیشه تو دنیا نسخه دیگه ای ازت پیدا

کرد!

به گردنش پیچ و تاب داد و گفت:

- حرفتو به فال نیک می گیرم خانم نویسنده.

با خنده سرم را تکان دادم و دوباره نگاهم به سمت لب تاپ

کشیده شد، به خط به خط نوشته هایم...

نرگس با چند قدم خودش را به لب تاپ رساند و نگاهی به صفحه

اش کرد.

- وای! پارت جدید فرداست؟

همانطور که سرش را نزدیک لب تاپ برده بود و با نگاهش جمله ها

را زیر و رو می کرد پرسید:

- همیشه من الان بخونمش؟ دارم از هیجان می میرم که بعدش چی

میشه.

با مهر نگاهم را به نیم رخ با نمکش دوختم؛ چقدر برایم دوست داشتنی بود.

با سنگینی نگاهم به سمتم برگشت.

- چیه؟ نمی خوای زودتر بخونمش باشه ولی دور دوستیمونو از این لحظه خط بکش که ازت دلخور شدم.

با لبخند پرسیدم:

- آخه تو که از همه گذشتم خبر داری، دیگه این هیجانت برای

چیه؟

همانطور که به سمت میزش میرفت، نچی کرد.

- تو که با جزئیات برام تعریف نکردی... اصلا خوندن اون جمله های عاشقونه و اون اتفاقات یه چیز دیگه هست.

پوشه نارنجی رنگ را به دست گرفت و ورقه های داخلش را زیر و رو کرد.

- باور کن نصف فالوورات به عشق کسری رمانتو دنبال می کنن.
لبخندم رنگ باخت.

کسری بلد بود دل بردن را...

چه در واقعیت و چه در داستانی به ظاهر خیالی و چه در...

سرش را بالا گرفت و با دیدن گرفتگیم، دست پاچه گفت:

- منظورم شخصیت کسری تو داستان بود!

سعی کردم لبانم را برای لبخندی کش دهم.

- میدونم عزیزم...می دونم!

چشمانم را دور اتاق گرداندم و گفتم:

- دارم به این فکر می کنم چند نفر از آدم های کشورم عاشق

صداشن... عاشق عکساش وکنسرت هاش!

متاثر پوشه را روی میز گذاشت و به سمتم آمد، دستانم را گرفت و

با لحنی آرامش بخش گفت:

- ببین ماهی...حتی اگه میلیون ها نفر هم عاشقش باشن باز هم

کسی نمی تونه جای تو رو براش پر کنه.

- ولی کاش کسی می تونست!

درد من همینه نرگس... منو کسری تو گذشته گیر کردیم و هرکدوم

داریم یه طوری سرخودمونو گرم می کنیم تا آروم بشیم...

بغضم را با نفس عمیقی قورت دادم.

- منم اینجا با نوشتن و مرور خاطرات دارم دلمو آروم می کنم.

سرم را بالا گرفتم و پرسیدم:

- می دونی این یعنی چی؟ یعنی ما هنوزم امید داریم اما یه امید
واهی!

با لبخند تلخی به چهره ناراحتش چشم دوختم و آهی کشیدم:

- ببخشید، تو رو هم همیشه درگیر غمام می کنم.

چهره ناراحتش جمع شد و مشتی به بازویم زد:

- حرف بی خودی نزن!

با خنده بازویم را مالیدم.

- دستت سنگینه، باید معلم ورزش میشدی.

کلاسور را بالا گرفت و با تهدید گفت:

- اگه بخوای می تونم استعدادای دیگم نشونت بدم، تعارف نکن.

دست هایم را به نشانه تسلیم بالا بردم.

- نه خواهرم، ممنون صرف شده.

کلاسور را پایین آورد و به سمت در رفت.

- تا چند دقیقه دیگه زنگ می خوره، بهتره بقیه داستانت بمونه
برای خونه.

سرم را تکان دادم و جرعه ای از چایم را نوشیدم.

چقدر طعم چای برایم دلپذیر بود، عطر دارچینش مرا به گذشته می
برد.

به همان روزی که از بیمارستان مرخص شدم و کسری مرا به خانه
آتا برد.

هیچ وقت نفهمیدم چه حرفی بین بابا و او رد و بدل شد که او با
چهره ای متفکر وسایلم را جمع کرد و با لبخند کم رنگی گفت:

- از امروز تو هم مهمون آتا و آنا میشی، کنار خودم!

نمی دانم مرا از دست گیسو نجات دادند یا خطر هایی که در آینده ممکن بود در آن خانه برایم پیش بیاید اما هرچه بود، اینبار با رضایت کامل و خوشحالی با او همراه شدم.

کسری برایم امن بود و دوست داشتم تمام لحظات زندگی ام را کنار او بگذرانم.

همان روز آنرا با لبخندی زینت بخش صورتش به استقبالم آمد و با دود کردن اسپندی ما را به خانه دعوت کرد و گفت:

- ماشاالله، خوش گلیبسيز بالالاريم.. از الان به بعد قراره خونم از دلای عاشق یه زوج خوش اقبال آراسته بشه...چه سعادتى!

همان عصر ما را به خوردن چای دارچینی با حلوهای خوش مزه اش در ایوان خانه دعوت کرد و خاطره خوش دیگری برایمان ساخت.

با صدای زنگ مدرسه از خیال گذشته بیرون می آیم و وسایلم را جمع میکنم؛ هوای مدرسه برایم دلگیر شده بود.

با وجود شور و شوق بچه ها خستگی برایم معنا نداشت اما نبودن او، این روزها عجیب بی حوصله ام کرده بود.

" میان رفتن و جا ماندن مرز باریکی به اسم خاطره هاست..."

خاطره ها که از یاد نروند، خداحافظی بی معناست!"

***همان که پایم به داخل ماشین سرویس معلمان رسید و روی

یکی از صندلی ها نشستم، پنجره را باز کردم.

نسیم ملایمی وزید و پلک هایم بی اراده روی هم افتاد.

لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم، بوی اسفند ماه را دوست

داشتم...بوی شور و انتظار می داد برای رسیدن به فروردین!

چه عجیب دلم هوای اسفند ماه پنج سال پیش را کرد، همان

اسفندی که کنار کسری شاد بودم و بی دغدغه!

دستم را روی قلبم گذاشتم تا کمی آرام تر بی قراری کند اما او هم با من سر جنگ داشت و هنوز بعد از گذشت پنج سال دلتنگ یار بود.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و لب تاپ سفیدم را از کیفم بیرون آوردم.

باید نوشتن را آغاز می کردم و درگیر دنیای کلمات می شدم. کارم همین بود...

بی تابش که می شدم، می نوشتم.

آنقدر می نوشتم که انگشتانم درد بگیرد و مغزم خسته شود تا فکر نبودنش از سرم بیوفتد و آرام بگیرم.

اما می دانستم این نوشتن ها و مرور خاطرات خودم را از پا در می آورد.

آنقدر که دلِ تنگم، تنگ تر بر سینه ام بکوبد و حیات ادامه پیدا کند...

با کلافگی موهای درهم پیچیده اش را شانه می کرد و آهی می کشید.

دوست داشت موهای فرفری اش را از ته بتراشد و مانند امیرعلی، کچل شود.

- وای... آخه من از دست اینا چیکار کنم؟!

- چی باعث شده که ماهی قرمز صبور و آرام، انقدر کلافه بشه و غر بزنه؟

با صدای کسری بهت زده از جا پرید و شانه از دستش افتاد.

- وای، خدا!

دستش را روی قلبش گذاشت و نفس های پی در پی و عمیقی کشید تا آرام شود.

- وای کسری، چرا یهویی میای و آدمو می ترسونی؟

با دیدن نگاه پر مهر کسری روی موهای باز و پر پیچ و تاب دارش، تازه متوجه اوضاع شد و شتاب زده دنبال شالش گشت.

کسری با لبخند بدجنسانه ای سرش را تکان داد و چند قدم نزدیکش شد.

- آخه اگه یهویی نمیومدم که این صحنه رو از دست می دادم!

با انگشت اشاره ای به موهای بازش زد و ماهی از خجالت سرخ شد.

- کسری!

خندید.

- جانِ دلم؟!!

وقتی این گونه با صدای گرمش پاسخش را می داد، دهان ماهی خود به خود بسته می شد و کلمات از ذهنش پاک می شدند.

کسری با سکوت ماهی بدجنس تر شد و صورتش را نزدیک صورت سرخ ماهی برد.

- چرا ساکت شدی عزیزم؟ فکر کنم می خواستی چیزی بگیا.

چشم هایش غرق مردمک های مشکی کسری شد و بیشتر خود را باخت.

نگاهش مانند دوربین شکاری، حرکت مردمک های کسری را شکار می کرد.

لبخند کسری عمق گرفت و چشمانشان غرق در دنیای یکدیگر شد.

اصلا چه کسی گفته بود که فقط حنجره ها کلمات را به گوش می

رسانند؟!

آن ها می توانستند تمام ناگفته ها را از نگاه دیگری بخوانند و از محبت لبریز شوند.

نگاه ماهی عمق داشت و پر نفوذ، طوری که چشم های شیطنت بار کسری رنگ عشق گرفت و بدجنسی از ذهنش پر کشید.

- یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن چشم ها بیشتر از حنجره ها می فهمند!

دستش را آرام بالا آورد و انگشتانش چشم های ماهی را نوازش کردند.

پلک های ماهی روی هم افتاد و کسری با لحنی گرم گفت:

- این شعری که تو گوشه یکی از کتابات نوشته بودی، همونی که

همیشه پچ پچ می کنیم تو گوش هم، خیلی حقه ماهی!

مطمئنم شاعرش هم مثل من تونسته از چشمهای معشوقش تموم

حرف هاشو بخونه...

چشمانش را باز کرد و لبخندی زد.

- چشم های تو بیشتر حرف دارن کسری!

سرش تکان داد.

- آره... شاید! ولی این چشم های تو...

با مهر بوسه ای رو پلک های ماهی کاشت.

- تا حالا بهت گفتم چقدر شکلات چشماتو دوست دارم؟

چقدر شیرینن برام؟!

قلبش محکم تر از هر لحظه ای می کوبید و زلزله به پا می کرد.

بی شک کسری کمر به قتلش بسته بود که این گونه دل و جان می

برد از او.

با صدای ضعیفی نامش را زمزمه کرد.

- کسری! داری با قلبم چیکار می کنی؟

خندید، از آن خنده هایی که ماهی برایشان جان می داد.

- من؟! خانم از کارهای خودتون خبر ندارین که دل بیچاره ما رو به ولوله انداخته.

لحن شاد و سرزنده او را هم به شیطنت وادار کرد.

- آقا! ماهی مظلوم با قلب شما چیکار داره آخه...

ابروهایش بالا پرید.

- که ماهی خانم مظلومه؟

سرش را با مظلومیت تکان داد.

- که ماهی با قلب کسری کاری نداره؟!

دوباره سرش را تکان داد و کسری با یک حرکت به سمت او خیز

برداشت و ماهی مانند نامش از دست کسری لغزید و با خنده پا به

فرار گذاشت.

- صبر کن ماهی، بزار بگیرمت تا بهت بگم با قلب من چیکار داری.

ماهی با خنده دور حوض حیات چرخید.

- مگه از جونم سیر شدم!

از این بازی و شیطنت ماهی، خنده اش گرفته بود اما با اخم سرش

را تکان داد.

- باشه ماهی خانم، من که بالاخره می گیرمت...اونوقت می بینم باز

بلبل زبونی می کنی یا نه.

مانند کسری نچ کرد و گفت:

- اونوقت منم آنا رو صدا می زنم و جیغ می کشم.

نتوانست خنده اش را پنهان کند و آزادانه خندید.

- شدی شبیه بچگی هات، موفرری!

با شنیدن کلمه مو فرفری، دوباره به یاد موهای بازش افتاد و از حرکت ایستاد.

کسری هم که انگار منتظر همین لحظه بود، با یک جست ماهی را گرفت و جیغش را در آورد.

- دیدی باختی خانم!

تقلا کرد:

- اِ کسری ولم کن... قبول نیست تو منو گول زدی!

خندید و ماهی را بیشتر میان بازو هایش اسیر کرد.

- دیگه دیگه! مهم بردنه عزیزم.

مشتی به سینه اش زد.

- متقلب! من به فکر موهای بازم بودم.

شانه هایش را بالا انداخت.

- خب می خواستی نباشی عزیزم، مگه من نامزدت نیستم که موهاتو ازم دریغ می کنی؟!

آغوشش را تنگ تر کرد و سر ماهی را به سینه اش چسباند.

- اگه این آغوش برای تو نباشه پس برای کی باشه؟

ماهی که با حرف های کسری سکوت کرده بود با این جمله اش اخمی کرد.

معلوم بود...آغوش امن کسری تنها متعلق به خودش بود و بس!

کسری با دیدن اخمش لبخند محوی زد و دستش را نوازش وارانه روی سر موهای ماهی کشید.

- پس همونطور که تو مدعی هستی این آغوش فقط و فقط حق

توعه، منم مدعی هستم که حقمو ازت بگیرم...موافقی خانومم؟

سرش را به سمت قلب کسری کشاند و عطر ملایمش را بو کشید.

- آره...راست میگی، من نباید به خاطر خجالتم حقتو ازت دریغ کنم
ولی تو هم قول بده این آغوش فقط و فقط سهم من باشه.

صدای قلبش برای ماهی مانند لالایی بود تا چشمانش را ببند و آرام
بگیرد.

- می شنوی صداشو ماهی؟ این صدا بهت ثابت می کنه که فقط تو
توش جا داری.

این بار دست های ماهی بودند که دور کمر کسری حلقه شدند.

- داره چی میگه؟!

با عشق بوسه ای رو سر ماهی کاشت و گفت:

- داره بهت میگه فقط مال توعه...

اگه تو قلب انسان یکی حکمرانی کنه، کس دیگه ای نمی تونه

جسمشو تصاحب کنه...

تو قلبمو فتح کردی ماهی خانم، مطمئن باش این جسم و آغوش
فقط هوای تو رو می کنه.

با لبخندی زمزمه کرد:

- به قلبت بگو، کلید قلب منم دست توعه...

چشمانش را دوباره بست و با رضایت گفت:

- آخ چی میشه زمان همینجا از حرکت بایسته کسری؟

خدا چقدر دوستم داشته که تو رو بهم داده!

چانه اش را روی سر ماهی گذاشت.

- باید شکر کرد برای وجود تو...

کسی که خدا بهش لطف کرده منم نه تو!

نگاهش را میان باغ گرداند و گفت:

- من نمی خوام زمان متوقف بشه...

دوست دارم هر لحظه ادامه پیدا کنه و زندگی جریان داشته باشه

اما تو کنار من، تو آغوشم ثابت بمونی!

- خواسته قشنگیه! مطمئنم خدا داره نگاهمون می کنه.

باد ملایمی میانشان وزید و کسری گفت:

- آره... اون دستی رو که روی سرمون می کشه رو حسش می کنم!

ماهی سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد.

- شایدم هردومون رو بغل کرده، عطرش خیلی نزدیکه.

- آره، ممکنه..!

با صدای راننده سرویس به خودم آمدم.

- خانم عابدی، رسیدیم به مقصد شما.

نگاه سردرگم را میان همکاران باقی مانده و خیابان آشنا گرداندم.

با عجله کیفم را برداشتم و لب تاپم را بغل گرفتم.

- بله، دستتون درد نکنه آقای جعفری.

از ماشین که پیاده شدم، خون در مغز هایم بیشتر جریان گرفت.

با تاسف سرم را تکان دادم و ضربه کوچکی به لب تاپ زدم.

- آخ... فکر و خیالت مطمئنم یه روزی دیوونم می کنه!

داخل کوچه مان شدم و بیشتر فکر کردم.

باید زودتر داستان را به پایان می رساندم وگرنه آشفته تر از این

حال می شدم و آن وقت دیگر طاقت نداشتنش حتما مرا از پا در می

آورد!

***دسته کلید را با هزار دردسر از کیف شلوغم پیدا و در را باز

کردم.

صدای خنده های بچگانه و از ته دلش به صورتم جان بخشید و لب

هایم کش آمد.

معلوم نبود باز چه شیطنتی کرده بود که سرخوش می خندید.
صدای قدم هایم روی کاشی های طرح دار حیاط که پیچید و به
ورودی خانه نزدیک تر شدم، مثل همیشه فهمید که آمده ام.

- ماما!

با پاهای برهنه از در خارج شد و به سمتم دوید.

لب تاب را به دست چپم سپردم و با عشق آغوشم را برایش باز
کردم.

با جستی خودش را در بغلم انداخت.

- سلام شیطون خانِ من.

سرش را بیشتر در بغلم فرو برد و خودش را برایم لوس کرد.

- سلام، خسته نشی.

از لحن شیرین تلفظ خسته نباشیدش آن هم از میان دندان های
افتاده اش غرق لذت شدم.

دستم را توی موهای خرماییش فرو بردم و بهم ریختمشان.

- آتیش که نسوزندی باز؟

با شیطنت خندید و ابروهایش را بالا برد.

لپش را کشیدم و او را برای چندمین بار به خودم فشردم.

- آخ که من فدای شیطنت هات بشم.

ذوق زده دستانش را به هم کوبید.

- ماماھی...آب بازی رفتیم با حام.

متعجب زمزمه کردم:

- با حام؟

صدایش از پشت سرم به گوش رسید.

- ای آدم فروش!

امید با دیدنش جستی خودش را از بغلم بیرون کشاند و به داخل
خانه دوید و حامد داد زد:

- با پاهای کثیف وارد خونه نشو پسر جون!

با خنده و بهت نگاهش کردم.

نگاه کفری اش را از امید گرفت و به من دوخت.

- سلام ماهی خانم!

- سلام...چه بی خبر برگشتی!

سرش را تکان داد و دستی به یقه پیرهن چهارخانه آبی اش کشید.

- کارا زودتر جور شد و منم از خدا خواسته همه چی رو سپردم به

دست بقیه بچه ها.

- که اینطور!

نگاهم را به سمت پنجره قهوه ای سوق دادم.

- حاج آقا و مامان خوابن؟!

خندید.

- نه، از مامان سحرخیزتر وجود نداره؛ برده بابا رو حموم کنه.

سرم را تکان دادم و او مرا به سمت خانه هدایت کرد.

- از صبح سرکلاس بودی بیا برو تو، سرپا نایست.

تا خواستم پاسخش را بدهم پیش دستی کرد و با لحن نه چندان

نرمی گفت:

- نمی خواد باز بهم بگی بچه ها و مدرسه خستت نمی کنند، خودم

می دونم.

از لحن متفاوتش با تعجب پرسیدم:

- چیزی شده؟

با ناراحتی سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد.

- اونقدر از خودت کار می کشی که چشمات داد می زنند خسته ای.

لبخند خسته ای زدم.

- خب چه اشکالی داره؟ این همه آدم تو این دنیا کار می کنند و

خسته میشن...بعدش هم یکم استراحت می کنند و حالشون بهتر

میشه.

با ناراحتی و اخم گفتم:

- فرقش اینه که اونا اونقدر خودشون رو تو کار غرق نمی کنند که از

زندگی و اطرافیانسون غافل بشن.

با نگرانی نزدیکش شدم.

- گفتم چیزی نشده که!

سرش را بالا گرفت و با اخم گفتم:

- چرا الکی نگران میشی؟ چیزی نشده که.

نفس آسوده ای کشیدم و در جایم جا به جا شدم.

- مامان درموردم چیزی گفته بهت؟

با حرص گفت:

- مگه باید اون چیزی بگه که من بفهمم تو چقدر حواست پرته...

- حام دعوا!

سر هردویمان به سمت امید برگشت.

ماشین آبیش را بغل گرفته و با چشمان ترسیده جلوی پاگرد

ایستاده بود.

با مهربانی روبرویش زانو زدم و گونه اش را نوازش کردم.

- نه عزیز دلم، دعوام نمی کرد.

سرش را تکان داد و لب ورچید؛ نگاهم را به حامد دوختم.

با کلافگی نفس را به بیرون داد و نزدیکمان شد.

- هی جوجه! بیا بغلم ببینم.

با همان بغض کودکانه اش، سرش را بالا و پایین کرد.

- ماما هی اخ شد.

با چشمان گرد شده نگاهم کرد.

- بهش چی یاد دادی ماهی؟

سرش را به سمت او برگرداند و با تاسف سرش را تکان داد.

- به قول امیرعلی، پشت و روش کردی بچه رو.

با خنده دست امید را در دست گرفتم.

- خیلی هم دلتون بخواد، پسر به این آقای، الانم با هم میریم یه

املت خوشمزه درست کنیم و بخوریم.

چشمانش درخشید و لب هایش گل انداخت.

حامد در یک حرکت او را در بغلش گرفت و سرش را بوسید.
 - آخ من فدای اون لپات بشم جوجه، بیاین بریم که منم خیلی
 گرسنمه.

نگاهم را به رفتنشان سوق دادم.

چقدر تصویر زیبایی را در چشمانم جلوه داده بودند.

با اینکه امید چندماه دیگر قرار بود وارد هشت سالگیش شود اما
 هنوز هم کلمه ها را درست تلفظ نمی کرد و در انجام کارهایش
 وابسته ام بود.

با لبخند نفسم را به بیرون دادم.

چقدر خوب بود که امید مرا داشت...

چقدر خوب بود که من امید را داشتم!

خم شدم و کفش هایم را درآوردم، مطمئن بودم تا در آشپزخانه
آتشی به راه نیندازند آرام نمی گیرند.

داخل خانه شدم و چادرم را از سرم بیرون کشیدم و روی چوب
لباسی انداختم.

صدای کل کل کردنشان از آشپزخانه می آمد.

با دیدنم هر دو مکثی کردند و دوباره به شستشوی گوجه ها یا شاید
هم خیس کردن خودشان ادامه دادند.

با تاسف سری برایشان تکان دادم به سمت ظرف شویی قدم
برداشتم.

- برید کنار، ممنون از لطفتون آقایون ولی ترجیح میدم خودم ناهار
امروزو به عهده بگیرم.

امید نگاه منتظرش را به حامد دوخت تا شاید او بتواند مرا منصرف کند اما وقتی حامد صورت خسته و کلافه ام را دید سری تکان داد و امید را سرگرم دیدن کارتون کرد.

آستین هایم را بالا کشیدم و مشغول شستن گوجه ها شدم اما ذهنم مانند شکنجه گری مرا به سمت خاطرات گذشته برد... تمام آن روزها را کسری برایم طور دیگری رقم میزد.

انگار سال ها بود که کنار هم زندگی می کردیم و از عادت های یکدیگر خبر داشتیم.

بعد از مدرسه به دنبالم می آمد و در راه خانه کلی حرف می زدیم و از روزمرگیمان می گفتیم.

گاهی نهار را مهمان او و رستوران نزدیک خانه مادر بزرگ می شدم و گاهی من به صرف خوردن دستپخت هایم در پارک کوچکی او را مهمان خود می کردم.

روزهای تعطیل روز های من بودند و او اجازه می داد به هر سویی که
دلم پر می کشید، پرواز کنیم.

عصر ها روی ایوان می نشستیم و کارهایمان را انجام می دادیم.

من سخت درس می خواندم و او سخت کار می کرد تا آینده مان را
خوب بسازیم.

آنا برایمان چای و باقلوا می آورد و ما را مهمان حرف های شیرینش
می کرد.

شب ها کنارم می نشست و کتاب مورد علاقه ام را برایم می خواند
و من غرق نوازش دستانش به خواب عمیقی می رفتم.

زندگی کنار کسری چیزی کم نداشت.

به سادگی کنار هم وقت می گذراندیم و خوشبخت بودیم.

آنقدر خوشبخت که بعد از چندین سال طعم شیرین و منحنصر به فرد لحظه های با او بودن را از یاد نبرم.

ما در قلب های یکدیگر جا گرفته بودیم، طوری که هرگز بعد از جدایی هم نتوانستیم به قلبمان فرد دیگری راه دهیم.

***با شور و شوق مشغول چیدن میز غذا خوری دو نفره بود.

راننده شان حامد، مادر بزرگ و پدر بزرگش را برای انجام آزمایشات چکاپ به بیمارستان برده بود و قرار بود نهار امروز را با کسری دو نفری بخورند.

دوست داشت مانند یک بانوی کدبانو سنگ تمام بگذارد تا دوباره برق چشمان پر تحسین کسری را ببیند.

سبزی ها را داخل یک پیشدستی طرح دار آبی ریخت و روی میز گذاشت.

نگاه اجمالی به میز کرد تا چیزی کم نباشد.

بعد از آسوده خاطر شدن از چیدن میز، دستی به لباس هایش کشید و به سمت باغچه راه افتاد.

روی دوزانو خم شد و تا خواست یکی از رزهای صورتی را برای تزئین میز بچیند موهای بلند و فرفری اش روی چشمانش ریخت و دستش به خار گل ها خورد و آخش بلند شد.

با درد از جا پرید و نگاهش به خون روی انگشت اشاره اش افتاد. لب گزید و چشمانش از سوزش انگشتش پر شد.

این روزها زیادی نازک نارنجی شده بود.

قبلا از پدرش زیادی کتک خورده بود.

زیادی دستش را بریده بود و از ترس مادرش آخش را هم نتوانسته بود در بیاورد.

زیادی از ترس و لرز روی زمین افتاده بود اما هیچکس مانند کسری نگرانش نشده بود...

کسی با دیدن حال بدش رنگش نپریده بود و نگرانی میان مردمک هایش موج نزده بود.
کسری...

حتی نامش هم دردهای ماهی را معجزه می کرد!
بعد از شستن دستش از سرویس خارج شد و نگاهش را به ساعت دوخت.

کسری زودتر از این ها باید می رسید اما هنوز نیامده بود.
دلواپسی را از قلبش کنار زد و همانطور که چسب زخمی روی دستش می زد، آیت الکرسی خواند.

با شنیدن صدای ماشینش جان و روحش آرام گرفت و لبخند روی لبش نشست.

قلبش توام از عشق شد و به سمت ورودی خانه پا تند کرد.

در را به روی چهره خسته کسری باز کرد.

کسری با دیدن عزیزکش، لبخند زد و خستگی را پشت در جا گذاشت.

- سلام، خسته نباشی!

نگاهش با عشق از روی تک تک اجزای صورت ماهی گذر کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

- سلام عزیزِ جانم، ممنون.

کیف سیاه کسری را مانند همیشه از او گرفت و هر دو شانه به شانه یکدیگر وارد خانه شدند.

- میرم دستامو بشورم.

با لبخند سرش تکان داد و کیفش را روی مبل گرمی گذاشت.

موهایش را پشت گوشش زد و به سمت آشپزخانه پا تند کرد تا غذا

را بکشد؛ تمام کارهایش از روی عشق بود و هر بیننده ای می

توانست آن حس عمیق را درک کند.

آنقدر غرق چیدن غذاها بود که حتی متوجه آمدن کسری نشد.

کسری با لبخند عمیق به دیوار آشپزخانه تکیه داد و غرق حرکات

جان دلش شد.

هر روز که می گذشت، عشق بیشتری نسبت به ماهی پیدا می کرد

طوری که گاهی از آن حس می ترسید.

او شیفته ماهی اش بود...

شیفته آن دخترک مهربان و کوچک که با کارهای ساده نیز باعث
میشد دل کسری زیر و رو شود.

ماهی ظرف خورشت را هم روی میز گذاشت و نفسش را به بیرون
داد.

در فکر جای خالی گل رزش بود که کسری آرام به او نزدیک شد و از
پشت بغلش کرد.

بهت زده سرش را برگرداند و با دیدن کسری و سیاهی چشمانش،
قلبش تند تر تپید.

گره دستانش را کمی تنگ تر کرد و چانه اش را روی سر ماهی
گذاشت.

- به چی انقدر عمیق فکر می کنی که حتی اومدن منو متوجه
نشدی؟

لبخندی زد و چشمانش را بست؛ دوست داشت ساعت ها در بغل
کسری بماند و از جایش تکان نخورد.

زمزمه کرد:

- به این که این میز می تونست پر عشق تر باشه!

گره دستانش را باز کرد و روبروی ماهی ایستاد.

دستان ماهی را در دست گرفت و با لحنی ملایم اما قاطع گفت:

- این میز پر از عشقه...

نه بخاطر بشقاب و چنگال و طرح سفره ها بلکه بخاطر اینکه دستای

کوچولوی تو اونارو چیده.

قلبش از حس عمیق موج زده در کلمات کسری لرزید.

این بار او پیشقدم شد و خودش را به آغوش پرمهر کسری رساند.

سرش را روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد.

- می دونی وقتی این طوری با جدیت تو چشمام خیره میشی، ریتم

قلبم از دستم در میره؟

کسری بلند و مردانه خندید و موهای ماهی را بهم ریخت.

- دلبری نکن شیطان خانم که من خیلی گرسنمه.

شتاب زده از بغلش بیرون آمد و گفت:

- وای ببخشید، اصلا یادم نبود از صبح چیزی نخوردی.

به سمت صندلی هدایتش کرد.

- بیا بشین تا برات غذا بکشم.

یا شیطنت ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

- یعنی اگه گرسنه نبودم باز به دلبری کردنت ادامه می دادی؟!

گرگرفته و معترض نام کسری را زمزمه کرد.

خنده اش را قورت داد و با تکان دادن سرش روی صندلی نشست.

ماهی مانند همیشه، مثل مادری دلسوز کفگیر را به دست گرفت و برای کسری غذا کشید.

دستش را زیر چانه اش زد و با مهربانی گفت:

- باور کن این کارات یه روزی هوش و حواسمو ازم می گیره.

با لبخند خدانکنه ای زیر لب گفت و روی برنجش قیمة ریخت و او

ادامه داد:

- نه... دارم جدی میگم.

این چندساعت آخر انقدر دلم برات تنگ شده بود که پاک یادم

رفت امروز پنجشنبه است و مدرسه ها تعطیل...

خلاصه یه ربعی جلو مدرسه ایستادم تا بیای بعد جالبیش این بود

که هی با خودم غر می زدم چرا معلمتون دست از سرتون برنمی داره

و این زنگتون انقدر دیر می خوره.

ماهی با چشمان گرده نگاهش کرد.

- واقعا؟ پس برای همین دیر کرده بودی؟

سرش را تکان داد و بشقاب پر شده اش را از ماهی گرفت.

- آره... بعد بیست دقیقه تازه مغزم به کار افتاد و فهمیدم ای دل

غافل من واقعا مجنون شدم.

حیرت زده ابروهایش را بالا انداخت و روی صندلی کناری اش

نشست.

- باورم نمیشه!

غذایش را قورت داد و گونه ماهی را کشید.

- گفتم که هوش و حواس برای آدم نمیزاری.

ذوق زده از ابراز احساسات کسری برای خودش هم غذا کشید که

صدای نگران و جدی کسری را شنید.

- انگشتت چی شده؟ چند دقیقه پیش اصلا حواسم نبود...

تا ماهی خواست پاسخی بدهد، انگشتش در دستان کسری جا گرفت و مشغول بررسی شد.

- دستتو بریدی؟ آخه عزیز من وقتی لیلا خانم هست تو چرا به خودت زحمت میدی و غذا درست می کنی؟!

دست آزادش را روی دست کسری گذاشت و سر کسری بالا کشیده شد و بالاخره دست از واریسی انگشت ماهی برداشت.

- کسری جان! چیزی نشده عزیزم... فقط یه خار کوچولو توی دستم رفت.

- خار؟!

سرش را تکان داد.

- آره... خار گل باغچمون.

اخم هایش کمی از هم باز شدند.

سرش را نزدیک انگشت ماهی برد و بوسید.

- مراقب خودت باش... خیلی!

با عشق چشم هایش را باز و بسته کرد.

- چشم عزیزم، حالا غذاتو بخور تا معدت بهم نریخته.

سرش را تکان داد اما دست ماهی را ول نکرد و انگشت هایش را به

انگشتانش گره زد.

- می خورم ولی بزار دستت همینجا باشه.

بی تاب و متاثر از محبتی که کسری مدام هدیه اش می کرد لب

گزید.

چقدر دوست داشته شدن زیبا بود...

چقدر محبت دیدن و امنیت گرفتن از دستان دیگری دل را معجزه می کرد.

- اگه معجزه عشق نبود...

اگه خدا تو رو به من نمی داد من چقدر تو خالی می شدم کسری.
دست از خوردن کشید و با مهر موهای سیاهش را نوازش کرد.

- دنیا بی عشق خالی از لطف بود ماه گلم... ماه من!

غذایشان که تمام شد، کسری پیشنهاد ظرف شستن مشترک را داد
و ماهی با تعجب اما لبخند زنان قبول کرد.

پیشنهادش برای ماهی تازگی داشت چرا که هیچ موقع پدرش یا
هیچکدام از مردان فامیل را در حال شستن ظرف ندیده بود و همه
آن ها ظرف شستن را جزئی از وظایف یک زن می دانستند.

با شروع شیطننت های کسری و کف ریختن روی صورت ماهی ، تازه
معنی ظرف شستن را متوجه شد.

کسری مانند پسر بچه های بازیگوش سربه سرش می گذاشت و
تقلا های ماهی هم نمی توانست او را متوقف کند طوری که ماهی را
مجبور به مقابله مثل کرد و این تازه آغاز شیطننت ها و خنده
هایشان بود.

بعد از چندین دقایق طولانی که از کف بازی و آب پاشی به یکدیگر
خسته شدند، کسری ماهی را روی صندلی نشانند و این بار واقعا
ظرف ها را شست.

ماهی با لذت محو تک تک کارهای کسری بود و دلش می خواست
ساعت ها این گونه دستش را زیر چانه اش بگذارد و خیره حرکات
مردانه اش شد.

کسری آخرین لیوان را هم شست و روی آب چکان گذاشت.

- خب اینم از ظرفا.

با لبخند به سمت ماهی برگشت و با دیدن خیرگی اش، ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت.

- فکر کنم یکی اینجا منو با بستنی مورد علاقت اشتباه گرفته.
ماهی با خجالت خندید و گفت:

- لباسات خیس شدن، بهتره عوضشون کنی.

سرش را تکان داد و با اخم نمایشی گفت:

- بله همه که مثل شما زرنگی نمی کنند که پیشبند و برای خودشون بردارن.

شانه هایش را بامزه بالا داد، طوری که دل کسری برای صدمین بار، برایش لرزید.

- تقصیر خودت بود که خواستی ظرف هارو باهم بشوریم!

با شیفتگی نگاهش را به خط لبخند ماهی دوخت و بی ربط به
حرف ماهی زمزمه کرد:

- کاش میشد خنده هاتو قاب گرفت و زد به دیوار!
گونه هایش رنگ گرفت و سرش را پایین انداخت؛ کسری خم شد و
خط لبخندش را با عشق بوسید.

- می‌گن وقتی آدم عاشق میشه، خدا معشوق رو به چشم آدم عاشق
زیباتر جلوه میده... یعنی حتی صورت زخم دیده و خراشیده اش هم
برای کسی که عاشقشه، زیبا میشه.

ولی به نظرم ماهی تو... حتی بدون چشمایی که با عشق نگاهت
می‌کنند و تو رو میسنجن هم زیبایی.

این معصومیت چهره ات خیلی خاصه!

ماهی زباننش از حرف های کسری بند آمده بود، نمیدانست چه باید بکند یا چگونه عشق نهفته در تک تک کلمات کسری را، پاسخ بدهد.

با اخم سرش را بالا گرفت و گفت:

- خیلی بدجنسی!

کسری بهت زده خندید.

- اِ چرا؟

با انگشتان کوچکش مشت آرامی به بازوی کسری زد و دلخور گفت:

- نخند جدی میگم.

آخ حتی آن اخم مهمان شده میان ابروهای نازکش هم برای کسری شیرین بود.

با لبخند دستان مشت شده عزیزکش را گرفت و بوسیدشان...

- جانم؟ بگو عزیزم گوش میدم... چرا بدجنسم؟

امروز زیادی ماهی را می بوسید و می بویید، زیادی دلش در برگرفتن ماهی کوچک و لغزانش را میان شانهِ هایش پهنش می خواست.

ماهی با همان صورت شاکی و لب های آویزان گفت:

- تو چند سال ازم بزرگتری... می دونی چی بگی و چی کار کنی تا دلم بلرزه و زبونم از حجم عشقت بند بیاد ولی من...
با ناراحتی سرش را تکان داد.

- من حتی نمی دونم در جواب این همه محبتت چی بگم و چی کار کنم!
با مکث سرش را تکان داد و دست ماهی را روی قلبش گذاشت.

ماهی با تعجب نگاهش کرد و او گفت:

- هیس... چند دقیقه بزار دستت اینجا بمونه.

ماهی با همان بهتش، سری تکان داد و حواسش را به ضربان قلب کسری جمع کرد.

تپش های قلبش هر لحظه بیشتر از دیگری می شد طوری که ماهی با نگرانی سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

- حالت خوبه؟ ضربان قلبت خیلی بالاست آخه...

با لبخند دستش را روی دست ماهی گذاشت.

- حالم خوبه... فقط خواستم ببینی چطوری داره بخاطر تو از جا کنده میشه.

دوباره نگاهش معطوف سیاهی چشمان او شد و ضربان قلب کسری تند تر تپید.

ماهی با چشمان گرد شده خواست لب باز کند که کسری زمزمه کرد:

- با یه نگاهت قلبم این طوری میزنه، با یه لبخندت مردمک هام می لرزه و با هر کلمه ای که از دهنش خارج میشه چشمام و گوشام ثبتش می کنند...

لبخندش را عمیق تر کرد.

- حالا فکر کن کار دیگه ای لازمه انجام بدی تا قلبم کاملا از جاش کنده بشه؟!

دست کسری را فشرد و کسری با مهربانی پوست دستش را نوازش کرد.

- من از این چشمت عشق رو می تونم بخونم ماهی، دیگه لازم نیست لب بزنی و به زبونش بیاری آخه همین برای از پا در آوردن دل بی جنبه من کافیه.

ماهی این بار تمام حرف هایش را در چشمانش ریخت و به نگاه گرم کسری وصل شد.

میان چشمانشان عشق فریاد می زد...

با صدای زنگ تلفن کسری ارتباط چشمیشان قطع شد.

کسری با اخم ریزی به صفحه گوشی اش نگاه انداخت.

گوشی پشت سرهم زنگ می خورد اما کسری انگار در دنیای دیگری

سیر می کرد.

ماهی با نگرانی پرسید:

- چیزی شده؟

با صدای ماهی تکانی خورد و سرش را بالا گرفت:

- جانم... چیزی گفتم؟

متعجب از رفتار کسری گفت:

- خوبی؟

با همان صورت متفکر سرش را تکان داد اما انگار حواسش هنوز
جای دیگری بود.

کسری با دیدن صورت نگران ماهی، لبخندی روی لب نشانده.

- تا تو زحمت کشیدن چای ها رو بکشی و یه فیلم خوب پیدا کنی،
برمی گردم.

از آشپزخانه خارج شد و ماهی با بیرون دادن نفسش به سمت
کتری رفت.

با قوری، داخل استکان ها چای ریخت اما تمام فکرش پیش کسری
مانده بود.

چای ها را همراه کاپ کیک هایی که صبح پخته بود، روی میز
گذاشت و تلوزیون را روشن کرد.

کانال‌ها را یکی یکی از نظر می‌گذرانند تا فیلم مناسبی پیدا کند اما دلهره برجانش نشسته بود و حتی نمی‌فهمید چگونه کانالها را بدون توجه بالا و پایین می‌کند.

چای‌ها سرد شدند، تمام فیلم‌های آن ساعت جایش را به آگهی بازرگانی داد اما کسری از طبقه بالا پایین نیامد.

نفسش را به بیرون داد و تلوزیون را خاموش کرد که صدای کسری را از پشت شنید.

- چرا خاموشش کردی؟!

به سمتش برگشت و قیافه‌اش را از نظر گذراند، چشم‌های سرخش داد می‌زد تنش زیادی با فرد پشت خطی داشته.

کنارش نشست و تازه متوجه چای‌های دست نخورده و سردشد. با شرمندگی سرش را تکان داد.

- حواسم به ساعت نبود، انگار خیلی منتظرم بودی... ببخشید عزیزم.

لبخندی به رویش زد.

- اشکالی نداره، میرم چای ها رو عوض کنم.

از جا بلند شد و کسری پر دغدغه را تنها گذاشت.

وقتی برگشت کسری همانطور صامت به سیاهی تلوزیون خاموش خیره شده بود.

با ناراحتی کنارش رفت.

- کسری!

با اخم های درهم به سمتش برگشت اما با دیدن ماهی صورتش آرام گرفت.

- جانم؟

- مشکلی پیش اومده؟

سینی چای را از او گرفت و ماهی را کنار خود نشانده.

- چه مشکلی مثلا؟

مستاصل لبش را جوید و گفت:

- نمی دونم اینو تو باید بگی، گاهی با یه زنگ این طوری بهم

میریزی.

موهای ماهی را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

- نگران نباش عزیزم، بابا بود... چیزی نیست که بخوام فکر تو رو هم

درگیر کنم.

- می فهمم که از وقتی عمو رفته تو فکر میری، صورت خستت رو

پشت لبخندت پنهون می کنی تا من نفهمم چقدر بهم ریخته ای اما

دوست دارم منم تو مشکلاتت کنارت باشم...

سرش را پایین انداخت و لبخند غمگینی زد.

- البته شاید منو به خاطر سن سالم ادم مناسبی برای درد و دل ندونی!

اخم های کسری درهم رفت.

- این چه حرفیه ماهی!

تو تنها کسی هستی که کنارش می تونم خود واقعیم باشم، بدون تظاهر و تعارف.

اگه چیزی رو بهت نمیگم بخاطر اینکه که نمی خوام تو درگیر مشکلات من و خانوادم بشی.

دست کسری را گرفت و با لحن ملایمی گفت:

- ما الان یه خانواده ایم کسری...مادر پدرت قبلا عمو و زن عموم بودن الان کمتر از جایگاه پدرم و...مادرم نیستند.

من هنوز مادرتو ندیدم ولی از الان دوست دارم رابطمون مثل دختر
و مادر باشه، چیزی که خیلی حسرتشو می خورم.

نگاهی به صورت مظلوم و مهربانش انداخت؛ بیچاره ماهی...!

اگر می فهمید مادرش چه قدر از او نفرت دارد و امروز بالاخره خبر
نامزدیشان را شنیده و بلوایی به پا کرده قطعا دلش می شکست.

- اتفاقی واسه عمو یا زن عمو افتاده؟! -

این بار او بود که از خجالت پنهان کاری اش، سرش را پایین
انداخت.

- مامانم باز حالش بد شده.

دستش را شوکه روی دهانش گذاشت.

- وای! باز حمله عصبی بهشون دست داده؟

سرش را تکان داد و آهی کشید.

نمی توانست نگاهش را به چشمانش بدوزد، این دومین باری بود

که بخاطر از دست ندادن ماهی اش چیزی را پنهان می کرد.

کم و بیش از حال روحی بد مادرش برایش گفته اما...

دروغ نگفته بود و مادرش دوباره راهی بیمارستان شده بود ولی دیلی

اصلی را نگفت.

نگفت که مادرش بخاطر شنیدن خبر نامزدیشان دچار حمله عصبی

شده بود.

نگفت که ماهی را نفرین کرده و بر سر پدرش آوار شده.

کاش می توانست سفره دلش را پیشش باز کند اما او با دانستن

حقایق قطعا از کسری و مادرش متنفر می شد.

کلافه دستی به صورتش کشید، حس می کرد ممکن است هر

لحظه مغزش بترکد.

آنقدر درگیر فکر بود که نفهمید کی ماهی از جا بلند شد و برایش قرص آورد.

- کسری جان، این قرصو بخور... چشمتا سرخه.

با درد لبخندی به ماهی زد و قرص را همراه لیوان آب قورت داد، اما هنوز هم حس می کرد دردهایش میان گلویش حبس شده اند. سرش را به پشت مبل تکیه داد و همانطور که چشمانش را می بست، گفت:

- ممنون مرحم دردام.

قلب ماهی لرزید و با لبخند زمزمه کرد:

- حرفات اونقدر قشنگه که یه آدم مرده رو هم می تونه سرپا نگه داره.

کنارش نشست و بی حرف مشغول ماساژ دادن شقیقه اش شد.

کسری چشمانش را باز کرد و ماهی با لبخند تلخی گفت:

- همیشه حسرت اینو داشتم که بدون ترس سمت بابا برم و برای تسکین سر دردش ماساژش بدم.

یکی از دستان ماهی را از روی شقیقه اش برداشت و نوازش کرد.

- دوست ندارم دستای کوچولوت خسته بشن.

با ملایمت دستش را از دست او بیرون آورد و به کارش ادامه داد.

- ولی من دوست دارم انقدر این کارو بکنم که دیگه دردی حس نکنی.

بالاخره آنقدر به کارش ادامه داد، که کم کم چشمان کسری بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

نگاهی به صورت آرامش انداخت و دستش را به سمت ته ریشش سوق داد و نوازش کرد.

- تو قهرمان زندگی منی، وقتی این طور کلافه می بینمت شبیه اون
 آهنگ های دلخراشی میشم که یکی نُت هاشو اشتباه میزنه.
 تو نُت زنگیمی کسری، خواهش می کنم آهنگ ملایم روزامو دلخراش
 نکن!

دستش را از صورتش برداشت و با کمی فاصله سرش را به پشت
 مبل تکیه داد اما نگاه از صورت مرد زندگی اش نگرفت.
 آنقدر به او خیره ماند که چشمان او نیز بسته شد و به خواب
 عمیقی فرو رفت.

با حس انداخته شدن چیزی روی تنش، پلک هایش را از هم باز
 کرد.

- پتو انداختم روت، بخواب عزیزم.

موهایش را پشت گوشش زد و با همان لحن خواب آلود پرسید:

- آنا و آتا هنوز نیومدند؟

- زنگ زدم تو راهن، انگار یه سری هم به بهشت زهرا زدند و دارن میان.

سرش را تکان داد و چشمانش را دوباره بست اما با یادآوری حال بد کسری، تکیه اش را از مبل گرفت و پرسید:

- سر دردت بهتر شد؟

کسری که در حال جمع کردن استکان های روی میز بود با سوال ماهی لبخند مهربانی زد.

- آره عزیزم، خوبم.

نفس آسوده ای کشید و زمزمه کرد:

- خداروشکر!

صدای زنگ که میان خانه پیچید، هردو با تعجب به سمت آیفون نگاه کردند.

- آقا حامد که ریموت داره.

کسری سرش را تکان داد و به سمت آیفون رفت.

نگاهش را به صفحه اش دوخت و با مکث گفت:

- عمه مهریه!

با هل از روی مبل پرید و چند قدم جلو او آمد.

- چی؟! عمه مهری این وقت روز اینجا اومده...

کسری شانه هایش را بالا انداخت و او با تشویش گفت:

- وای کسری باز نکنیا، من برم شالم رو بردارم.

طوری با عجله از کنار مبل رد شد که نفهمید چگونه پایش به میز

عسلی خورد و از درد خم شد.

- آخ...!

کسری با نگرانی جلو آمد و کمرش را گرفت.

- ببینمت... پات چی شد؟

سرش را بالا گرفت و با چشمان به اشک نشسته گفت:

- خورد به میز.

از لحن مظلومش قلبش بی قرار شد.

- هل نشو فدات بشم، بیا... بیا اینجا بشین ببینم پاتو چیکار کردی.

به کمک کسری روی مبل نشست که دوباره زنگ آیفون به صدا

درآمد.

تا خواست از جا بلند شود کسری با جدیت نگهش داشت.

نگاه سردرگمش را به او دوخت و کسری مشغول بررسی پایش شد.

- اول باید ببینم چه بلایی سرخودت آوردی بعد درو باز می کنم.

- ولی عمه...

با اخم ریزی که نشان از درگیری ذهنش بود، سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

- این تشویش و استرس ها چه معنی می‌ده ماهی؟!

یه طوری با شنیدن اسم عمه از جات پریدی که انگار قراره با دیدن اینک کنارمی، آتیشت بزنه.

- آخه...

- آخه چی؟!

نمی دانست چگونه از اخلاق ها و رفتار عمه مهری حساسش بگوید، او همیشه با شکاکی به ماهی نگاه می کرد و منتظر بهانه ای بود تا به ماهی برچسب "دختر بد" بودن را بزند.

با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

- آخه عمه خبرنداره من و تو با هم نامزدیم.

پای ماهی را به آرامی روی زمین گذاشت.

- خب؟! -

مستاصل و درمانده نامش را صدا زد.

- کسری!

با شنیدن صدای زنگ آن هم برای چندمین بار هردو کلافه به

یکدیگر نگاه کردند.

کسری با همان اخم های درهم از جا بلند شد و به سمت آیفون

رفت.

همانطور که نگاهش به ماهی بود دکمه را زد و گفت:

- بفرمایید تو عمه!

ماهی که می خواست دوباره به سمت شالش پا تند کند با دیدن نگاه شاکی کسری دوباره سرجایش فرود آمد.

- شالم...

- حداقل بزار ورم پات بخوابه بعد دوباره دست به کار شو.

نفسش را بیرون داد و دستی به ته ریشش کشید.

- درسته که بزرگترا فعلا نخواستن عمه و بقیه خانواده از نامزدیمون

خبر داشته باشن ولی این دلیل همیشه تو این طوری رفتار کنی!

دلش از لحن شماتت بار کسری گرفت و سرش را پایین انداخت، او

که تقصیری نداشت فقط نمی خواست عمه اش بدبین تر شود.

کسری همانطور که به استقبال مهربی می رفت گفت:

- از جات تکون نمی خوری ماهی، هر چی هم گفت من جوابشو

میدم.

از لحن سرد کسری، بهت زده شد.

مگر چه کرده بود که کسری این گونه شاکی شده بود؟!

او فقط نمی خواست تنش دیگری میان خاندان عابدی ها بیوفتد.

صدای عمه اش هر لحظه نزدیک تر می شد.

- عمه جان مگه داشتی چیکار می کردی که انقدر طول کشید یه

دکمه رو بزنی؟!

وارد خانه شد و با دیدن ماهی نشسته روی مبل هینی کشید.

- ماهی؟ خاک به سرم این طوری جلو پسرعموت نشست؟!

چند قدم نزدیکش شد و بدون اینکه مجالی برای توضیح به ماهی

دهد با عصبانیت و خشم گفت:

- دختره بی سرو و پا تو خجالت نمی کشی اینطوری گیس هاتو واسه

یه نامحرم باز کردی؟

تا خواست با کیفش ماهی را بزند، کسری از پشت گرفتش.

- عمه! عمه داری چیکار می کنی بیا این طرف.

با جیغ و داد تقلا کرد.

- ولم کن کسری... ولم کن تا من به حساب این گیس بریده برسم.

با پاهایی لرزان از جایش بلند شد.

- عمه!

- عمه و کوفت دختره بی شعور، الحق که لنگه اون مادر حيله

گرتی... گفتم موقعیت خوبه پس بزار قاپشپو بدزدم.

چقدر حرف هایش شبیه حرف های تلخ فروغ بود.

دلش هزار تکه شد و تیزی هایش گلایش را زخم زد.

کسری او را از ماهی دور کرد.

- آروم باشین عمه، اونطور که شما فکر می کنید نیست.

- پس چطوریه هان؟! من این دختره رو می شناسم کسری تو که
تقصیری نداری.

شوهر بیچاره می گفتا این زیادی دور بر امیرعلی و کسری می
پلکه ولی من شک داشتم انقدر وقیح باشه.

کسری با صورتی سرخ داد زد:

- بس کنید دیگه!

مهری بهت زده از فریاد کسری، چند قدم عقب رفت.

کلافه دستی به صورتش کشید؛ سرش را که بالا گرفت که نگاهش
در نگاه پردرد ماهی نشست.

عزیزکش بغض کرده بود و...

نفسش را با شدت بیرون داد و رو به مهری که هنوز از داد کسری
شوکه بود گفت:

- دو دقیقه مجال حرف زدن به آدم بدین خواهشا.
- مهری که انگار تازه به خود آمده بود اخم کرد.
- باریکلا کسری، به خاطر این دختره... استغفرالله؛ واسه خاطر این سر عمت داد میزنی؟!
- با پوزخند سرش را تکان داد.
- امیرعلی هم هر موقع بحث این میشد این طوری بودا، هه! معلوم نیست چه طوری هوش و حواستونو میبره که...
- با تحکم حرفش را قطع کرد.
- بهتون اجازه نمیدم راجب نامزدم این طوری حرف بزنید!
- مهری بهت زده دستی به روسری ساتنش کشید.
- چی؟ گفتی کیه... تو؟!
- نامزد من! منو ماهی چندمدتی میشه که باهم نامزد کردیم.

نگاه ناباورش را میان ماهی گریان و کسری چرخاند.

- پس... پس چرا من بی خبرم؟

- آنا این طور صلاح دونست که فعلا کسی از فامیل خبر دار نشه.

اخم های مهری درهم رفت، گره روسری اش را بازکرد و روی یکی از مبل ها نشست.

- من عمتونم پسر جون! نباید می فهمیدم؟

کسری خنده عصبی کرد و نگاهش را به طرح فرش دوخت.

فکر می کرد عمه اش با شنیدن این خبر از رفتار عجولانه ای که با ماهی داشته، شرمنده می شود اما مهری به جای شرمندگی، شاکی هم بود.

- ای خدا! ببین روزگار چطور شده، نه بزرگتری می فهمن نه چیزی.

سرش را بالا گرفت، چهره اش خونسرد بود اما خدا می داند چقدر
 قلبش درد می کرد برای اشک هایی که ماهی می ریخت.

- عمه جان... بزرگ ما، کاش یکم صبر می کردین و قبل حکم دادن
 به برادر زادتون حرفاشو می شنیدین.

صورت مهری درجا سرخ شد اما سعی کرد حفظ ظاهر کند.
 با خنده مصنوعی گفت:

- وا عمه جون من که نکشتمش قشقرق به پا می کنی.
 نگاهش را به ماهی دوخت.

- ای وای دختر تو که اشکت دم مشقته، یه کاری می کنی این پسر
 فکر کنه حالا چیکار کردم باهات.

ماهی سربه زیر دستی به چشم هایش کشید.

دلش آتش گرفته بود از رفتار عمه مهری اش اما مانند همیشه به لب هایش مهر سکوت زده بود.

کسری با لحنی ملایم اما قاطع گفت.

- عمه من خودم چشم دارم لازم نیست ماهی ادا دربیاره.

- داری به من متلک میندازی؟

- متلک ننداختم، حرفمو خیلی واضح گفتم عمه جان.

کیفش را از روی مبل چنگ زد و با حرص از جا بلند شد.

- واقعا که کسری، ازت انتظار نداشتم...

با تاسف سری تکان داد و از کنارشان رد شد.

- من برم بهتره، اینجا بمونم خون خونمو می خوره.

کسری سری تکان داد، چند قدم مانده به در کسری از پشت

صدایش کرد و گفت:

- درضمن عمه جان، این بار که امیرعلی اومد نمیزارم از صد متری

ماهی رد بشه که خدایی نکرده ماهی اغفالش نکنه!

ماهی با ترس نامش را خواند و مهری پوزخندی زد.

- پسر جون مواظب رفتارات باش، پس فردا حکایتت نشه حکایت

برادرمو فروغ.

با غیض در را به هم کوبید و از خانه خارج شد.

نفس های کسری با بی قراری از سینه اش خارج می شد.

حرف مهری دو پهلو بود؛ معلوم نبود از کدام برادرش حرف می زند.

از عمویش که عاشق فروغ بود اما عاقبت او را رنجاند و فروغ را

فراری کرد یا...

یا پدرش که هیچ وقت به وصال عشقش با فروغ نرسید.

چشم هایش را بست تا آرام بگیرد و بیشتر از این رعشه بر جان ماهی نیندازد.

سرش را که بالا گرفت، نگاهش در شکلات چشم های ماهی ثابت ماند.

از چشم های ماهی اش غم می بارید.

دست هایش را باز کرد و زمزمه کرد.

- بیا اینجا.

با همان پاهایی که شدت فشار عصبی می لرزید به سمت کسری پا

تند کرد و در آغوشش خزید.

- من حيله گر نيستم کسری!

سرش را نوازش کرد و ماهی با حق بیشتر گفت:

- مگه مامانم چیکار کرده که به گناه ندوسته اون این همه زخم زبون
بهم می زنند.

دست های کسری همانگونه که ماهی را در برگرفته بودند، مشت
شدند.

مشتی که می خواست بر سر خودش فرود بیاید از دردی که می
کشید و به خاطر از دست ندادن جان دلش، مجبور بود لب باز نکند
و حقیقت را نگوید.

نگوید که مادر ماهی، پاک ترین زنی بود که می شناختش و حیف،
حیف که او باید لب هایش را بهم می دوخت.

با صدای خفه ای لب باز کرد.

- می دونم عزیزکم... ببخش تو.

ببخش منو که گفتم حرف نزن، دفاع نکن.

ماهی را کمی از خود جدا کرد و در چشمان خیسش زل زد.
 - این آدما یه روزی می فهمن چقدر اشتباه کردن، یه روزی که....

حرفش را بلعید و نگفت روزی ک خیلی دیر است.

بوسه ای عمیق روی پیشانیش کاشت.

- می دونی که ...اون بالاسری، همیشه پشتمونه.

ماهی لبخند زد و چشمان کسری از تیرگی در آمد.

"تو به اشتباه آمدی"

من به اشتباه دل دادم

و چه لذت اشتباهی که تو برای من ماندی"

***دستش را روی سنجاقک های گلدوزی شده بالشت ها کشید.

هرموقع که الهام دست به کار می شد و با نخ های ابریشمی گل
دوزی می کرد، با ذوق و چشمان برق زده از دور به تماشای حرکات
دستانش می نشید.

دختر بود اما هرگز نتوانسته بود مانند هم سن و سال هایش چنین
هنرهایی را از مادرش یاد بگیرد.

با لبخند تلخی نفسش را به بیرون داد و با برداشتن بالشی از اتاق
خارج شد.

به در اتاق پدربزرگ و مادربزرگش که رسید، ناخودآگاه مکث کرد و
وارد نشد.

از در نیمه باز، صدای صدای پچ پچ کسری و آنایش به گوش می
رسید.

تا خواست کسری را صدا بزند و بالش را به او دهد، نامش را میان
حرف هایشان شنید.

- آنا تا کی قراره ماه پشت ابر بمونه؟

- چی بگم پسر جون، چی بگم که خودمم موندم تو این آتیشِ عذاب وجدان.

کسری نفسش را به بیرون داد.

- هر روز با هر اتفاقی که میوفته دل من می لرزه که نکنه، یکیشون
یه حرفی به ماهی بزنه و قلبشو بشکنه.

از میانه در چهره گرفته آنایش را دید که نگاهش را به پدربزرگ
غرق در خوابش دوخت.

- جهانگیر...آخ که دلِ عاشقِ من خون شده از دست تو.

کاری کردی که زندگی بچه هات داغون ش.

همه به جون همدیگه افتادن...آخ که من شرمنده این دوتا طفل
معصومم.

با دست روی زانویش کوبید و نالید.

- جییَریمی یاندیردین سن (جیگرمو سوزوندی).

سردرگم از نفهمیدن جمله ترکی آنا، نگاهش را به کسری دوخت که

با هل زیر پای آنا نشست و دستش را گرفت.

- نکن قوربونت برم، این چه کاریه آخه!

اشک از گوشه چشمان خط افتاده پیرزن چکید.

- کسری، من می تونم حس کنم...

به واللّه که جهانگیر داره چوب کارهاشو میخوره.

بوسه ای روی دستش نشاند.

- نگو آنا...

اولین باری بود که ماهی صدای شکستن بغض مادر بزرگش را می

شنید.

با حق هق سوزناکی گفت:

- این حال بد جهانگیر تاوان گناهای گذشتشه، تاوان کاری که با

فروغ و پسرای خودش کرد، تاوان تنهایی ماهی معصومم!

با شنیدن نام مادرش نفس هایش کند شد، بالش از دستش

سرخورد و روی زمین فرود آمد.

دستش را روی دهانش گذاشت با گریه به سمت حیاط دوید.

با آن دمپایی های صورتی اش طوری به سمت باغ می دوید که

چندبار ممکن بود زمین بخورد.

نفس نفس زنان پشت کاج ها نشست و به دیوار سنگی تکیه داد.

نمی خواست بماند و ادامه حرف هایشان را بشنود.

حرفایی که فروغ داشت و ماجرایش را!

نمی خواست بماند و حقیقتی را بشنود که از آن فراری بود.

هفده سال تمام بخاطر فروغ و گذشته نامعلومش گوش هایش را محکم گرفته بود تا مبادا فکر و ذکرش عوض شود.

مبادا بفهمد مادری که او را در خردسالی رها کرد و رفت، تقصیری نداشته و دلش هوای دیدنش را بکند.

او همیشه در قلبش نام فروغ را ممنوعه کره بود.

اصلا دلتنگی برای مادر واقعیش معنایی نداشت چرا که او ماهی را تنها گذاشته بود.

سرش را تکان داد و با صدای لرزان گفت:

- نه...نه!

اون مقصر بود..اون بود که من و بابارو ول کرد و رفت.

اون بود که از من خبر نگرفت.

اون باعث شد مامان الهام از من بدش بیاد و گیسو کسری اذیتم
کنند.

هق هقش اوج گرفت:

- مامان!

نمی...بخشمت...من دلم برات تنگ نمیشه...نمیشه!

آنقدر گفت و گفت تا خالی شد.

از جایش بلند شد و خودش را تکاند، اشک هایش را پاک کرد و

لبخند ملایم همیشگی اش را بر لب نشانده.

با چیدن یک شاخه گل وارد خانه شد که کسری با صورتی نگران

روبرویش ایستاد.

- ماهی؟!!

نگاهش که به گل توی دستان ماهی افتاد نفس آسوده ای کشید و
با مهربانی گفت:

- بالش جلوی در بود، نگران شدم که چرا خودت نیستی.

لبخندی زد و همانطور که از کنارش می گذشت گفت:

- برای آتا گل چیدم، میگن گل باعث میشه هر بیماری حالش زودتر
خوب بشه.

دستش از پشت کشیده شد و به سمتش برگشت.

صورتش را از نظر گذراند.

- خوبی؟

لبخندش رنگ باخت اما زود به خود امد و گفت:

- معلومه، چرا باید بد باشم؟

اخم کمرنگی میان ابروهای کسری افتاد، سری تکان داد و بازوی ماهی را ول کرد.

- هیچ وقت...هیچ وقت بهم دروغ نگو حتی اگه نخوای جوابمو بدی!
پلکش لرزید و با ناراحتی نامش را صدا زد.
دستی به صورتش کشید.

- بهتره فعلا حرف نزنیم ماهی، انگار هیچکدوممون خوب نیستیم.
کسری رفت و ماهی خشک زده را تنها گذاشت.

ماهی با بغض به جای خالی اش نگاه کرد و زیرلب گفت:

- مگه من می تونم بهت دروغ بگم اصلا؟ من فقط نمی خوام
آرامشمون بهم بخوره.

با غم نگاهش را به گل توی دستش دوخت؛ به نظرش این یک هفته پر بود از اتفاقات تلخ و بد.

یک هفته از رفتن عمه اش میگذشت.

وقتی آنایش از راه رسید و از ماجرا خبردار شد با صورت برافروخته به مهری زنگ زد و او را شماتت کرد، طوری که مهری بعد از آن دیگر پایش را در خانه پدرش اش نگذاشت و خبری از حال آتایش نگرفت.

ماهی دوست نداشت باعث قطع رابطه آنها شود و خودش را مقصر می دانست اما هر بار که بحثش را پیش می کشید، کسری و آنا حرف را عوض می کردند.

حال آتایش نیز هر روز بدتر از روزهای قبل بود و گاهی داد و هوار راه می انداخت و فشارش بالا می رفت و گاهی آنقدر آرام و ساکت می شد که همگی نگرانش می شدند.

با صدای مادر بزرگش از فکر خارج شد و به سمت اتاق پاتند کرد. در را باز کرد و نگاهش روی گیس های سفید آنایش ثابت ماند.

وارد اتاق شد و با صدای آرامی که آتا را بیدار نکند گفت:

- جانم؟

همانطور که موهایش را می بافت با مهربانی گفت:

- قوربانین اولیم گیزیم، غذارو گرم کن برای خودتون من امشب

اشتهایی ندارم.

از غم نهفته در صدای مادر بزرگش ناراحت شد، به سمتش رفت و

اورا به آغوش کشید.

- نبینم غصه بخورینا، بیاین یه لقمه بخورین به ماهم خوش بگذره.

دست چروکش را بالا برد و روی گونه نوه اش کشید.

- شما که باشین غصه هام کم تر میشه، آخ اگه بتونم عروسی شما

دوتا رو ببینم.

با لبخند چشم هایش را باز و بسته کرد.

- چرا نتونید آنا... انشالله که می بینید.

با خنده گفت:

- از اون شعرای ترکی میخونید برامون.

دل پیرزن با تصور سور و ساتشان شاد شد و با ذوق گفت:

- من قوربون دوتا جگرگوشه هام بشم، انشالله که می بینم.

فشار کوچکی به دستان ماهی داد و با مهربانی گفت:

- برو عزیزم؛ اون پسر هم از ظهر چیزی نخورده...

سرش را تکان داد، می دانست اصرار بیش از این فایده ای ندارد.

غذا را که گرم کرد به سمت اتاق کسری رفت.

چند تقه کوتاهی زد و در را گشود.

در تاریکی روی تخت دراز کشیده و ساعدش را روی چشمانش

گذاشته بود.

نزدیکش شد و آهسته صدایش زد.

- کسری!

دستش را از روی چشمانش برداشت و نیم خیز شد.

- جان؟

صدایش گرفته بود یا ماهی این گونه فکر می کرد؟!

نگاه نگرانش را روی صورتش گرداند.

- خوبی؟ باز سرت درد می کنه؟

دستی به چشم هایش کشید و لبخند خسته ای زد.

- نه عزیزم... خوبم.

کنارش روی تخت نشست.

- ازم... دلخوری؟

کسری خیره در چشمانش شد.

- نه...

دستش را پیش برد و روی گونه ماهی گذاشت.

- من از دروغ متنفرم ماهی ولی...

- ولی چی؟

تک خنده عصبی کرد.

- ولی خودم مجبور شدم به یه نفر دروغ بگم.

ماهی ناراحت از غم کسری دستش را روی دست او گذاشت.

- فهمید؟!

سیب گلوی کسری تکان خورد.

- نه!

- کاش بهش می گفتم کسری...!

دست را از روی گونه ماهی برداشت، چهره اش تلخ شد.

درست شبیه یک قهوه تلخ!

- همیشه، برام خیلی عزیزه.

می توانست جنگی که درون کسری به پاشده را خوب حس کند.

دستانش را پیش برد و سر کسری را به آغوش کشید.

- انقدر خودتو عذاب نده کسری، من نمی دونم دلیل دروغی که

بهش گفتم چی بوده ولی مطمئنم همونطور که اون برای تو عزیزه،

تو هم برای اون عزیزی و می تونه ببخشدت.

چشمانش را با درد بست، شقیقه اش روی شانه ماهی ضرب می زد.

بیچاره ماهی اش!

یعنی می توانست کسری را ببخشد؟!

با صدای خفه ای گفت:

- واقعا؟

- مطمئن نیستم ولی آدما برای کسی که دوستشون دارن از هم می

گذرن...حتی از گناهایی که در حقشون شده!

سرش را از روی شانه های ظریف ماهی اش برداشت و لبخند

دردناکی زد.

- امیدوارم یه روزی بتونه منو ببخشه.

ماهی لبخند مهربانی زد و کسری گونه اش را بوسید.

- تو بمون برام ماهی...

هرکسی هم که رفت، تو باز برام بمون خب؟

چشم هایش را باز و بسته کرد.

- من حتی اگه بخوام برم، این قلب بی قرارم باهام راه نمیاد.

اینبار خم شد و روی ساعد ماهی بوسه ای کاشت.

- کسری فدای قلب مهربونت.

نگاهم به آینه بود و روحم پر کشیده بود سمت ماهی هفده ساله.
ماهی که تمام خوشبختی اش میان بازو های کسری خلاصه میشد.

دستم را میان موهایم کشیدم و باز صدایش در گوشم پیچید:

"آخ ماهی! آدم می تونه تو پیچ و تاب موهاش گم بشه"

نفسم را بیرون دادم و موهایم را به سختی دم اسبی بستم.

بلندی و پرحجمی شان اذیتم می کرد.

هر بار که به سرم میزد کوتاهشان کنم، نگاه شیفته کسری یادم می
افتاد و منصرف میشدم.

کلافه دستم را به پیشانی ام کشیدم؛ چرا ذهنم پاک نمی شد از او
و خاطراتش؟!

روسری ساتن کالباسی ام را سر کردم و مدل لبنانی بستمش.

نگاهم را در اجزای صورتم گرداندم؛ صورت بی روحم در این روسری
بهتر شده بود.

تقه ای به در خورد و مامان با لبخند پرمهری وارد اتاقم شد.

لیوان آب پرتقال را روی میز گذاشت و مرا از نظر گذراند.

- آی پارا کیمین گوزل اولوبسان.

لبخندی به قربان صدقه ترکیش رفتم و گونه اش را با عشق

بوسیدم.

- فداتون بشم، اگه من قرص ماه باشم پس شما خود ماهین دیگه،

هوم؟!!

لبخند نمکینی زد.

- از من دیگه گذشته، جوونی و طراوت تو کجا و...

- اهه! مامان جان میخوای بابا صادق جلو جمع ثابت کنه

خوشگیلتون سرجاشه؟!

چنگی به گونه اش زد.

- ماهی! خاک به سرم این صادق یه کاری کرد که تو و حامد هی به

روم بیارید و به ریشمون بخندید.

از ته دل خندیدم و گونه گل انداخته اش را محکم تر بوسیدم.

- ما غلط بکنیم شما رو دست بندازیم.

ابروهایم را بالا دادم و با شیطنت اضافه کردم.

- یه بوسه رو پیشونیتون که این حرفا رو نداره مامان جان.

- ماهی!

دست هایم را بالا بردم و با لهجه به ترکی گفتم:

- چشم... دیمییَجیم داهی. (چشم دیگه چیزی نمیگم).

در این چند سال به ترکی مسلط شده بودم و مزه هم میپراندم.

چشم غره بامزه ای برایم رفت و به سمت در رفت.

- آب پرتقال تو بخور بعد برو بیرون.

با قدردانی چشمی گفتم و بیرون رفت.

با رفتنش انحنای لب های بالا رفته ام دوباره پایین آمد و تلخ شدم.

این زندگی را دوست داشتم.

برای این خانواده حاضر بودم جانم را هم فدا کنم اما انگار چیزی در

من فرو ریخته بود.

ماهی بیست و دو ساله مانند پازلی بود که تکه آخرش گم شده بود.

تکه آخر قلبم، کسری ای بود که برای همیشه از دستش داده بودم

و جای خالی اش در قلبم سنگینی می کرد.

از تاکسی پیاده شدم و هوای آذر ماه را به ریه هایم فرستادم.

سوز سرد ماه آخر پاییز را دوست داشتم، خبر زمستان را زودتر
از موعودش می داد و بی خبر نمی رفت.

به آدرسی که یکی از بچه ها برایم فرستاده بود نگاهی انداختم و با
دیدن پلاک مورد نظر، زنگ را فشردم.

بعد از چند ثانیه در باز شد، با قدم های آهسته وارد شدم.

ابروهایم را بالا انداختم و نگاهی به حیاط ساکت و بی سر و صدا
انداختم.

هیچکس برای استقبال نیامده بود.

نکند به آدرس اشتباهی آمده بودم؟!

موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و شماره مرضیه را گرفتم.

با اولین بوق برداشت.

- جانم خانم؟!

- مرضیه جان من به اون آدرسی که دادی اومدم ولی انگار اشتباه بوده آدرس.

- اِ خانم مهسا گفت درو باز کرده براتون، مگه نیومدین داخل؟!

با تردید سرم را تکان دادم.

- درسته... پس شما کجایی؟

- خانم بیاین داخل، خونه ایم.

بهت زده به تماس قطع شده روی گوشی نگاه کردم.

این کارها از مرضیه بعید بود!

دستی به روسریم کشیدم و از پله ها بالا رفتم.

دستگیره در را پایین کشیدم و وارد خانه شدم.

با صدای ترکیدن چیزی و پشت بندش، خواندن شعر تولدت مبارک

دسته جمعی بچه ها با چشمانی گرد نگاهشان کردم.

- اینجا... چه خبره؟

نرگس خودش را از میان جمعیت بیرون کشید و با خنده به کیکی که در دست مرضیه بود اشاره کرد.

- تولد یه دختر آلازمیره.

بهت زده خندیدم و به سمت مرضیه قدم برداشتم.

- صبح یادم بودا ولی...

حرفم را خوردم و ادامه ندادم که هوش و حواسم باز در مرور خاطرات جا مانده بود، طوری که بعد از ساعتی روز زمینی شدنم را هم از یاد ببرم.

نگاهم را به کیک شکلاتی با تکه های شکلات تخته ای سفید و اسمارتیزهای رنگارنگ دوختم.

عدد بیست و دو شمع های روشن، رویش خودنمایی میکرد.

- خودم درست کردم ماهی جون، امیدوارم خوشتون بیاد.
- با مهر نگاهم را از کیک گرفتم و به صورت زیبایش دوختم.
- خیلی خوشگله...
- به اسمارتیزهای روی کیک نگاه کردم و گفتم:
- مخصوصا که دستای خوشگل تو برام درستشون کرده.
- ذوق زده گونه ام را بوسید.
- وای عاشقتم ماهی جون، خیلی گلی.
- ساغر با اخمی بامزه ، سلقمه ای به مرضیه زد.
- هی خودشیرین، حداقل بگو که ما هم تو تزئینش کمکت کردیم.
- مینا از پشت، سر تکان داد.
- آره والا! بشکنه این دست که نمک نداره.
- الناز دستش را بالا برد.

- منم خامه کشیش کردم.

هم همه ای به پا شد و هر هشت نفر مانند همیشه به جان هم افتادند.

نرگس ابرویش را بالا انداخت.

- خیلی خب حالا، همه این بچه ها تو پشت صحنه کیک درست کردن خیلی کمک کردن و مثل همیشه گرد و خاک کردن.

با جمله آخرش بچه ها با اعتراض نامش را صدا زدند و نرگس با بدجنسی شانه هایش را بالا انداخت.

به روی تک تکشان لبخند زد و تشکر کردم.

مرضیه کیک را مقابلم گرفت.

- تا آب نشده، فوتش کنید ماهی جون.

سال های نفس کشیدنم در زمین را برعکس شمردند و با رسیدن به عدد یک چشم هایم را بستم و فوت کردم و ای کاش این فوت آخر، آتش دلم را هم مانند آتش شمع ها خاموش کند.

همگی دست زدند و من با عشق آغوشم را برایشان باز کردم. طوری به سمتم دویدند و بغلم کردند که نرگس با ترس جیغی زد. - اِهه یواش تر! الان همتون با هم میوفتین زمین له میشین.

با صدای ریزی رو به بچه ها گفتم:

- انگار خانم نعمتیتون بدجوری حسودیش شده.

نرگس چشم غره ای به سمتم رفت.

- اصلا هم...نخواستمشون ارزونی خودت.

کیکی که مرضیه برای به آغوش کشیدنم روی میز گذاشته بود را

برداشت و گفت:

- این کیک به من وفادارتره، حداقل میدونه من تو فر گذاشتمش.

بچه ها خندیدند و همگی برای بغل کردنش، به سمتش هجوم بردند.

با ترس کیک را عقب کشید.

- استپ! ماشاالله واسه خودتون غول شدین، اگه این طوری بپرین بغلم که من با این تن نحیف و این کیک له میشم.

با خنده به سمتش رفتم و از پشت کیک را از دستش گرفتم.

- حالا محاصرش کنید.

بچه ها از سر و کولش بالا می رفتند و او با غر و جیغ هایش سعی در دور کردن بچه ها داشت.

- ماهی! مگه دستم بهت نرسه.

با خنده کیک را به سمت آشپزخانه بردم تا تقسیمش کنم.

- خانوم.

به سمت مرضیه چرخیدم.

- اومدم کمکتون.

با لبخند سرم را تکان دادم.

- ممنون میشم یه چاقو بهم بدی، پیداش نکردم.

از داخل یکی از کابینت ها چاقوی سیاهی به دستم داد و ساکت کنارم ایستاد.

کیک را به تعداد مساوی برش زدم.

- چرا انقدر ساکتی؟ با مادرت که حرف میزدم گفت رفته سفر.

لبخند تلخی زد و شانه هایش را بالا انداخت.

- طبق معمول!

چاقو را روی میز گذاشتم و دستش را گرفتم.

- این روزها کم حرف تر شدی، کم تر غر می زنی و کم تر گله میکنی.

نگاه عسلیش را به صورتم دوخت.

- مگه کم حرف بودن بده خانوم؟!

سرم را به نشانه نفی بالا دادم.

- نه! ولی برای مرضیه ای که زمین و زمانو بهم می دوخت و با

شیطنت هاش اعتراضشو نشون میداد خیلی بده.

سرش را پایین انداخت.

صورتش را با دستانم قاب گرفتم.

- عزیزکم...درداتو چرا می خوری؟

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

- دیگه نمی خوام گلایه کنم، مامان بزرگ چندروز پیش سرم داد زد و

گفت باید قبول کنم این سرنوشت منه که یه بچه طلاق باشم.

باید بفهمم که پدر و مادرم از هم بریدن و من برای همیشه تنها
موندم.

همون شب هم باهام دعوا شد و وسایلمو جمع کرد و رفت
روستاشون.

بهت زده نامش را زمزمه کردم.

- عزیزم... چرا به من نگفتی؟ این چند شب تو تنها می موندی
اینجا؟!

سرش را تکان داد و با گوشه پیراهن صورتیش اشک هایش را پاک
کرد.

- به مامان که زنگ زدم و ماجرا رو گفتم، گفت به بابا زنگ بزنم و
بگم این چند روز پیشم بمونه ولی...
لبش را میان دندانش گرفت.

با تردید پرسیدم:

- گفتن نمی تونند بیان؟!!

دوباره سرش را تکان داد.

- گفت جایی کار داره و شهرستانه اما من صدای عزیزم گفتنای
نامزدشو شنیدم... بهش نگفته بودم ماما سفره فقط گفتم خونه
نیست برای همین گفت به ماما بگو بیاد بمونه.

با حق حق خودش را در بغلم انداخت.

- می بینی ماهی جون؟ همش منو به همدیگه پاس میدن!

کمرش را نوازش کردم.

- این طوری نگو عزیز دلم، اونا خیلی دوستت دارن اما گاهی یه
شرایطی پیش میاد که...

ادامه حرفم را با بیرون دادن نفسم خوردم.

این بار خودم هم به حرف های خودم اطمینان نداشتم چرا که من هم مثل مرضیه از والدینش گله مند بودم.

مرضیه فقط شانزده سال سن داشت و در اوج بلوغ و رشد عواطفش تنها بود.

اولین بار که از زندگی اش باخبر شدم حدود دو سال پیش بود.

مرضیه میان تمام معلمین و مسئولان نام آور بود.

دختر شر و شیطانی که تمام قانون های مدرسه را بهم می ریخت و تنبیه های انضباطی هم رویش کار ساز نبود.

مدیر از دستش به شکوه آمده بود و هر بار که با پدر و مادرش تماس می گرفت وکیلشان را می فرستادند.

دیگر همگی فهمیده بودیم یک جای زندگی مرضیه نقص بزرگی دارد اما هرچه مشاور با او حرف میزد جواب سربالایی می داد تا اینکه او را یک روز صبح بالای پل نزدیک به مدرسه دیدم و دنبالش رفتم.

باورم نمی شد که یکی از دانش آموزانم می خواهد دست به خودکشی بزند.

نمیدانم خدا چگونه کمکم کرد تا او را از این کار منصرف کنم اما از آن روز به بعد مرضیه را بیشتر شناختم و مشکلات زندگی اش را فهمیدم.

باید در اسرع وقت با پدر و مادرش صحبت می کردم اما مطمئن بودم نمی شد با یک تماس تلفنی حال روحی مرضیه را به آن ها توضیح داد.

نفسم را به بیرون دادم و دستش را نوازش کردم.

- یه رازی رو بهت بگم مرضیه؟

صورت خیسش را بالا آورد و ادامه دادم:

- همیشه گفت اسمش واقعا رازه یا چی ولی کمتر کسی این موضوع رو میدونه.

با کنجکاو۱ صورتم را از نظر گذرانده.

- چه موضوعی خانوم؟ نکنه حرف بچه ها درسته و واقعا ازدواج کردین.

لب های برچیده و آویزاناش باعث شد خنده ام بگیرد.

- این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی دختر!

مغموم و ناراحت پرسید:

- خانوم یعنی واقعا درسته؟ من... من می خواستم شما و دایی هاتف...

هق هق گریه اش اوج گرفت و دستانش را روی صورتش گذاشت.

این بار گریه اش آنقدر بلند بود که بچه ها را هم به آشپزخانه بکشاند.

نرگس با هل از میان بچه هایی که هرکدام سوالی راجب حال
مرضیه می پرسیدند، بیرون آمد.

- چی شده؟

نگاهی به صورت نگران بچه ها انداختم و با باز و بسته کردن چشم
هایم، متوجهش کردم که باید در این شرایط آرام باشد.

آهسته سری تکان داد و به سمت بچه ها رفت.

- بچه ها، تا ما به آهنگ خوب پیدا کنیم و تنقلاتو بخوریم، خانم
عابدیتون هم با مرضیه میان کنارمون.

تردید را در نگاهشان دیدم، لبخند آرامش بخشی زدم.

- چند دقیقه دیگه میایم کنارتون.

وقتی از آشپزخانه خارج شدند به سمتش چرخیدم.

با ناراحتی صورتش را در دستانم گرفتم و اشک هایش را پاک کردم.

- من واقعا ناراحت ميشم كه اين مرواريدهاتو حيف مي كني.

بيني اش را بالا كشيده و خودش هم صورتش را پاك كرد.

- نمي خواي دليل اين گريه كردنتو بگي؟ اون جمله اي كه ميخواستني

درمورد من و دايتت بگي رو چرا كامل نكردي؟

نگاهش را به ميز دوخت.

- فكر مي كردم مي تونم كاري كنم كه شما و... دايتي هاتف با هم

ازدواج كنيد و منو ببرين پيش خودتون.

بهت زده شدم.

دايتي اش را به ياد داشتم، چندباري به جاي والدين مرضيه به

مدرسه آمده بود.

اما هرگز فكر نمي كردم مرضيه چنين نقشه اي در سرش داشته

باشد.

او می خواست با پیوند دادن من و دایی اش، نقش پدر و مادرش را ایفا کنیم و در زندگیمان پر رنگ تر شود.

دلَم از تنهایی اش ترک برداشت؛ این دومین ترک بزرگ قلبم بعد از جدایی با کسری بود.

سرش را در بغلم گرفتم و او با حسرت گفت:

- دایی هاتم و کیله، خیلی هم منو دوست داره.

بهتون گفتم که موقع هایی که ایران همیشه کنارمه و نمیزاره از نبود مامان و بابا ناراحت بشم.

اگه شما باهم...

با لحنی ملایم حرفش را قطع کردم.

- عزیزکم!

مطمئن باش هیچ کسی نمی تونه جای پدر و مادر آدمو براش بگیره.

مامان و بابات دیر یا زود می فهمن که چقدر به وجود هم نیاز دارین
و باید کنار هم باشین اما تا اون موقع این حرف مهمی رو که می
خوام بهت بزنم به یاد داشته باش، این همون رازیه که تو اشتباه
متوجهش شدی...

منتظر نگاهش را به من سوق داد.

- دنیای ما...

دنیایی هست که از آدم های پر از درد و رنج می ترسه، از آدم هایی
که هرکدوم به نوعی داغونن، حالا بعضیه دلشون، بعضیا
زندگیشون و...

- حتی از آدم های تنها؟

سرم را تکان دادم.

- حتی از آدم هایی که تنهان!

- چرا..؟!

لبخند زدم.

لبخندی که برای ماهی که تو این چندسال، از پستی و بلندی زیادی رد شده بود، خیلی معنی ها داشت!

- چون این آدمای داغون و تنها می تونند یه طوری از جا بلند بشن و رو پای خودشون بایستن که هیچکس نتونه حریفشون بشه... حرف من اینه مرضیه، چشمت به دست محبت هیچکسی نباشه، رو پاهای خودت بایست و آیندت رو بساز.

از خودت، زندگیت، از درد هایی که کشیدی یه بهونه برای غصه خوردن و ناامیدی نساز، بلکه ازشون یه دختر قوی و قدرتمند بساز که نابود نشد و ادامه داد.

حالا نگاهش آرام تر از چند دقیقه قبل بود و متفکر به نقطه ای از زمین خیره شده بود.

از جا بلند شدم و دستم را به سمتش دراز کردم.

- وقت برای فکر کردن زیاده، بیا دست و صورتتو بشور تا این سینی کیک ها رو ببریم و با بچه ها خوش بگذرونیم.

با چشمکی که زدم انرژی اش کمی برگشت و با من همراه شد.

در سالن همه ای به پا بود و هرکدام در مورد مرضیه نگران بودند اما با دیدن حال نسبتا خوبش، دوباره سر به سر گذاشتن و شوخی را از نو شروع کردند.

با خنده از آنها چشم گرفتم و به نرگس نگاه کردم.

روی مبل دو نفره نشسته بود؛ هنوز هم از چشم هایش نگرانی می بارید.

سینی کیک ها را به دست یکی از بچه ها دادم تا پخش کند و خودم کنار نرگس جا گرفتم.

نگاه غمگینش روی مرضیه ای بود که با بچه ها بر سر محبوبیت خواننده موردعلاقیشان بحث می کردند.

دست هایم را بغل کردم؛ احساس می کردم هوای سالن سردتر شده است.

- باز هم همون مشکل همیشگی؟!

سرم را با تاسف تکان دادم.

- آره، مادر و پدرش مشغول زندگی خودشون شدن اونقدر که یه دختر هفده ساله رو چند روزه به امان خدا تو این خونه ول کردند. به رسم همیشه و هنگام تعجب، چشم هایش گرد شدند.

- چی؟! مگه مادر بزرگش اینجا نمی موند؟

- چرا، ولی گویا با مرضیه بحثش شده و برگشته خونه خودش.

دستش را روی دهانش گذاشت.

- وای خدا باورم نمیشه، چقدر بی مسئولیتن!

نفسم را به بیرون دادم.

- همیشه ازشون خرده گرفت ولی باید با مدیر هماهنگ کنم یه

جلسه حضوری ببینمشون.

پوزخندی زد.

- خانم کاظمی بیچاره که اینا رو نتونست به مدرسه بکشونه، شاید

تو تونستی.

نگاهم را به خنده های مرضیه دوختم.

مطمئن بودم تا برای این دختر کاری نکنم، آرام نخواهم گرفت.

نمی گذاشتم یک ماهی دیگر باشد که از کمبود توجه، هر بلایی

سرش بیاید.

اگر آن روزها کسی بود تا کنارم باشد، من آنگونه جنون وار به کسری
دل نمی بستم.

مرز زیادی میان عاشقی و جنون وجود داشت و من از آن مرز گذشته
بودم.

من او را جنون وارانہ می پرستیدم.

کسری برایم نقش تمام کمبود هایم را داشت.

گاهی مانند مادری مهربان اشتباهاتم را تذکر می داد و راه زندگی را
جلوی پایم می گذاشت و گاه مانند پدری دختر دوست، مرا به آغوش
می کشید و نوازشم می کرد و گاهی...

روزی که از او جدا شدم، تنها از مرد زندگی ام دور نشدم بلکه تمام
خانواده ای که در وجود او پیدا کرده بودم را هم از دست دادم.

شاید به همین خاطر بود که هنوز هم خاطراتش در مغزم جولان می
دادند و کلافه ام می کردند.

با جیغ بچه ها از خیال و فکر درآمدم.

همه شان مقابل تلوزیون بیست و شش اینچی جمع شده بودند و
بالا و پایین می پریدند.

طوری که نمی شد تصویر تلوزیون را به درستی دید.

- وای ساغر، دیدی گفتم راسته.

- ای خدا جون، نمردیم و کنسرت محبوبمون هم اومد ارومیه.

- وای... حالا من چی بپوشم؟!

با ذوق می خندیدند و بر سر و کله هم می کوبیدند.

به سمت نرگسی که با گوشیش مشغول بود، برگشتم.

- چه خبره که این وروجکا انقدر خوشحالن؟!

سرش را از گوشه جدا کرد و نگاهشان کرد.

- خدا میدونه!

کنجکاو نگاهم را دوباره به آنها دوختم که مینا با غر گفت:

- اِهه! یکم ساکت باشین ببینیم تاریخش کیه.

مرضیه صدای تلوزیون را بالا برد و صدای گوینده تیزر به گوش

رسید.

- کنسرت کسری عابدی اینبار در شهر ارومیه برای طرفداران

پرپاقرصش اجرا خواهد شد، اینبار در....

نرگس با هیینی بلند به من بهت زده نگاه کرد.

قلبم با سرعت به سینه ام می کوبید و مغزم در سفیدی مطلق به

سر می برد.

اشتباه شنیده بودم دیگر؟!!

نه! کسری نباید به اینجا می آمد.

نباید بعد از پنج سال دوری بویش در این شهر می پیچید و آشفته
ام می کرد.

احساس سرمای بیشتری می کردم.

انگار که قلبم را در سطل یخی پرت کنند و رگ هایم یخ ببندد.

***سرم را به شیشه تکیه داده ام و خیابان شلوغ با سرعت از
مقابل چشم هایم می گذرد.

راننده اسنپ، غرق در آهنگ "کجا باید برم" از میان ماشین ها لایی
می کشد.

"کجا باید برم یه دنیا

خاطرت تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب

فکر تو منو راحت بزاره"

نفسم را بیرون می دهم تا مبادا بغضی در گلویم لانه کند.

"چه کردم با خودم که

مرگ و زندگی برام فرقی نداره

محاله مثل من توی این

حال بد کسی طاقت بیاره"

از وقتی که خبر آمدنش را شنیدم لرز دارم.

انگار به جای آذر ماه در بهمن ماه گیر کرده باشم و بهمنی بزرگ روی

سرم آوار شده باشد.

"کجا باید برم که

تو هر ثانیم تو رو اونجا نبینم

کجا باید برم که

بازم تا ابد به پای تو نشینم"

با توقف ماشین در چراغ قرمز، ماشین های دیگر کنارمان جا گرفتند.

نگاهم را از آنها به آسمان تاریک سوق دادم.

هوای امشب مانند قلبم دلگیر بود.

"قراره بعد تو

چه روزایی من تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم

چه فرقی میکنه از عشق تو همینم"

احساس خفگی می کردم، دوست داشتم بی توجه به راننده و

بخاری ماشینش، پنجره را تا ته باز و هوای سرد را مهمان صورتم

کنم.

"جوونیمو سفر کردم که از تو دورشم یک دم

منو هر جور میبینی شبیه یک سفرنامم

شبیه یک سفرنامم"

کلافه از اهنگی که امشب قصد بریدن نفسم را داشت تکیه ام را از
شیشه گرفتم.

- آقا لطفا یکم کمش کنید.

سری تکان داد و دستی به ولوم ضبط کشاند اما کلماتش هنوز هم
واضح شنیده میشد.

سعی کردم تا رسیدن به خانه فکرم را درگیر چیزی کنم.

مثلا چقدر فردا کار داشتم.

باید به موسسه می رفتم و در جلسه امید شرکت می کردم، از طرفی

باید به پدر و مادر مرضیه زنگ می زدم.

یادم آمد.

برگه های امتحانی بچه ها را هم اصلاح نکرده بودم.

دیگر چه...

عصر می توانستم امید را به خانه بازی ببرم، شاید هم سری به

انقلاب می زدم و چند رمان می خریدم و...

دسته کیفم را به چنگ کشیدم، لعنتی!

از یادم نمی رفت و صدای گوینده در مغزم اگو می شد.

چرا؟!

خدا داشت امتحانم می کرد؟

من طاقت نفس کشیدن در یک شهر را با او نداشتم.

ذهنم را به خواب می زدم اما قلبم که این حرف ها سرش نمی شد.

مگر می فهمید محرم و نامحرم یعنی چی؟

مگر می فهمید جانِ دل، دل کننده از جان و باید از خاطرات خط خورد.

حتی فکر دیدنش هم قلبم را به تپش می انداخت.

با نفسی تنگ سمت راننده برمی گردم.

صدایم لرز دارد.

- آقا... ممنون میشم همین کنار نگه دارین.

از آینه نگاهم می کند.

- ولی مقصدتونو چند خیابون اون طرف تر زده بودین.

سری تکان میدهم.

- بله، ولی مشکلی نیست.

کنار جدولی نگه می دارد و من با عجله کرایه را حساب می کنم و از

ماشین پیاده میشوم.

لرز بدنم با سوز سرما چندبرابر می شود اما بدون پشیمانی به قدم

زدن ادامه می دهم.

نگاهش با هیجان میان مغازه ها می چرخید.

کسری هم لبخند زنان نگاهش را دنبال می کرد تا اگر چیزی باب میلش بود، برایش بخرد.

آنقدر ذوق و شوق داشت که مانند بچه ها دستان گره خورده شان را تاب می داد اما کسری بدون اهمیت دادن به نگاه مردم با او همراهی می کرد.

دست چپش پر بود از کیسه های خریدشان اما هنوز ماهی کوچکش خسته نشده بود.

اولین بار بود که ماهی را آنقدر سرزنده و خوشحال می دید و همین باعث می شد خستگی چند ساعته اش از یاد برود.

- وای کسری سفره هفت سین!

هر دو کنار سفره هفت سین های رنگارنگ ایستادند.

کسری نگاهی میانشان گذراند و با مهربانی پرسید:

- کدومشو بخریم عزیزم؟

با ذوق گفت:

- انقدر طرح هاشون قشنگه نمی دونم کدومو انتخاب کنم.

با خنده گفت:

- می خوامی رای گیری کنیم؟

سری تکان داد و با لحن با مزه ای گفت:

- فکر خوبیه!

دلش برای صورت با نمک ماهی رفت، دوست داشت همانجا محکم

بغلش کند و صدای جیغش را در بیاورد اما حیف که آبروریزی

میشد.

ماهی با دیدن نگاه خیره کسری، متعجب پرسید:

- چیه؟

کسری سری تکان داد و با شیفتگی گفت:

- اینو باید از خودت بپرسی.

- از خودم؟!

سرش را نزدیک گوشش برد.

- آره، از خودت که بدجوری دلمو به بازی گرفتی، اونقدر که کسری

منطقی به سرش بزنه جلوی مردم بغلت کنه.

صورتش به آنی قرمز شد، با دستانش چشم هایش را پوشاند.

- اِ کسری، خجالت می کشم!

دستانش را از روی صورتش برداشت و بوسید.

- قربون خجالتت برم من.

با ذوق لبش را به دندان گرفت.

- خدا نکنه!

لبخند مهربانی به رویش زد.

- من از اون چشما خوشم اومد.

ابرویی بالا انداخت.

- از چشمای کی؟

خندد.

- از اون سفره ای که طرحش چشمه.

با دیدن سفره مدنظر کسری فهمید که سرکارش گذاشته.

مشت آرامی به بازویش زد.

- دیوونه!

با خنده شانه هایش را بالا انداخت و پرسید:

- خوبه؟ بخریمش؟

دوباره نگاهش را به سفره دوخت.

- آره خیلی قشنگه منم تو نگاه اول چشمم بهش خورد.

- آقا از این سفره بهمون بدین...

نگاهش را به سمت ماهی چرخاند.

امروز آنقدر خیابان ها را با شور و شوق گشته بود که حالا کنار کسری، روی صندلی ماشین مانند کودکی خسته به خواب رفته بود.

با مهربانی نگاه از او گرفت و فرمان را به سمت کوچه شان چرخاند.

مقابل در بزرگ آهنی که توقف کرد، چراغ های پرنور ماشین روی

صورت امیرعلی تکیه داده به دیوار افتاد.

متعجب ابرویی بالا انداخت.

امیرعلی ساعدش را جلوی صورتش گرفت و با اخم زمزمه کرد.

- آه... کور شدم.

نگاهی به ماهی انداخت، آسوده خاطر از بیدار نشدنش ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.

- چه عجب چراغای ماشینتو خاموش کردی، داشتم کور می شدم. سرش را تکان داد و از نظر گذراندش.

- فکر نمی کردم اینجا ببینمت!

تکیه اش را از دیوار برداشت و پوزخندی زد.

- چرا؟ مگه منم نوه آقابزرگت نیستم.

از لحن امیرعلی، صورتش درهم رفت.

- چرا ولی فکر می کردم عمه تموم قواشو جمع کرده که دیگه ماهی رو نبینی.

با لحنی جدی اما شرمنده گفت:

- نمی خواستم این طوری بشه، اگه می دونستم جلوشو...

حرفش را قطع کرد.

- جلوشو چطوری می گرفتی؟ با قهر کردن از خونه یا سربه نیست

شدن از جلو چشمشون؟!

فکش منقبض شد اما سکوت کرد.

کسری با دیدن اوضاعش نفسش را به بیرون داد.

- خودتم خوب می دونی امیرعلی...

اون دختری که تو اون ماشین خوابیده خیلی برام ارزش داره، اونقدر

که خط قرمزای خودم و رد کنم اما نزارم قلب اون ترک برداره.

پس سعی کن به جای خراب کردن اوضاع، کاری کنی که مادرت

ماهی رو مقصر دور شدنت ندونه.

سرش را تکان داد و با صدای خفه ای گفت:

- می دونم در حق ماهی بد کردم ولی تو هم بی تقصیر نیستی،
مخصوصا اگه...

- اگه؟! -

سرش را بالا گرفت و با غضب گفت:

- اگه حرفای مامانم راجب تو و ماهی درست از آب دربیاد.

کلافه و پرترید پرسید:

- تو و ماهی واقعا... نامزد کردین؟

محکم جواب داد.

- درسته.

با خشم مشت محکمی حواله صورت کسری کرد.

کسری غافلگیر از مشت ناگهانی امیرعلی چند قدم عقب رفت و خم
شد.

امیرعلی گونه اش را مورد عصبانیت ضربه خود قرار داده بود.

داد زد.

- نامرد! تو نامردی کردی.

با نفس های سنگین سرش را بالا گرفت.

- این مشت یهویی و این حرفاتو به پای چی بزارم امیرعلی؟ داری چی

میگی؟

به سمتش هجوم برد و تا خواست ضربه ای دیگر بزند کسری سیلی

محکمی به او زد.

- بس کن!

سیلی اش شاید نه اما لحنش کوبنده اش باعث شد امیرعلی نفس

زنان در جایش بایستد.

با اخم گفت:

- خجالت نمی کشی؟ این کارها چه معنی میدهند؟

سرش را پایین انداخت.

- خون جلو چشمات گرفته، نمی خواستم بزنی.

با تاسف سرش را تکان داد.

- من ناراحت اون مشت ناگفلی که ازت خوردم نیستم اما به این

فکر کردی اگه این تاریکی نبود و روز بود ابروی آتا چی میشد؟!

سرش را پایین انداخت.

- آبروی اون برام مهم نیست!

عاصی شده نفسش را بیرون داد.

- نمیفهممت امیرعلی!

پوزخندی زد و نگاهش را به کسری دوخت.

- درکت می کنم، خیلیا این حسو بهم دارن ولی حداقلش... تو منو

مثل اونا نگاه نمی کنی.

چشم هایش را ریز کرد.

- نگاه بقیه مگه چطوره؟

سرش را تکان داد.

- ولش کن... الان بخاطر خودم اینجا نیستم فقط میخوام بدونم چرا

باهاش ازدواج کردی؟

با جدیت گفت:

- فکر نمی کنم باید برات توضیح بدم که چرا با دختری که دوستش

داشتم ازدواج کردم.

دست های امیرعلی مشت شد و کسری ابرویی بالا انداخت.

- اما خب برام سواله چرا واکنش تو انقدر به این موضوع تنده!

نیشخندی زد و برای حرص درآوردن کسری گفت:

- چون دوستش دارم.

سری تکان داد.

- می دونم اما مطمئنم که دوست داشتن تو از جنس دوست

داشتن من نیست وگرنه نمیذاشتم الان انقدر راحت جلوم وایسی!

امیرعلی در دل لعنتی گفت، کسری خوب او را شناخته بود.

سری تکان داد.

- حق با توعه ولی نباید باهاش نامزد می کردی.

کلافه پرسید:

- چرا؟ چرا حرف نمی زنی که بدونم چرا انقدر آشفته ای؟

چه می گفت؟

باید به او می گفت که تصمیم داشت ماهی را از دست تمام عابدی

ها فراری دهد و با حامد به جای دوری بفرستدش؟

باید می گفت دلش راضی نیست ماهی عزیزش از غصه آب شود و

مادرت او را هر روز بسوزاند؟!!

اصلا دیگر چه می گفت، کار از کار گذشته بود.

چشم هایش پر از حرف بود و کسری می توانست از نگاهش غم و

نگرانی را بخواند.

تا خواست حرفی بزند در ماشین باز شد و ماهی پیاده شد.

خواب و آلود بود اما با دیدن امیرعلی از پشت شیشه تمام خوابش

پریده بود.

- داداش امیر؟

می خواست جان دهد برای این دختری دایی که بیشتر از یک خواهر دوستش داشت.

در تمام این سالها خانواده اش به چشم یک پسر نالایق و خطاکار نگاهش کرده بودند آنقدر که گاهی از خود متنفر می شد اما ماهی همیشه به او حس خوب بودن را می داد، حس پاکی!

کسری سعی کرد نگاه کلافه اش را پنهان کند.

امیرعلی هم همینطور.

نگاهی به هر دو انداخت و با ترس پرسید:

- داشتین دعوا می کردین؟

- نه ماهی جان.

نگاهش را به کسری دوخت.

- ولی من دیدم بهش سیلی زدی!

با بغض به کسری نزدیک شد.

- چرا داداشمو زدی؟

کسری چشم هایش را روی هم فشرد.

ضعفش ناراحتی ماهی بود و حالا خودش موجب آن شده بود.

- ماهی جان من...

- بخاطر حرفای عمه بود؟ داداش که تقصیری نداره.

اشک از گوشه چشمانش پایین ریخت.

امیرعلی با غم نگاهش را از کسری ناراحت گرفت.

چقدر ماهی را دوست داشت!

انگار قلبش از دیدن نگاه پرمهر کسری به ماهی، کمی آرام گرفته

بود.

نفس عمیقی کشید رو به ماهی گفت:

- بیا ببینم اینجا جغله؟

آهسته نزدیک شد.

- آگه می بینی اون بهم سیلی زده بدون من قبلش یه مشت پای

چونش کاشتم، پس الکی اشکاتو حروم نکن.

بهت زده به صورت کسری نگاه کرد.

- چه... را؟

تلخ خندی زد.

- حرفامون مردونه بود تو قاطی ماجرا نشو هرچند...

دستی به چانه اش کشید.

- من یه خورده حسابی با تو دارم.

کسری با اخم امیرعلی را صدا زد و او با خنده دست هایش را بالا

برد.

- خيله خب بابا، حساب پنهون كاري نامزدیتون رو هم از خودت
میگیرم.

كسری از وضعیتشان آسوده خاطر شد و ماهی با خجالت سرش را
پایین انداخت.

- داداش...

حرفش را قطع کرد.

- هی تا اطلاع ثانوی به من نگو داداشا وگرنه گوشتو می پیچونم، اگه
داداشت بودم موقع نامزدیت منم خبردار می شدم.

لب گزید و با چهره ای نادم به كسری نگاه کرد.

كسری با لبخند شانه های ماهی را در برگرفت و مانند پدري فداكار
از دخترکش دفاع کرد.

- اذیتش نکن، خودتم می دونی یهویی شد، حالا تعریف می کنم.

امیر از نزدیکیشان علی ابرویی بالا انداخت.

- خدا کنه! پس فعلا از خیرش می گذرم.

بعد نگاهی به ساعت سیاه اسپرتش انداخت.

- دیگه باید برم، مراقبش باش.

هر دو می دانستند امیرعلی میلی به ماندن ندارد.

سری تکان داد و با لحنی اطمینان بخش لب زد:

- هستم.

او تا آخرین نفس به خود قول داده بود مراقب ماهی اش باشد.

مراقب جانِ دلش!

***آخرین عضو هفت سین را هم با گذاشتن چند حبه سیر در

ظرف سفالی فیروزه ای کامل کرد.

امسال توانسته بود خودش یک سفره هفت سین بچیند.

در خانه آنایش نه خبری از اخم های پدرش بود و نه تکه پراکنی
های گیسو.

کف دستانش را به زمین تکیه داد و کمی عقب رفت

با ذوق به شاهکارش خیره شد.

- خیلی قشنگ شده.

از پشت در بغل کسری فرو رفت.

بوی عطر خنکش را با ولع به جان کشید.

سرش را برگرداند.

کسری خم شده بود و ماهی را از پشت درآغوشش گرفته بود.

با دیدن چشم های پرنور ماهی لبخند مهربانی زد.

- خسته نباشی عزیزم، دست های ظریفش درد نکنه که عیدمون رو

قشنگ تر کردی.

با لبخند سرش را تکان داد و دوباره به سفره خیره شد.

- فکر نمی کردم بتونم انقدر خوب انجامش بدم اما تو باعث میشی
از پس هرکاری بریام.

چانه اش را روی موهای خرمایی ماهی گذاشت و زیر گوشش زمزمه
کرد.

- این خاصیتِ عشقه ترقوه من...

قلب های عاشق قدرتمند تر میتپن و از پس هرکاری برمیان!
با شنیدن کلمه "ترقوه" کاملاً به سمتش برگشت و روی دو زانویش
ایستاد.

کسری به عقب رفت و بادیدن چهره بامزه اش خنده اش گرفت.
گونه اش را نوازش کرد.

- جانم؟ چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

- چرا بهم گفتی ترقوه؟! تا حالا جانم و عشقم و گلم شنیده بودم
ولی ترقوه...

پیشانی‌ش را با تمام احساسش بوسید طوری که پلک‌های ماهی به
آرامی روی هم افتاد.

- آخه احساس من با احساس بقیه متفاوته!
تو ترقوه منی.

با صدای آرامی پرسید:

- یعنی چی؟

- ترقوه اولین استخونیه که تو بدن شکل می‌گیره و شکستنش
دردناکترین احساسه!

آگه یه روز کسی بخواد تو رو بشکنه من دردناک‌ترین درد و تجربه
می‌کنم.

سرش را بالا گرفت و خیره چشمان عاشق کسری شد.

قلبش از حرف های کسری بی امان می کوبید.

دست هایش را دور گردن کسری حلقه کرد و برای اولین بار

پیشقدم بوسیدنش شد.

آهسته بوسه کوتاهی روی گونه اش نشانده.

- خیلی دوستت دارم.

صدایش لبریز از عشق و احساس بود، آنقدر که بغضش بگیرد.

لبخند کسری با شنیدن صدای بغض آلودش رنگ باخت.

دست هایش را قاب صورت کوچک ماهی اش کرد.

- عزیزم... بغض چرا؟

قطره اشکی روی گونه راستش ریخت.

- از شادیه... آخه کسی تا حالا دوستم نداشته، اونم اینطوری.

محکم بغلش کرد.

- من بهت قول میدم قد همه آدمایی که دوستت نداشتن، دوستت

داشته باشم... حتی بیشتر از اونا.

ماهی سرش را روی شانه او گذاشت.

- خیلی خوشحالم که تو رو دارم کسری.

- منم!

آخ که می مرد برای این صدای مردانه کسری جاننش.

کمی بعد که آرام گرفت با صورتی گر گرفته از بغل کسری بیرون آمد.

وقتی نگاه خجالت زده اش را دید، موهایش را با خنده بهم زد.

- آخ که من میمیرم برای صورت گر گرفته شما.

در یک حرکت آنی از جایش بلند شد و با گفتن:

- میرم دست و صورتمو بشورم.

از کنار کسری فرار کرد.

با لبخند مهربانی به قدم های تند ماهی خیره شد.

عاشق حجب و حیای عزیزکش بود.

با اینکه چندین ماه از محرمیتشان می گذشت اما هنوز هم با هر

حرکت کوچکی، تبدیل به رز سرخی میشد.

از جایش بلند شد و تصمیم گرفت تا آمدن ماهی چای بریزد.

بعد از ریختن چای ها، چند کلوچه با پفک و چیپس هم به سینی

اش اضافه کرد و وارد هال شد.

تشکچه آنها را مقابل مبل های کرمی انداخت و بالش بزرگی را به آن

ها تکیه داد.

ماهی همانطور که دست هایش را خیس می کرد وارد هال شد و با دیدن کسری که روی تشکچه نشسته بود و کانال ها را بالا و پایین می انداخت، به سمتش قدم برداشت.

با دیدن فضایی که کسری درست کرده بود و سینی پر از تنقلات با خنده پرسید:

- نصفه شبی چه خبره؟

به آرامی دستش را کشید و او را کنار خود نشانده.

- گفتم حالا که من و تو تا ساعت یک بیدار موندیم، پس بهتره این دوساعتم خودمونو مشغول کنیم و تا سال تحویل نخوابیم.

با شوق سرش را تکان داد و سینی را روی زانو هایش کشید.

- موافقم.

کسری با دیدن انگشتان پفکی ماهی که تند تند به پفک ها را به دهان می گذشت، در دل قربان صدقه اش رفت.

ماهی با دیدن خیرگی اش دست از خوردن کشید.

- چی شده؟

ابرویی بالا انداخت.

- هی خانوم، تکخوری نداریم!

با خنده ای از ته دل پفکی به سمت دهان کسری گرفت و او در دم بلعید.

- تلاش خوبی بود عزیزم ولی یه بند پفک در برابر گنجایش معده من خیلی ناچیزه.

خندید و با شیطنت پفک را در بغلش گرفت.

- پفک برات ضرر داره آقا کسری، تو از من چند سال بزرگتری خدایی
نکرده با این سن و سالت سخته ای، چیزی...

لبش را گزید و با حالا نمایشی که در آن شیطننت مهان بود ادامه
داد:

- البته زبونم لال ها.

دوست داشت گونه های بالا رفته از شیطننت ماهی را گاز بگیرد تا
دیگر هوای شیطننت به سرش نزند اما به جایش سری تکان داد و
دستی به ته ریشش کشید.

- عجب!

با همان ظاهر خونسرد سینی تنقلات را برداشت.

- راست میگی ماهی جان ناسلامتی من بزرگترم.

ماهی متعجب به حرکات خونسردش نگاه می کرد.

- از نظر منِ بزرگتر هم این تنقلات برای سنت خوب نیست خانوم
کوچولو.

با خنده نامش را صدا زد.

- اِهه کسری بیارش پایین سینی رو، میخوام چیپس بخورم.
ابرویی بالا انداخت.

- کاملاً جدی ام.

ماهی با خنده دستش را دراز کرد تا سینی را بگیرد.

- اذیت نکن کسری، می دونم داری تلافی می کنی.

نچ کشداری کشید و سینی را بالا تر برد.

- اِدا!

با لجبازی خودش را بالاتر کشید تا دستش به سینی برسد اما مگر
می توانست.

دست های کشیده و مردانه کسری کجا و جسه ریز و کوچک ماهی
کجا؟

ولی ماهی دست بردار نبود و تمام تلاشش را به کاربرده بود تا در
این بازی برنده شود.

کسری از سماجت ماهی خنده اش گرفته بود.

- اِهه نکن بچه بازومو به چنگ کشیدی با ناخونات.

همانطور که در تلاش برای رسیدن انگشتانش به سینی بود، زبان
درازی کرد.

- من گربه نیستم آقا کسری!

دلش قنچ رفت برای ماهی اش اما او هم کسری بود و دوست
نداشت بازنده این بازی شود.

ماهی با خنده خودش را به سمت کسری کشید.

- اِ کسر جونم.

کسری با خنده، بار دیگر سینی را تکان داد که ماهی در یک جست سینی را به سمت خود کشید و باعث واژگونی تمام تنقلات بر روی سرشان شد.

هر دو با دیدن این صحنه خنده شان را آزاد کردند.

ماهی با صدای بلند می خندید طوری که کسری دستانش را گرفت و با خنده آرامی گفت:

- خیلی خب نفست رفت، آروم...

اما مگر خنده ماهی بند می آمد؟!!

ناچار او را به بغلش کشاند و با لبخند گفت:

- دختر الان با خنده هات آتا و آنا رو هم بیدار می کنیا.

ماهی که انگار تازه حضور آن دو را به یاد آورده بود خنده اش بند آمد.

از بغل کسری بیرون آمد و نفس زنان گفت:

- من بردم.

کسری که از تخسیش خنده اش گرفته بود، دوباره موهایش را بهم ریخت.

- جرزن! باشه تو بردی.

دقایقی بعد هردو خسته از جنگ تن به تن کنار یکدیگر به تماشای فیلمی نشستند.

ماهی کم کم چشم هایش داشت گرم می شد.

نگاهی به ساعت انداخت، هنوز چهل و پنج دقیقه به سال تحویل مانده بود.

کسری نگاهش را از تلوزیون به صورت ماهی سوق داد.

- خوابت میاد؟ اشکالی نداره برو بخواب.

چشم هایش را مالید و سری تکان داد.

- نه میخوام سال تحویل بیدار باشم.

لبخند مهربانی زد.

- بیا نزدیکتر.

متعجب نگاهش کرد اما کسری درخواستش را دوباره مطرح کرد و

ماهی با کنجکاوی نزدیکش شد.

به شانه اش اشاره کرد.

- بیا اینجا یکم بخواب موقع سال تحویل بیدارت میکنم.

دوست داشت بپذیرد اما خجالت می کشید.

کسری خودش دست به کار شد و سر ماهی را جایی میان کتف و
شانه اش، چسباند.

- حرفمو گوش کن، ناسلامتی بزرگترتم.

ماهی با خنده سرش را تکان داد و چشم هایش را بست.

- پس حتما بیدارم کنیا.

صدای تلوزیون را کم کرد و دستش را نوازش وارانه روی موهای ماهی
کشید.

- چشم.

کم کم با نوازش دستان کسری به خواب عمیقی فرو رفت.

پیرزن با احساس تشنگی از خواب بیدار شد.

نگاهش را به سمت همسرش کشاند و با دیدن نفس های منظمش

"چوخ شوکوری" (خداروشکری) به زبان آورد.

خیلی وقت بود که نفس های جهانگیرش را می شمرد تا مبادا روزی بی نفس شود و او را با یک دنیا غم تنها بگذارد.

به آرامی از جا بلند شد و از اتاق خارج شد.

با دیدن کسری و ماهی خوابیده در هال، برای دل عاشقشان، قلبش پرکشید.

دیشب صدای خنده هایشان را شنیده بود و از خداوندش تشکر کرده بود حالا با دیدن این صحنه چشم های کم سویش تر شده بودند.

ماهی مانند جوجه ای بی پناه خودش را در بغل کسری جا داده بود و کسری با حلقه کردن دست هایش دور کمر ماهی، حصار محکمی برایش ساخته بود.

- آخ منیم بالا لاریم(آخ عزیزای دل من)

دستانش را بالا برد.

- اللهم سن بولاری ببیر لرینع چوخ گورمع.(خدایا اینارو برای هم

نگه دار و جداشون نکن!)

نزدیکتر شد.

چیزی رویشان ننداخته بودند.

نگاهی به تلوزیون روشن اما بی صدا دوخت.

کنترل را برداشت و آن را خاموش کرد و پتویی برایشان آورد.

آرام رویشان انداخت اما کسری تکان ریزی خورده و چشم هایش را

باز کرد.

پیرزن با مهربانی و صدایی آهسته گفت:

- باغیشلا اوغلوم(ببخشید پسرم)

نمیخواستم بیدارتون کنم، پتو روتون انداختم خدایی نکرده سرما

نخورید.

کسری خجالت زده از حضور آنایش خواست نمیخیز شود که دست پیرزن بر روی دستش نشست.

- کجا بلند میشی اوغول؟ بخواب این بچه رو هم بیدار نکن.

کسری نگاهی به ماهی که در بغلش مچاله شده بود انداخت و از کارش منصرف شد.

شرمزده و با صدای خفه ای گفت:

- قرار بود سال تحویل بیدارش کنم اما خودمم خوابم برد.

پیرزن با لبخند شیرینی سرش را تکان داد.

- اشکالی نداره که مادر، میدونم چقدر حرمت داری می کنید.

با سری پایین افتاد بله ای گفت.

- عیدتون مبارک مادر، من بره وضو بگیرم تو هم بگیر بخواب.

سرش را بالا آورد.

- مگه اذان داده؟

خنده آهسته ای کرد.

- آره مادر معلومه خوب خوابیدیا.

با خجالت نامش را زمزمه کرد.

- آنا، دستم ننداز خواهشا.

- من قربونت بشم پسر، بخواب که داشتم شوخی می کردم هنوز یه

ساعتی مونده به اذون، اومدم آب بخورم که شما رو دیدم.

بعد بدون منتظر ماندن برای جوابی از طرف کسری به سمت

آشپزخانه قدم برداشت.

کسری نفسش را به بیرون داد و سرش را روی بالش گذاشت.

ماهی خودش را بیشتر در بغلش جمع کرد.

با لبخند زمزمه کرد.

- آبرومون پیشش آنا رفت خانوم، بعد تو راحت گرفتی خوابیدی؟

آهسته پیشانیش را بوسید.

- امیدوارم درحال دیدن خوابای خوب باشی.

پلک هایش را بست و سعی کرد بدون فکر کردن به خجالت زدگی

اش در مقابل آنا از این دقایق بودن با ماهی اش آرامش بگیرد و

خواب خوبی داشته باشد.

پنجم فروردین ماه بود.

لیلا بانو مشغول تدارک دیدن برای میهمانی شب بود و ماهی پر از

تشویش.

مادربزرگش به دستور آتا، برای از بین رفتن کدورت ها پسر و

دخترش را به خانه اش دعوت کرده بود.

ماهی دوست داشت امشب را هم مانند شب های آرام دیگر با
کسری بگذراند.

شام بخورند و بعد بنشینند پای درس و رفع اشکالات ماهی.

کسری سربه سرش بگذارد و ماهی موهایش را بهم بریزد و از ته دل
بخندد.

شاید هم خودش را همان شیرقهوه های کسری کند و در آغوشش
جرعه به جرعه عشق را بنوشد.

کتابش را با آشفتگی بست، هیچ چیز از خواندنش متوجه نشده
بود.

آنقدر به بهانه درس خواندن در حیات قدم زده بود که پاهایش درد
می کرد.

آهی کشید.

کاش کسری دستش را می گرفت و می گفت:

- بیا امشبو فرار کنیم و از دست این آدما بریم شبگردی، پایه ای؟

بعد او هم بخندد و بگوید:

- پایه که هیچی، من پا شدم برای دوپیدن و فرار از اهل این خونه!

- ماهی چیکار می کنی گیزیم؟

صدای آنایش او را از فکر در می آورد.

کتاب را بالا می گیرد.

- داشتم درس می خوندم.

پیرزن دستش را به ستون ایوان بند می کند.

با چشم های ریز شده نگاهی به صورت درهم ماهی می اندازد.

- آی بالام! من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم، سه ساعته رفتی

حیاط و تو تاریکی شب داری کتاب می خونی؟

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- چراغای حیات نورشون خوبه.

- ماهی!

سرش را به تندى بالا مى گیرد.

- جانم؟

- كسرى بياد و صورت درهمتو ببينه ديگه نمى تونه تلاش كنه براى

از بين بردن سرديش با بابات.

اون عموشه، الانم شده پدرزنش نزار به خاطر به ياد آوردن اذيت

هاى كه درحق تو كردن، دلش چركين بشه.

لب مى گزد.

- منم نميخوام آنا ولى دست خودم نيست.

- باید بتونی عزیزکم، یه زن باید آروم باشه تا بتونه مردشو هم آروم کنه.

- درسته آنا!

یک ساعت بعد وقتی پدر و مادرش و گیسو همراه عمه و شوهرش می آیند و از کسری خبری نمی شود، گرفتگی اش بیشتر می شود. آنا با همان جدیت روی تشکچه مخصوصش نشستته بود و سفره با همکاری گیسو و ماهی انداخته شده بود.

جو خانه سرد بود، آنقدر که ماهی احساس غریبگی می کرد و مدام با چین دامن چهارخانه اش مشغول بود و گیسو با گوشه اش. شوهرعمه اش مانند همیشه کنار آتایش جا گرفته بود و مادرش بی حوصله به حرف های عمه اش گوش می داد.

ساکت ترین فرد جمع پدرش بود که انگار با خیره شدن به طرح فرش زیر پایش، در دنیای دیگری غرق بود.

بالاخره سکوت جمع با صدای جهانگیر شکسته شد.

- این پسر چرا نیومدن؟

عمه اش که فکر کرد آتایش تنها به پسران او اشاره کرده، با ذوق

گفت:

- فداتون بشم، الاناست که برسند.

آخه نیست که کارای شرکتو به اونا سپردین دیگه جگرگوشه هام

شدن مرغ سرکنده تا نکنه یه وقت شما ازشون ناراضی باشین.

گیسو پوزخندی زد و آتایش سری تکان داد.

- اون پسر دیوونه کجاست؟ خیلی وقته ندیدمش.

"پسر دیوانه" لقب امیرعلی بود.

همیشه پسر عمه اش را به خاطر تفاوت سبک زندگی اش با تحقیر

صدا میزدند.

عمه اش با لبخند تصنعی پاسخ داد.

- اونم خوبه.

- خوبه یا اصلا سراغشو نگرفتین که بفهمین تو چه حالی؟

با سوال مادر بزرگش، لب های عمه اش بهم دوخته شد.

شوهر عمه اش گلویی صاف کرد.

- اینطور یام نیست حاج خانوم، ما فقط نمی خوایم با اون کارهای

احمقانش خدایی نکرده آبروی آتا رو ببره.

ماهی دیگر بیش از این نتوانست حرف هایی که راجب امیرعلی می

گفتند را بشنود، خواست به سمت آشپزخانه پا تند کند که جهانگیر

بعد از مدت ها او را خطاب کرد.

- دختر! کسری همیشه تا این موقع شب کار می کنه؟

با سری پایین افتاده و صدایی لرزان جواب داد.

- گاهی اضافه کاری وایمیسته.

- مگه اون کارخونه و شرکتتم چی کم داره که حاضره بره زیردست
چندتا آدم یه لاقبا جون بکنه اما اونجا کار نکنه.

مستاصل نگاهش را به مادر بزرگش دوخت.

پیرزن چشم هایش را با آرامش باز و بسته کرد و ماهی نفس
عمیقی کشید.

- اینطور نیست جهانگیر خان، بچم فقط می خواد مستقل باشه.

صدای جهانگیر توام با خشم شد و اولین بار به همسرش توپید.

- این دختر زبون نداره که همه زبونش میشن؟!!

ماهی با صدای بلندش لرزید.

این صدای بلند را دوست نداشت.

تمام خاطرات تلخ کودکی روبروی چشمانش نقش می بست.

نمی خواست بشنود اما آتایش با تحکم گفت:

- بیا جلوم بشین ببینم دختر.

بالاخره زبان پدرش باز شد.

- آتا...

- هیچ حرفی نمی خوام بشنوم.

نفس هایش یکی درمیان از سینه اش خارج می شد، در دل زمزمه کرد.

کاش کسری بود!

- گفتم بیا اینجا، نشنوفتی؟

با قدم هایی لرزان روبروی پدربزرگش نشست، دقیقا همانجایی که امر کرده بود.

احساس می کرد همه صدای قلبش را می شنوند.

گیسو با تحقیر نگاهش می کرد.

به نظرش کسری برای ماهی زیادی بود.

اصلا او چه داشت که دل برده بود از کسری؟!

صورت معمولی و ریز جسه اش، با آن موهای فر بیرون آمده از زیر

شال طوسی رسما شبیه دختر بچه ها شده بود.

اصلا مگر او زنانگیبلد بود تا کسری را پابند خود کند؟!

باحرف جهانگیر دست از سر واریسی کردن ماهی برداشت.

- تا دیدین من یکم ناخوش شدم رسم مثل آدم زندگی کردنو هم از

یاد بردین؟!

ماهی احساس می کرد معده اش درحال جوشیدن است.

جهانگیر از ماهی سربه زیر پرسید:

- چرا راضیش نکردی بیاد کارخونه؟

دست هایش روی دامنش چنگ می شوند.

- باتوام فروغ!

تنش لرزید و مردمک هایش از شوک بازتر شد.

جهانگیر او را فروغ صدا زده بود؟!!

همه بهت زده به صورت سرخ جهانگیر خیره شده بودند.

الهام با خشم چشم هایش را بست.

چرا باید ماهی را فروغ صدا می زد؟!!

- اون فروغ نیست آتا...!

آنقدر در بهت فرو رفته بودند که حتی آمدن کسری را هم متوجه نشوند.

با چند قدم محکم خودش را به ماهی رساند.

با کشیدن آرنجش او را از جا بلند کرد و گفت:

- متاسفانه یا خوشبختانه منم عمو جانم نیستم.

حسن با اخم نگاهش کرد.

- منظورت چیه کسری؟

با لبخند خونسردی نگاهش را به ماهی داد.

- منظور خاصی نداشتم عمو جان.

ماهی دید که چگونه دست های پدرش مشت شدند.

- کسری!

با تشر آنایش کسری نفس عمیقی کشید و سعی کرد احترامشان را

نگه دارد.

سری تکان داد.

- قرص های آتا رو ندادین که حالشون باز بد شده؟

جهانگیر نیشخندی زد.

- انگار تو هم مثل پدرت یاغی شدی پسر جون، هنوز زمین نیوفتادم
که انقدر بی پروا عمل می کنی.

دست ماهی را آرام ول کرد، کنار پدر بزرگش زانو زد و با ملایمت
گفت.

- گردن من جلوی شما از مو باریک تره آتا، ولی خودتون بهم یاد
دادین باید هوای همسرمو داشته باشم.

- مگه داشتم سلاخیش می کردم که تو زود دست جنبوندی؟
لبخند خسته ای زد و سری تکان داد.

نمی خواست بیشتر از این توضیح دهد، می دانست با حرف زدن
فقط وضعیت رابطشان را خراب تر می کند.

بعد از رفتنشان با سردردی شدید به سمت آشپزخانه رفت.

با دیدن ماهی در حال شستن ظرف ها اخم هایش درهم کشیده شد.

ماهی آخرین بشقاب را هم آب کشید و در آب چکان گذاشت.

با دیدنش لبخند مهربانی زد و دست هایش را خشک کرد.

- جانم؟ چیزی می خوای؟

- این همه ظرفو تنهایی شستی؟!

شانه ای بالا انداخت.

- آره، چیزی نبودند که.

با ناراحتی نزدیکش شد و دستان ظریفش را در دست گرفت.

- ببخشید عزیزم، اونقدر فکرم درگیر بود که متوجه نبودم تنهایی

این همه ظرفو داری میشوری.

از با ملاحظه بودن کسری دوباره ضربان قلبش تند شد.

بی اختیار دستانش را از دستش بیرون کشید و دور گردنش حلقه کرد.

- آخ کسری...

سرش را روی سینه اش گذاشت.

- چرا تو انقدر خوبی!

لبخندی که از چندساعت پیش از لب های کسری پر کشیده بود دوباره روی لب هایش نشست.

دستانش را دور کمرش حلقه کرد.

- اگه خوب بودم که نباید میزاشتم این همه سختی رو تحمل کنی. سرش را بالا گرفت.

تکه ای از موهای فرّش روی صورتش افتاد اما بی توجه لب زد.

- اگه بگم این سختیا رو حس نمی کنم دروغ گفتم ولی

انقدر دلم به بودنت گرمه که اون سختیا پر می کشن از کنج دلم.
 موی فر شده اش را پشت گوشش زد و دستش روی گونه ماهی
 نشست.

- می دونی خیلی قشنگ دلبری می کنی؟

خندید و با ناز پچ زد.

- می دونم.

- گونه اش را نوازش کرد.

- می دونی شدی دلیل موندگارم؟!

- تو... ایران؟

پر مهر نگاهش را میان تپله های قهوه ای چرخاند.

- نه... تو این دنیای سیاه.

قلبش تیر کشید.

حتی فکر کردن به نبود کسری هم نفسش را بند می آورد.

چشم هایش را با درد بست.

- نگو اینطوری!

کسری می توانست صدای لرزانش را حس کند.

- نگو چون ماهیت...

تو همیشه بهم امید دادی اینطوری حرف زدنت راجب زندگیو نمی

تونم تحمل کنم.

با لبخند تلخی سرش را تکان داد.

- آره، راست میگی.

ماهی را از خود جدا کرد.

با دیدن قیافه درهمش سعی کرد تلخی اش را ببلعد.

بینش را گرفت.

- حالا قیافتو درهم نکن برات یه خبر خوب دارم.

انگار کسری توانست آشفتگی اش را دور کند که با کنجکاوی
نگاهش کرد.

- می خوام با دوستم و خواهرش آشنات کنم.

قبلا برای کارای اقامتش خونه من میموند، خواهرشم مشاور درسیه.

- ولی تو که برنامه ریزی می کنی برام.

سری تکان داد.

- درستیه اما می خوام به صورت حرفه ای تر برات برنامه ریزی کنم.

مصمم شانه هایش را گرفت.

- میخوام بهم قول بدی که تموم تمرکزت روی درسات باشه.

سرش را با اطمینان تکان داد و در دل زمزمه کرد:

- من کنار تو به همه چی می تونم برسم کسری!

***با صدای برخورد چیزی به پنجره مات اتاق، دست از نوشتن برداشتم و از جا بلند شدم.

پایم را که در بالکن کوچک اتاقم گذاشتم و نگاهم به زمین کشیده شد قلبم به معنای واقعی ریش ریش شد.

روی دو زانو خم شدم و گنجشک لرزان و زخمی را برداشتم.

- الهی بمیرم...

نگاهی به اطراف انداختم و با ناراحتی لب گزیدم.

- آخه چرا انقدر تند پر زدی که بخوری به شیشه.

با صدایی لرزان مامان را صدا زدم.

- جانم مامان؟ کجایی؟

- تو بالکنم...

- اینجا چیکار می کنی... اِ این چیه تو دستت؟

با همان گنجشک دستم رو پا ایستادم و به سمتش بزگشتم.

- خورده به پنجره.

از دستم گرفت و نوازشش کرد.

چشم های من هم مانند بدن جوجه می لرزید.

- آخ قوربانین اولوم...درد داری؟

- چیکار کنیم؟ ببریمش درمونها؟

با چشم های پر حرف نگاهش را از جوجه به سمت من سر داد.

عمق نگاهش هنوز هم برایم رمز آلود بود.

- یکم براش آب بیار بخوره.

پا تند کردم به سمت آشپزخانه.

نفهمیدم چگونه در یکی از نلبکی ها آب ریختم و آوردم اما وقتی

رسیدم جوجه در دستان مامان بی جان شده بود.

- آب... آوردم!

لبخند تلخی زد.

- پر کشید مامان جان.

حلقه اشک توی چشم هایم نشست.

حتی نتوانست آب بخورد.

از کنارم رد شد و آرام زمزمه کرد.

- میرم تو باغچه خاکش کنم.

نفسم را به بیرون دادم.

هنوز هم این چیزها اشکم را در می آورد.

یاد شعری می افتم و زمزمه می کنم:

- "یاد تو

در من

گنجشکیست

که از گوشه ی چشمانم آب می خورد!"

هنوز هم ماهی گذشته در من سرگردان بود.

اشکم را با گوشه آستینم پاک می کنم.

پوزخندی روی لبم می نشیند.

این هم یکی از عادات مزخرفم بود که کسری هم نتوانست ترکم دهد.

به سمت لب تاپ می روم.

نوشته هایم را از نظر می گذرانم؛ برای امروز کافیست!

سیو می کنم تا مبادا پاک شوند و بعد لب تاپ را خاموش می کنم.

حالا صفحه سیاهش مرا واضح نشان می دهد.

دخترکی در آستانه بیست و سه سالگی!

گوشی سایلنت شده ام را بر می دارم.

پیامی از طرف گیسو روی صفحه افتاده است.

" حال آنا خوب نیست باید بیای تهران "

با آشفتگی روی صندلی می نشینم.

دلم برای آنا تنگ است.

برای گرمای دستان چروکیده اش.

می خواهم باز هم بشنوم که مرا "گیزیم" خطاب می کند.

اما نمی توانم بروم.

می دانم مدت زیادیست که ناخوش احوال است اما اگر بروم و پایم

سست شود...

اگر تمام زخم های قلبم عفونت کند و مغرم مختل شود مطمئنم

دیوانه میشوم.

مانند همان روز برفی...!

همان روزی که کسری برایم رنگ باخت.

دو سال از نامزدیمان می گذشت و عاشقانه هایمان گوش دنیا را کر کرده بود.

با کسری بی خیال بودم از هر هراسی.

آن روز صبح هم مانند همیشه زودتر از خواب پا شدیم.

آنقدر برای آن امتحان کنکور آزمایشی استرس داشتم که اشتهايم به هیچ چیزی نمی رفت.

کسری کنارم نشسته بود و حین خوردن صبحانه با تلفنش صحبت می کرد.

- نه مامان جان، شما یکم به من وقت بده چشم.

باز هم مادرش بود و اصرار هایش برای برگشتن کسری.

هنوز از نامزدیمان خبر نداشت و من درمانده سکوت اختیار کرده بودم.

با استرس و ذهنی مشغول، نان لواش را تکه تکه می کردم.

با نشستن دست کسری روی دست هایم، متعجب سرم را بالا آوردم که با نگاه اخمویش روبرو شدم.

آرام لب زد:

- یه چیزی بخور.

با صدای آرامی گفتم:

- میل نمی کنه.

با نگاهی سنگین چشم از من گرفت و چایش را روی زمین گذاشت.

- مامانم، نازنینم من که نفهمیدم دلیل این همه آشفتگیست چیه
ولی مطمئن باش پسرت بی گدار به آب نمی زنه، اصلا فکر کنید
بازم رفتم تو یکی از شهرای دور آلمان.

سرم را دوباره پایین انداختم.

لعنتی چرا زمان نمی گذشت؟!

بی اختیار از جا بلند شدم و زیر نگاه سنگین کسری کت جینم را
پوشیدم.

اخم هایش بیشتر درهم کشیده شد و من با التماس گفتم:

- پاشو منو برسون از استرس نمی تونم بند بشم یه جا.

نگاه از من گرفت اما نفهمیدم تمام حواسش پی من و حال خرابم
هست که سعی کرد مکالمه اش را با مادرش به اتمام برساند.

مشغول پوشیدن کفش های اسپورتم بودم که از پشت دستم را گرفت.

- خم نشو، هیچی نخوردی باز حالت تهوع میگیری.

لبخندی از دانستن عادت هایم زدم.

روبرویم ایستاد و با دیدن لبخندم شماتت بار نگاهم کرد.

- حواسم بود چیزی نخوردیا، اینطوری همیشه ماهی خانوم.

خم شد و بند کفش هایم را بست.

با لحنی نالان گفتم:

- باور کن از استرس هیچی از گلوم پایین نمیره.

از حالت دو زانو بیرون آمد و روی دو پا ایستاد.

- استرس چی آخه؟ کنکور آزمایشیه تازشم تو که تموم تلاشت کردی

و مسلطی.

- میدونم ولی خوب... اسمشم استرس آورده.

مقنعه ام را مرتب کرد.

- ناسلامتی قراره چندماه دیگه واقعا کنکور بدی، این استرسه باید

بریزه ها من گفته باشم.

لب برچیده سرم را تکان دادم و او با لبخند بوسه ای روی گونه ام

کاشت و دوباره داخل رفت.

زندگی با او مرا از دختری تحقیر شده و ضعیف به دختری نازپرورده

و چندان لوسی تبدیل نکرده بود اما عشق کاری کرده بود تا ناز

داشتم و او نازم را بکشد.

کسری خوب بلد بود چگونه نازم را بکشد و نوازشم کند.

در را بست و با کتی که در دست داشت همراهم شد.

در راه کنار خیابان توقف کرد و برایم کیک صبحانه و شیر کاکائویی گرفت.

مانند همیشه از توجهش ذوق زده شدم و لب گزیدم.

با اشتها آنها را خوردم و تا رسیدن به محل آزمون در دل صلوات فرستادم و نذر کردم.

کنار آموزشگاه توقف کرد.

- خب بفرمایید اینم از محل آزمونتون بانو.

خودم را از صندلی به سمتش کش دادم و بغلش کردم.

مانند همیشه اخطار داد.

- ماهی جانم تو خیابونیم.

حلقه دستانم را محکم تر کردم و دم گرفتم از بوی عطرش.

- چند ثانیه فقط... بزار استرسم بریزه.

با خنده مرا از خود جدا کرد.

- نکن شیطون، استرست چند دقیقه ای میشه که ریخته.

چشم هایم را ریز کردم.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- دیگه دیگه.

حرص خورده از اینکه تمام حالت هایم را از بر است ابرویی بالا
انداختم.

- خب پس برم دیگه.

با مهربانی مرا از نظر گذراند و سرش را تکان داد.

- خدا به همراهت عزیزم.

در یک حرکت ناگهانی صدایش زدم و بوسه ای روی لبش نشاندم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

- حالا که مردم بغل کردنمونو دیدن حیفه این صحنه رو از دست بدن.

با یک جست خودم را از ماشین بیرون انداختم و با خنده از جلوی چشم هایش دور شدم.

بودن با او مرا مانند دختران دیگر کرده بود.

من هم مانند هم سن و سال هایم شیطنت های زیر پوستی ام را برایش به نمایش می گذاشتم و لذت می بردم از صبوری او.

یادم است با چه حال خوبی از آموزشگاه بیرون آمدم تا با تاکسی به خانه برگردم.

کسری جلسه مهمی داشت و از من خواسته بود خودم به خانه

برگردم اما با دیدن گیسو آن هم با چهره ای درهم و روبروی

آموزشگاه تنم یخ بست.

بانگاه سردی فقط هجی کرد.

- باید با هم حرف بزنیم.

دستانم یخ زده بود، از سرمای آن زمستان که نه اما از وجود او چرا.
بهت زده به دنبالش روانه پارک کناری شدم.

در آن سوز سرد هیچ ادم عاقلی در پارک پرسه نمی زد اما قطعا
گیسو حرف مهمی داشت که بی توجه به سردی هوا می خواست با
من حرف بزند.

لبه پالتوی چهارخانه ام را بیشتر جلو آوردم.

- خیلی سرده، کاش میرفتیم خونه آنا.

با پوزخندروی نیمکت نشست.

- حرفام زیاد طول نمیکشه، بشین.

ابرویی بالا انداختم.

- خب... پس اگه حرفات طولانی نیست ترجیح میدم ایستاده
بهشون گوش کنم.

پوزخندش عمق گرفت و مرا از نظر گذراند.

- انگار بودن با کسری خوب بهت ساخته، دیگه بین حرفات نه تپق
می زنی و نه صدات لرزی داره.

دست هایم از تحقیرش لرزید اما لبخندی زدم، از همان لبخند های
خونسردی که کسری می زد.

- درسته، ولی فکر نکنم تا اینجا اومدی که از من حرف بزنی.

چادرش را چنگ کشید و نفسش را بیرون داد.

- خیلی خب، انگار زیادی مشتاقی تا حرفامو بدونی.

نگاه دقیقی به صورتم انداخت.

- میخوام از گذشته بهت بگم

از تموم دروغایی که بهت گفتن، از دلیل نفرتی که بهت داریم.

با لبخند شیطانی لب زد:

- از مادرت و عمو حسین، پدر کسری!

خوب یادم است آنقدر از حرف های گیسو گیج و سرگردان شدم که

پاهایم حس نداشت.

ساعت ها همانجا روی نیمکت مانند آدمی خشک شده نشستم.

***گوشیم ساعت ها زنگ خورد اما حال آنقدر بد بود که نمی

توانستم کاری کنم.

گیسو ضربه محلکی به من زده بود.

نمی دانم چند ساعت آنجا بودم که کسری پیدایش شد و با دیدنم

رنگش پرید.

زیر پاهایم زانو زد.

دستان گرمش بند دست های سردم شدند.

- ماهی؟ این چه حالیه که داری؟!

نگاه پوچم را به چشمانش دوختم که با گرمی لب زد.

- جانم؟! امتحانتو خوب ندادی؟

موهای بیرون آمده از مقنعه ام را نوازش کرد.

- اشکالی نداره عزیزکم.

می دونی مردم و زنده شدم تا پیدات کنم، زنگ زدم بهت جواب

ندادی حتی به آنا هم زنگ زدم که گفت هنوز...

با ناله صدایش زدم.

- کسری؟!

چشمانش از دیدن حال خرابم بی تاب شدند.

بوسه ای به دستانم زد.

- چی شده دردت به جون من؟ این حالی که داری...

انگشتم را بعد از ساعت ها خشک زدگی تکان دادم و روی لب
هایش گذاشتم.

- هیچی... نگو.

با چشمان پر شده لب زدم:

- فقط به سوالام جواب بده، خب؟

خواست لب باز کند و چیزی بگوید که حق زدم.

- ازت خواهش می کنم.

با آشفتگی از دیدن وضعیتم سرش را تکان داد.

گلویم درد می کرد و انگار ناخن های گیسو چنگش زده بودند.

- مامانم و بابات، همو دوست... داشتن؟

برق چشمانش پرید.

روح از تنش بیرون کشیده شد و من با چشم های خودم دیدم که
لرزید.

- ماهی!

چشمانم را با درد بستم و جیغ کشیدم.

برای اولین بار به روی کسری جیغ کشیدم و گفتم:

- حرفی نزن، فقط بگو آره یا نه.

سیب گلویش تکان خورد و با لبخند دردناکی لب زد.

- گلوت درد میگیره نکن اینکارو با خودت.

هق زدم:

- تو رو به اون خدای بالایی بگو... آره یا نه؟

با صدایی خفه لب زد.

- آره.

مات شدم.

اما مصرانه پرسیدم.

- میخواستن با هم ازدواج کنند ولی چون مامانم...

اشک هایم بی رحمانه می ریخت.

بینیم را بالا کشیدم.

- چون مامانم بچه کارگر خونه باغ بود، آتا نداشت؟

با درد جواب داد.

- آره.

- برادر آتا تو تصادف مرد و آتا، عمو و بابامو مجبور کرد با برادرزاده

هاش ازدواج کنند؟

با مامانت و مامان... الهامم!؟

- آره!

می توانستم قسم بخورم هر آره ای که از دهانش خارج میشد زخمی
روی گلویش میکاشت.

- مامانو انداختن بیرون و پدرش مجبورش کرد با یه پیرمرد ازدواج
کنه؟

- آره.

- بابام پنهونی عاشق مامانم بوده، درسته بابات مامانو فراموش
کرده بود اما بابام همیشه پی مامانم بوده خبردار شده و... باهانش
پنهونی ازدواج کرده؟

سرش را تکان داد.

- وقتی به دنیا اومدم...

منو مامانو به همه خانواده معرفی کرده و مامانم مجبور شده با

الهام و مامانت تو یه خونه سر کنه؟

با درد نالیدم.

- اذیتش کردن نه؟ چقدر؟ چقدر که مجبور شده منو بزاره و بره؟!

برای جلوگیری از حملاتی که میخواستم به خودم بزنم بازو هایم را گرفت.

- ماهی...! آرام باش.

- بخاطر همین بابام اقدر باهام سرده؟ الهام و گیسو چشم دیدنم و ندارن و آتا ازم متنفره؟

بخاطر همینه که مامانت از ازدواجمون باخبر نیست؟

ترسیدی کسری؟!

برای اولین بار او هم داد زد.

- بسه ماهی!

خوب بود که کسی در پارک پرسه نمی زد وگرنه به عنوان زوج جنون گرفته تیترا خبرها می شدیم.

با شوک نگاهش کردم.

کلافه بازوهایم را ول کرد و چند قدم عقب رفت.

- بریم خونه حرف بزنیم، اینجا جاش نیست.

تهی شده از هر احساسی زمزمه کردم.

- همه این سالها به همه حق میدادم.

می گفتم الهام و گیسو حق دارن بالاخره من و مامانم اضافی بودیم

بالاخره مامانم فرار کرده و من موندم رو دست خانواده.

نمی دونستم چرا، یا چطوری مامانم با بابا... ازدواج کرده ولی

اطمینان داشتم اونا حق دارن.

با حق بلندتر گفتم:

- حق دارن که منو تحقیر کنن

حق دارن زندانیم کنن

حق دارن انقدر... بی رحم باشن!

با دست های لرزانم چشم های گریانم را پوشاندم.

- ولی بی انصافی کردن!

حق میدادم.

می گفتم الهام و گیسو حق دارن بالاخره من و مامانم اضافی بودیم

بالاخره مامانم فرار کرده و من موندم رو دست خانواده.

نمی دونستم چرا، یا چطوری مامانم با بابا... ازدواج کرده ولی

اطمینان داشتم اونا حق دارن.

با حق بلندتر گفتم:

- حق دارن که منو تحقیر کنن

حق دارن زندانیم کنن

حق دارن انقدر... بی رحم باشن!

با دست های لرزانم چشم های گریانم را پوشاندم.

- ولی بی انصافی کردن!

اونا هرچی داشتن جز همون حقی که به خاطرش سکوت کردم.

*** تکیه ام به بخاری بود و از درون می لرزیدم.

زانو هایم را بغل کرده و با نگاهی خشک شده به گل های فرش نگاه

می کردم.

خوب یادم است نمی خواستم به خانه آتا برگردم.

دیگر بودن در آنجا را دوست نداشتم.

هوا سرد بود و کسری می خواست متقاعدم کند تا زودتر به خانه

برگردیم و هرچه زور زد نخواستم بیایم.

آنقدر که پایم پیچ خورد و زمین افتادم.

گز گز دست هایم مهم نبود.

وقتی قلبم انقدر احساس دریده شدن می کرد!

از گپشه چشم دیدم که با سینی از آشپزخانه آن خانه نا آشنا به سمتم آمد.

وقتی پا فشاریم را دید، قول داد که قرار نیست به خانه آتا برویم و مقصدمان این خانه کوچک با چند تکه وسایل شد.

روبرویم نشست و سینی را کنارمان گذاشت.

آنقدر نزدیکم بود که پاهایم به زانوهایش برخورد.

صدایم زد، آرام و پر از ترس.

- ماهی جان؟

نگاهم را بالا آوردم و به سیاهی چشمان خیره شدم.

مردمک هایش میان چشم هایم سرکردان بود تا درونم را بخواند.
این ترفند کسری بود.

از چشم هایم حرف هایم را می خواند و احساساتم را به چنگ می
کشید.

اما مطمئن بودم حالا در چشم هایم چیزی جز غم را نمی تواند
بخواند.

بعد از مکثی نفسش را به بیرون دادم و دستم را گرفتم.
خواستم دستم را از دستش در بیاورم که اخم پر رنگی میان
ابروهایش شکل گرفت.

- می خوام زخم دستاتو ببینم!

سکوت کردم و او مشغول پانسمان دستم شد.

تازه نگاهم محتوای سینی و فنجان های شیر و جعبه کمک های
اولیه افتاد.

بغض دوباره مهمان گلویم شد.

چرا انقدر خوب بود اما مرا بد رنجانده بود؟!

بعد از اتمام پانسمان دستم زمزمه کرد.

- وقتی دیگران آزارت میدن با خودت بد تا نکن، به جاش بقیه رو
مورد هدف خشم قرار بده.

چشم هایم پر شد از آزرده گی و اشک.

قلبم هنوز هم برایش تند می تپید.

شیر را به سمت دهانم گرفتم.

- بیا بخور.

سرم را به سمت دیگری گرفتم و لب زدم:

- نمی خورم.

صدایش پرتحکم شد.

- دستات زخمین، اصلا من بدِ عالم ولی چرا به خودت ضرر می

رسونی؟!

طاقت نیاوردم و نگاه آزرده ام را به صورتش دوختم.

- چرا ازم پنهون کردی؟

با فکی منقبض شده گفت:

- چون نمی خواستم از دستت بدم.

با عصبانیت و صدایی بلند گفتم:

- با پنهون کاری؟ با دروغ؟ با بهونه تراشی و قایم کردن من از مادرت

و مادرتو از من؟ آره کسری؟!

طوری نگاهم کرد که از صدای بلندم خجالت زده شدم.

دمی عمیق گرفتم و با بغض نالیدم.

- تو می دونستی تنها پناهمی، چرا با اینکار خودتو ازم گرفتی؟

چشم هایش پر از غم شد.

- میدونم! ولی چاره دیگه ای نداشتم.

صدایش گرفته تر شد.

- می خواستی چی بگم؟

بگم مادری که هیچ وقت دلت نمیخواد ببینیش مظلوم ترین زنی

بود که دیدم با وجود اذیت های مادرم و زن عموم سکوت کرد؟

از کارایی که برای آزار و اذیتش انجام دادن بگم یا از بابای خودم که

دل از عشقش کشید و بخاطر محروم نشدن از ارث تن به ازدواج

اجباری داد و مادرمو سوزوند و آتیشش تو چشم مامان تو رفت؟

یا از آتا بگم که بعد فهمیدن ماجرا بازم نخواست بپذیره اشتباه کرده و مادرتو تو همون خونه باغ نگه داشت تا زن عمو هرچقدر میتونه عصبانیتشو رو سرش خالی کنه و تو شدی ضامن مادرت تا نره؟

تا بتونن هرکاری باهاش بکنن و دم نزنه؟
 با حرف هایش دلم ترکید و زدم زیر گریه.
 با ناراحتی بغلم کرد.

- جانم؟ اینطوری گریه میکنی قلبم میخواد از سینم در بیاد.

با حق حق گفتم:

- از اولش بگو...

- می خوام قلب هردومون از غصه بترکه؟

به پیرانش چنگ زدم.

- می خوام بشنوم... بگو!

از سینه اش جدایم کرد.

- نمی تونم.

با درد اسمش را زمزمه کردم و گفتم:

- بگو...

بگو تا بتونم بفهمم کی به کیه.

تقصیر کیه که من درمونده شدم و مامانم رونده؟

بگو تا بیشتر از این دیوونه نشدم.

بعد از مکثی کوتاه سرش را تکان داد.

فنجان شیری که کنارم گذاشته بود را برداشت.

- اینو بخور ضعف میکنی.

- نمیخوام.. فقط بگو.

نفسش را بیرون داد و فنجان را به لبم نزدیک کرد.

- بعد اینکه کامل خوردیش میگم!

مانند بچه ها به من وعده داد.

ناچار مجبور شدم شیر را بخورم تا کسری دست از این سکوت یک

دفعه ای اش بردارد.

آن موقع فقط یک فکر در ذهنم بود.

باید می فهمیدم دقیقا چه بلایی بر سر مادر بی چاره ام آوردند؟!!

بعد از اینکه تمام شیر را به خوردم داد مجبورا لب باز کرد.

- مادرت یه زن زیبا بود، درست شبیه تو...!

نگاه خیره اش روی موهای پیچ در پیچ بیرون آمده از مقنعه ام

نشست.

لبخند غمگینی زد.

- تو دل منو بردی و مادرت دل پدرمو، می بینی چقدر سرنوشت
بدجنسه؟

با صدای گرفته پرسیدم:

- دوست داشتن من و مادرم... بدجنسیه سرنوشته؟!
نگاهش تیره شد.

- نه عزیز من... دوست داشتن و نرسیدن از بدجنسیه سرنوشته.
قلبم از لحنش لرزید.

انگشتانم میان انگشتانش پیچید.

- می ترسم یه روزی منم مثل بابام تو رو از دست بدم.
تپش قلبم، با یادآوری مادرم کم شد.

با دلخوری دستم را از دستش بیرون کشید.

- این سرنوشت نیست که باعث میشه آدما همدیگرو از دست بدن،

پنهون کاری خود آدماست که دلارو میشکنه.

معنی حرفم را گرفت و با تاسف سر تکان داد.

انگار که تاسفش بیشتر برای اعمال خودش باشد تا من.

- کسری!

سرش را بالا گرفت.

- جانم؟

- میخوام ادامشو بشنوم.

نفسش را بیرون داد و لبخند مصنوعی کنج لبش نشانده.

- باشه عزیزم...

چشم هایش را به گوشه قالی دوخت.

- عمر عشقشون به چندماهه نمیکشید ولی باورت میشه انقدر

همو دوست داشتن که وقتی حرف اول اسم همدیگه میومد

چشاشون بارونی میشد؟

نمی دونم دقیقا چند فصل میگذره اما آتا که خبردار میشه و میفهمه

تموم تصمیمایی که برای پسرش و برادرزاده هاش داره با اومدن

مامانت داره پیچیده میشه زود دست به کار میشه و تو یه

غافلگیری هردو پسرشو مینشونه پای خواستگاری، بابام زودتر به

خودش میجنبه و مجلسو بهم میزنه اما آتا تهدیدش میکنه به

محروم کردن از ارث و میراث و گرفتن تموم سرمایه ای که بابام از

هیجده سالگیش گذاشته بود پای کارخونه هاش.

نفسم به سختی بیرون می آید.

- به همین سادگی؟

پوزخند میزند.

- آره به همین سادگی.

چون اون موقع زمین کارخونه ها به اسم آتا بود، هرچند خودش سرهنگ بود و از این قضایا به کنار ولی ماهی بابام تسلیم نمیشه. برام که تعریف می کرد، میگفت داد زده گور بابای هرچی مال و پوله، فروغ که کنارم نباشه این دنیا ارزش نفس کشیدنم نداره برای من. بی اختیار خم شدم و سرم را روی زانوهایش گذاشتم.

طوفان چشم هایش آرام گرفت و سرم را نواش کرد.

- آتا که میفهمه نمی تونه از راه ارث و میراث بابامو منصرف کنه، شبونه پدربزرگتو همراه خانوادش با چند برابر پولش میفرسته یه شهر دیگه، جایی که بابام نتونه پیداشون کنه و دیوونه بشه. چندماه بعدم یه پیرمردو میفرسته به عنوان خواستگار مادرت و پدربزرگت هم بی چون و چرا به دستور آتا قبولش میکنه.

لب گزیدم، فقط یه کلمه در حول ذهنم می چرخد

"بی رحم"

- اما این میون عمو میفهمه که آتا داره یه کارایی میکنه و مادرتو فراری میده و باهاش ازدواج میکنه.

آب دهانم خشک خشک است، این داستان واقعیست؟ مگر آنقدر تلخی هم در دنیای واقعی جا میشود؟!

- چرا بابام نمیبرتش پیش عمو؟

- چون چندمدت قبلش بابام میفهمه همه اینا زیر سر آتاست و مجبور میشه برای نجات زندگی و رفاه خانواده مامانت، با مامانم ازدواج کنه.

از طرفی هم بابات مامانتو دوست داشته و فقط بخاطر بابام جلو نیومده اما بعد اون اتفاقات دیگه نمی تونه مامانتو از دست بده.

خبر ازدواج بابامو بهش میده و دوتا راه جلو مامانت میزاره یا ازدواج با خودش یا برگشتن و تن دادن به ازدواج با اون پیرمرد. دستم را روی قلبم گذاشتم.

- ولی می تونست به بابات خبر بده اره؟
با مکت جواب داد.

- آره درسته.

خشم سراسر وجودم را گرفت.

- بابام بخاطر احساس خودش خودخواه میشه و با این بهونه که عمو ازدواج کرده و خودش تنها گزینه برای نجات مامانم از دست اون خواستگارست با مامانم ازدواج میکنه؟

زمزمه کرد.

- بابات تنها گزینه نبود چون اونم مثل بابام سر سفره عقد با زن
عمو الهام نشستہ بود.

اما مدت ها بعد به مامانت میگه، موقعی که مامانت تو رو باردار بود
و کاری از دستش برنمیومد.

- وای!

پدرم نامردی کرده بود.

در حق عمو و مادرم.

در حق مامان الهام و من...

حتی در حق گیسو!

سرجایم می خواهم بشینم اما نمی گذارد.

- آروم باش.

با غم چشم هایم را بستم.

- نمیخوام بقیشو فعلا بشنوم!

از نوازشش دست نمی کشد.

- باشه عزیزم، بهتره یکم بخوابی.

سرم را روی زانو هایش جا به جا کردم و آهسته پرسیدم.

- اشکالی داره اگه رو زانوهات یکم بخوابم؟

با مهربانی هم خم شد و روی پیشانیم بوسه زد.

- نه... ابدًا.

آن روز و روزهای دیگر هم گذشت اما من حاضر نشدم کلمه دیگری

از قصه غصه دار گذشته بشنوم.

حتی دیگر نمی خواستم بدانم چه شد که مادرم مرا رها کرد و رفت.

می ترسیدم با شنیدنش از همین اندک دوست داشتن خانوادم هم

دست بکشم و نفرت و کینه در دلم جا بیندازد.

کسری هم متوجه شده بود که دارم از گذشته فرار می کنم.

از نگاه پشیمان بابا

از آتای رو به بهبود و آنای مهربان و شاید بی تقصیر

حتی از کسری ای که قرار بود در تک تک لحظات زندگی ام

همراهیش را بپذیریم.

می دانستم همه چیز را به آنا گفته.

می فهمیدم.

چشم هایش حرف های زیادی برای گفتن داشت اما تمام آن ها را با

آهی سوزدار می خورد.

مانند من.

مانند کسری...!

او هم آشفته بود.

از گرفتگی ام متنفر بود اما چه می کردم؟

می خواستم بدون فکر کردن به چیزی در آغوشش بروم و با ولع
عطرش را به جان بکشم.

برایم بخواند

و با عشق مرا در سرزمین رویاهایمان پیچ و تاب دهد.

برقصیم و بخندیم.

موهایم را ببافد و روی زانوهایم دراز بکشد و بگوید چقدر همه چیز
خوب می گذرد.

انگشتانم میان موهای حالت دار مشکی اش بچرخد و او از برنامه
هایش بگوید.

از هدف هایی که برای هردویمان داشت.

می خواستم...

اما نمی توانستم آنقدر با بی خیالی در دنیای عاشقی سر کنم.

دیگر نمی توانستم نقش یک دختر بی خبر را بازی کنم.

چند روز بعد از آن ماجرا، وقتی از مقابل اتاقش خارج می شدم

صدای کلافه اش را شنیدم.

- واسه من توجیه نکن کاراتو، هرچقدر که بیشتر حرف می زنی

آتیش قلب من بیشتر میشه.

صدایش خش داشت و پر درد.

نمی دانم پشت گوشی چه شنید که با کلامی جدی و خشمگین

گفت:

- محض رضای خدا تمومش کن!

من که می فهمم دردت چیه گیسو.

لعنتی تو پیش من قد کشیدی، آبم می خوری می فهمم پشتش چه
نیتی داری.

جمله اش نیش زد به قلبم.

انگار کسی محکم بر صورتم کوبید که کسری و گیسو سالیان دراز با
هم صمیمی بودند.

- من که می دونم تو محض دلسوزی نمیری برای ماهی تعریف کنی
خاله و مامانم چه بلاهایی سر مادرش آوردن.

با کلافگی نفسش را بیرون داد.

- با این کارها نه ماهی از من دست می کشه نه من از عشقم به
اون.

گیسو... خستم از حرفای تکراری.

بیا و درحقم خواهری کن و بشو همون گیسوی مغرور، انقدر عزت
نفس تو پایین نیار.

قلب من داره از کارایی که سر زندگی خودتو و ماهی میاری می ترکه؛
اصلا متوجهی؟

آهسته در اتاقم را بستم و به آن تکیه دادم.

نفسم بالا نمی آمد.

کسری هرچقدر هم زور می زد نمی توانست او را به حال خود رها
کند.

می دانستم حسش به او جز به عنوان برادری دلسوز نیست اما آن
روز ها کینه هایم رنگ گرفته و گیسو در ذهنم اعلان خطر می کرد.

نمی خواستم بگذارم او هم مانند مادر کسری جای مادرم را در خانه
عشق مرد من بگیرد.

باید می جنگیدم.

در جنگ من عقب نشینی درکار نبود.

قلب کسری برای همیشه متعلق به من بود و من تا ابد در آغوشش

جای داشتم اما هربار که می خواستم ماهی گذشته را در خودم

بشکافم یاد مادرم آزارم می داد.

با صدای امید به خودم می آیم.

تازه از مدرسه برگشته و دارد دنبالم می گردد.

- ماماهی...

گذشته را جایی میان قلبم خاک می کنم و با عشق در را باز.

زانو می زنم و او را محکم به آغوش می کشم.

- سلام جون ماهی، عمر ماهی!

لپ هایش گل می اندازد و چشم هایش برق می زند.

- منم مامان ماهی دوست.

محکم تر به آغوش می کشمش و دم عمیقی از عطر کودکانه اش می
گیرم.

او واقعا امیدمان بود.

برای دلِ تنگ من...

برای خستگی های حامد

برای درد های عمو فرهاد

الخصوص برای مامان.

بارها گفته بود که بعد از من اگر او نبود هرگز نمی توانست ادامه
دهد.

باور داشت خدا امید را به او داد تا صبوری کند برای نبودنم.

برای تمام آزار هایی که پدرم در حق جسم و روح او کرد.

حتی برای ظلم هاییکه ناخواسته از سمت الهام و الناز کشید.

***رو تخت می غلتم.

نه فایده ای ندارد!

کلافه می نشینم و زانو هایم را به آغوش میکشم.

نگاهم را به سمت پنجره می کشانم.

چند ساعتی تا صبح مانده اما خواب به چشمانم نمی آید.

چندساعت است که تقلا می کنم برای خوابیدن اما چه فایده؟!

پاهایم را روی موکت می گذارم و با سر کردن شال آویزان شده به

کناره تختم از اتاق خارج میشوم.

باید کمی امید را بو کنم تا شاید آرام بگیرم.

اتاق حامد را به آرامی باز می کنم.

نگاهم به تخت مرتب و خالی اش می افتد و لبخندی می زنم.

خوشحالم آنقدر خوب است که اجازه داده در نبودش هم وارد
اتاقش شوم.

امید روی تخت آبیش به خواب آرامی رفته است.

آهسته کنارش دراز می کشم.

دستم را روی پهلویش میگذارم و دم عمیقی از بوی خاصش می
گیرم.

هنوز هم بوی نوزاد می دهد این برادر کوچک من!

موهای لخت سیاهش را نوازش می کنم.

جنس موهایش به من و مامان نرفته.

بیشتر هم شبیه عمو فرهاد است تا مامان.

فقط آن مژه های بلندش را می توان فاکتور گرفت و به نام مامان زد

وگرنه او کپ عمو فرهاد است.

ناگهان با یادآوری حرفی که آن زن زد صورتم درهم می رود.

دیروز او را به پارک برده بودم و مادر یکی از بچه ها در پاسخ سوال فرزندش که راجب امید پرسیده بود را شنیدم.

- او نا یه موجوداتین که شبیه همن مامان جون، اگه کاری هم کرد نباید بزنیش ها چون نمیفهمن که چیکار می کنند.

قلبم گرفت از حرف مادر به ظاهر روشنفکر.

موجودات شبیه به هم؟

شاید رفتار و شکل بچه های اوتیسم کمی مانند هم باشد اما هریک از آن ها ویژگی های خارق العاده ای داشتند که ما انسان های به ظاهر معمولی هم نمی توانیم کاملا کشفشان کنیم.

سرش را عمیق می بوسم.

پاک تر از برگ گل بود.

انگار که خدا تکه ای از قلبش را به زمین فرستاده باشد تا من هرروز عبادتش کنم.

ببوسمش و در آغوشم بپرستمش.

ببویمش و از بوی بهشت لبریز شوم.

نمی دانم چند دقیقه آنجا می مانم تا آرام بگیرم و الحق امید همیشه برای ناآرامی های من کارساز است اما همین که خارج می شوم مامان را می بینم که در حال مشغول پیدا کردن چیزی است.

- مامان؟

به سمت برمی گردد و با لبخند نگاهم می کند:

- بیداری؟

سری تکان می دهم و نزدیکش می شوم.

- نتونستم بخوابم، داری دنبال چیزی می گردی؟

موهای کوتاه فرفری اش را پشت گوشش می زند.

- آره، فرهاد می خواد نماز شب بخونه ولی هرچی می کردم هیچ
کدوم از مهر ها رو نمی تونم پیدا کنم.

می خندم.

- خب عزیز من داری جای اشتباهی رو می گردی.

چشم های آهوپی اش متعجب می شود.

- چرا؟

- چون پسر شیطونت همشو گذاشته زیر بالشش.

- امید؟!

خنده ام بیشتر می شود.

- آره، از حامد که انتظار این کار و نداری، داری؟

سری تکان می دهد.

- نمی فهمم این بچه مهر می خواد چی کار آخه؟

- چند روز پیش ازم می پرسید چرا شما و بابا فرهاد پیشونیتونو رو

مهر می ذارید بعدم می بوسینش؟

منم راجب دلیلش و اینکه چقدر برامون عزیزه توضیح دادم، اونم

گفت پس همشو اگه یه نفر ببوسه و پیشونیشو روشن بزاره هم

ثوابش بیشتره هم امام حسین بیشتر دوستش داره؟

منم با خنده گفتم آره.

الان نگاه کردم دیدم همشون زیر بالششن.

می خندد.

از آن خنده هایی که شنیده بودم بابا را عاشق کرده.

اما حالا نصیب عمو فرهاد بود.

کسی که لیاقت داشتن مامان را داشت.

با صدایش به خودم می آیم و نگاه از خنده اش می گیرم.

- از دست این بچه، برم بردارمشون.

سری تکان دادم.

- گذاشتمشون رو میز حامد، شبت بخیر.

می خواهم از کنارش رد شوم که صدایم می زند.

- ماه گل؟

همیشه زمانی که نگرانم می شد "ماه گل" صدایم می زد.

به سمتش برمی گردم.

- جانم؟

- خوبی؟!

چشم هایم را باز و بسته می کنم.

- آره، نگرانم نباش ماما جان.

می خواهم دوباره بروم که با جمله بعدی اش پاهایم از حرکت می ایستند.

- حامد می گفت اون فردا اینجا کنسرت داره.

آب گلویم را قورت می دهم.

- اوهوم.

چند قدم دور شده ام را پر می کند و دستان لطیفش رو بازوهایم می نشینند.

- تو عاقل و بالغی

چندسال هم از کنارهم بودنتون گذشته

نمی خوام ببینم بخاطرش آشفته ای.

سعی می کنم لبخند بزنم.

- آشفته نیستم، یکم مغزم مشغوله این روزها.

چشم هایش نگران می شود.

- مشغول گذشته؟! -

هول شده می پرسد.

- قرار نیست که همو ببینین هان؟

دست هایش را از روی شانه هایم برمی دارم و در دستانم می فشارم.

- نه قوربونت برم، همه چیز بین من و اون برای همیشه تموم شده.

جمله ام از اعماق قلبم است.

باور دارم که دیگر به هم باز نخواهیم گشت.

مادر است و می فهمد صادقم.

گونه ام را گرم می بوسد.

- شب تو هم بخیر جگر گوشم.

می رود و من می مانم و سردی که برتنم می نشیند.

به رفتنش نگاه می کنم.

می دانم فراری است از تمام عابدی ها.

با او کاری کردند که جانش را بردارد و فرار کند.

خداراشکر که عمو فرهاد مقابلش قرار گرفت تا کمی از دردهایش را

تسکین دهد.

روبروی پنجره اتاقم می ایستم.

ماه چقدر زیباست امشب.

فکرم پی حرفی که به مادر زدم می رود.

دقیقا کی برای هم تمام شدیم؟

از دلخوری های کوچکی که کم کم میانمان کاشتند یا... آمدن

مادرش؟!

دوازدهم دی ماه بود.

با عجله امتحان ادبیاتم را داده بودم تا زودتر به خانه برسم و تدارک تولد کسری را ببینم.

می دانستم اگر می فهمید سوالات را سرسری نوشتم پوست از سرم می کند؛ هرچند که ادبیات را همیشه مثل آب خوردن می دادم.

به محض رسیدن و درآوردن لباس هایم بی وقفه شروع به پختن دسر و تنقلات کردم.

آنا هزارچندگاهی می آمد و می گفت:

- ناهار بخور گیزیم.

- ضعف می کنی ها.

- بذار کمکت کنم.

اما جواب من تنها یک نه با لبخند بود.

او می گفت لجزازم اما من فقط می خواستم مانند همسرانی دیگر تدارک ببینم.

حدود ساعت پنج و نیم بود که از کار تزئین یکم تمام شدم.

- به به مشالله نع الیبسن بالام(به به چه کردی عزیزم)

با ذوق به سمتش برگشتم.

- خوب شده؟

استکان چای را به سمتم گرفت.

- مگه میشه دستات کاریو انجام بدن و بد از آب در بیاد عزیزم؟

با دستان پینه بسته اش صورتم را در دست گرفت و گونه ام را

بوسید و با حسرت زمزمه کرد.

- خدارو هزار مرتبه شکر که کسری تو رو داره.

می دانستم حسرتش بخاطر مادرم است.

بخاطر پسرش حسن که به مراد دلش نرسید و مادرم را از دست داد.

تلفن خانه باعث شد نتوانم پاسخش را بدهم.

چای را روی میز گذاشتم و با گفتن:

- من برمی دارم

به سمتش پا تند کردم.

- بله

- سلام ترقوه من

با خنده سلام پر انرژی دادم و پرسیدم:

- ترقوه دیگه چیه؟ از القاب جک و جونور رسیدم به پوست و

استخوون؟!!

صدای خندیدنش هرگز برایم تکراری نمی شد.

- نه دیوونه، این حسابش جداست.

- یعنی چی؟

با بدجنسی گفت:

- حالا بعدا میگم بهت، فعلا یه سوال دارم ازت.

- چی؟

- نمیگی دلم طاقت این بی توجهیاتو نداره؟

چشم هایم گرد شد.

- بی توجهی؟ من؟!

- بله الکی صداتو برای من متعجب نکن.

- اِ کسری!

- جانِ کسری؟

ضربان قلبم باز اوج گرفت.

طوری صدایم می زد که نمی توانستم احساساتم را کنترل کنم.

- آخه بی مروت نمیگی این کسری بی چاره چطوری بدون دیدن

چشات و شنیدن صدات تا شب سر کنه؟

با صدای لرزان از احساساتم جواب دادم.

- خوبه حالا یه روز خواب موندا.

- که خواب موندی آره؟

لب گزیدم و نامطمئن سکوت کردم.

- که خواب موندی و وقتی بوسیدمت قفسه سینت بالا پایین شد و

صدای قلب تو گوشم پیچید؟

- اِ هه فهمیدی؟

خندید.

- دختر تو عجب رویی داریا، آدم وقتی نامزدش برای خداحافظی میاد،

خودشو میزنه به خواب؟

عاصی شده و تند تند جواب دادم.

- حالا من یه بار این کارو کردم تو عذاب وجدان بنداز به جون من

خب؟

خیر سرم گفتم نفهمی بیدارم تا فکر کنی تولدت پاک یادم رفته و

سورپرایزت کنم.

خنده اش اوج گرفت و من با هیینی بلند روی دهانم زدم.

- قوربون سورپرایز کردنتم برم خب؟

از دست خودم عصبانی بودم اما چندثانیه فکر کردم.

خب که چی؟

مهم این بود زاد روزش را طوری قدردانی کنم تا بداند چقدر از وجودش خوشحالم.

- حالا که همه چی خراب شد و سورپرایزم به فنا رفت اشکالی نداره ولی...

با تمام احساس ادامه دادم.

- تولدت مبارک مرد من،

مرسی که به دنیا اومدی تا کنارم بمونی و طعم عشق رو با قلبت بهم هدیه کنی.

خیلی خیلی دوستت دارم کسری

نمی دونم اندازه دوست داشتن بقیه نسبت به معشوقشون چقدره

اما من تک تک خانواده و دوست و آشنا و هر آدم عزیزی که فکر

کنیو توی یه نفر می بینم، فقط تو.

متاثر نامم را زمزمه کرد.

با خنده ای که می دانستم دلبری می کند لب زدم.

- امشب منتظرتم زودتر بیا خونه.

با هیجان تلفن را قطع کردم و دست هایم را بهم کوبیدم.

امشب می خواستم برای دل های عاشقمان سنگ تمام بگذارم.

بعد از مدتها تلخی به این شادی نیاز داشتیم.

***رژ جیگری ام را روی لب هایم مالیدم.

با رضایت کمی عقب رفتم و خودم را در آینه نگاه کردم.

موهای فرفری سیاهم را دورم ریخته بودم.

مژه های سیاه و بلندم، مردمک های قهوه ای ام را قاب گرفته بودند.

گونه هایم نیز به لطف رژ گونه کمی رنگ گرفته بود و صورتم را با

نشاط تر نشان می داد.

در تمام مدت دو ساله نامزدیمان، اولین باری بود که می خواستم
مقابل چشمانش با آرایش جلوه کنم.

شاید عجیب بود.

اما نه خجالتم از او و آنا می گذاشت نه در خودم دلیلی می دیدم تا
آرایش داشته باشم.

می خواستم مرا همانطور که هستم بپذیرند.

با همین صورت گرد و چشمان قهوه ای و بینی متوسطی که لب های
باریکم آن هارا کامل کرده بود.

با همان جوش هایی که گاهی آنقدر قرمز و ناجور بودند که شاید
هرکسی دوستش نداشته باشد.

من خودم را دوست داشتم.

با همان صورت معمولی و جوش ها و گودی هایی که گاهی زیر
چشمانم می نشست.

نگاهی به بافت سیاهم انداختم و لبخندی زدم.

آماده بودم برای دیدن و به آغوش کشیدنش!

صدای زنگ تلفنم که به صدا درآمد، موهایم را پشت گوشم زدم.

خم شدم و از روی تخت گوشه ام را برداشتم.

نامش هم باعث میشد در رگ هایم دوپامین ترشح شود.

با صدای پر نشاطی گفتم:

- بله آقاهه؟

- ماهی؟

صدایش یک طوری بود.

انگار که مستاصل باشد.

- جانم؟ چیزی شده؟

صدای بیرون دادن نفسش در گوشم پیچید.

چقدر می توانستم برای این صدای بم جان دهم را خدا می دانست.

- چیزی نشده عزیزدلم، داشتی چیکار می کردی؟

متعجب گفتم:

- هیچی چطور؟

- خاله یه نیم ساعت پیش بهم زنگ زد دعوتمون کرد بریم رستوران.

- مامانم؟ اونم تو روز تولدت؟!

سکوت کرد و یکهو جرقه ای در ذهنم شکل گرفت.

- بخاطر تولدت؟

باز هم چیزی نگفت.

- آره کسری؟

- آره عزیزم، گفتم می خواسته امسال تو نبود مامانم کنارم باشه.

بهت زده پرسیدم:

- نگو که قبول کردی!

صدای کلافه اش را تشخیص دادم.

- چیکار می کردم آخه قوربونت برم؟ رفته برنامه چیده، میز رزرو

کرده، حتی مهمونم دعوت کرده.

دهانم را بی هدف باز و بسته کردم اما نتوانستم حرفی بزنم.

برایش کلی برنامه چیده بودم.

چندساعت برای درست کردن دسرها وقت گذاشته بودم.

آنا برای شاممان غذای مورد علاقه اش، کوفته را پخته بود و بعد...!

کاش می توانستم تمام این ها را به زبان بیاورم اما باز هم آن

سکوت لعنتیم خفه ام کرد.

- ماهی ؟

بغضم را قورت دادم.

- بله؟

- آماده میشین بریم؟

چشمانم را برای ثانیه بستم.

- باشه... به آنا هم میگم.

- ممنون عزیزم.

نگاهم را تماس خاتمه یافته دوختم.

احساس می کردم تمام غم های عالم بر جانم نشسته اما این تمام

ماجرا نبود.

در ماشین را بستم و با نفس عمیقی نگاهم را بالا بردم.

مادرم چقدر دست و دلباز شده بود.

برای خواهر زاده اش در رستوران گردون برج میلاد تولد گرفته بود.
چند دقیقه به انتظار کسری ایستادم تا ماشین را به پارکینگ ببرد.
با دیدن سایه شانه های پهنش که از پشت مرا در برگرفته بود، به
سمتش برگشتم.

- بریم؟

تا خواستم قدمی بردارم که دستم را گرفت.

متعجب سری تکان دادم.

نگاهش در چشمانم رژه می رفت.

می خواست دوباره احساساتم را شکار کند.

اما من نمی خواستم متوجه ناراحتیم شود، حداقل امشب نه.

شب تولدش باید با شادی در کنار هم سپری کنیم.

حتی اگر حال قلب من خوب نباشد!

دستم را نوازش کرد

- میفهمم حالتو

حتی اگه لبخند بزنی

بغلم کنی و ادای آدمای شاد رو در بیاری

بازم دلخوریتو می فهمم.

- من فقط...

نگذاشت چیزی بگویم.

- نمی خواد دلیلی برام بیاری

من درک می کنم چقدر برای بهتر شدن شب تولدم برنامه چیده

بودی.

دستانم را بالا برد و بوسید.

- دیدم با این دستا چقدر برام تدارک دیده بودی و بیشتر از قبل شرمنده شدم.

با خودم فکر کردم که کی دیده بود؟

شاید موقعی که برای آب خوردن به آشپزخانه رفت و من برای آمدن آنا در اتاقش اسرار می کردم.

- منو ببخش عزیز دلم، ولی خالمه نتونستم رد کنم و بگم نه.

لبخند زدم، اینبار واقعی!

دستم را روی ته ریشش گذاشتم.

چقدر خوب که مرا بلد بود.

چقدر خوب که به من و حالم ارزش قائل می شد.

چقدر خوب که کنار کسری معنی توجه را فهمیدم؛ احساسی که

هرگز از خانواده ام دریافت نکرده بودم.

- اشکالی نداره کسری، تا چند دقیقه قبل همش به این فکر می کردم کاش مامانم این کارو نمی کرد یا تو دعوتشو ردش می کرد اما حالا مهم نیست.

نگاهم را از روی صورتش به عمق چشم هایش دوختم.

- مهم اینه هردومون تو این شب قشنگ و با ارزش کنار همیم.

دوباره دست هایم را بوسید.

می دانستم چون در مکان عمومی هستیم به همین اکتفا می کند وگرنه شعله احساس چشمانش آنقدر روشن بود که مرا ذوب کند. با گرگرفتگی و صدای آرام پرسیدم.

- بریم؟

نگاهش را به سختی از من گرفت و سری تکان داد.

آسانسور ایستاد و هردو شانه به شانه یکدیگر وارد شدیم.

کسری نامش را به گارسون گفت و او ما را به سمت میز رزرو شده راهنمایی کرد.

با دیدن گیسویی که تنها نشسته بود، تنم یخ زد.
به یکباره تمام افکارهای منفی به سرم هجوم آوردند.
با تلخی لب زدم.

- که مامانم دعوتت کرد آره؟

سنگینی نگاهش هم باعث نشد نگاهش کنم.

در آن لحظه چشم های من روی صورت شاداب و لباس های آراسته اش بود.

از چادرش خبری نبود و عوضش یک مانتو بلند یاسی رنگ پوشیده بود.

روسری ساتن مشکی اش را مدل لبنانی بسته بود و یک آرایش نسبتاً ملیح روی صورتش نشانده بود.

از همین چند متر هم لب های رژ خورده بنفشش انحنای لبخند داشت.

با دیدن لبخندش، انگار که قلبم را جزغاله کردند.

برای کسری این گونه آماده شده بود؟

برای کسری من؟!

با صدای آهنگ "hapy birthday" که یکهو پخش شد.

گیسو از جایش بلند شد و دست زد.

نگاه چند میز دورتر را روی خودمان حس می کردم.

چند قدم مانده را هم طی کردیم.

جلوی میز پر از بادکنک ایستادیم، کنار پنجره بود.

یا یک کیکی که تم مشکی و سفید داشت جلو آمد و روبروی کسری ایستاد.

خشکم زده بود.

فقط همانطوری ایستاده بودم و نگاهشان می کردم.

با لبخند کیک را مقابل صورت کسری گرفت و هیجان زده به شمع باریک سیاه اشاره کرد.

- فوتش کن.

سرم را چرخاندم و به کسری نگاه کردم.

انگار او هم مثل من سردرگم بود.

گیسو با لبخند کیک را نزدیکتر کرد.

- اِههه زود باش دیگه.

با مکث کوتاهی سرش را جلو برد و شمع را فوت کرد.

دو گارسون کناریمان دست زدند و گیسو با شادی گفت:

- تولدت مبارک همبازی بچگی هام.

با این حرف لبخندی روی لب های کسری نشست اما قلب من..!

- ممنون

با رفتن گارسون ها کسری دوباره نگاهش را به گیسو داد.

حتی برنگشت تا مرا ببیند.

نمی دانم آرام چه زمزمه کرد اما لبخند گیسو ته کشید ولی همین

که برگشت و صورت مرا دید انگار که جان دوباره گرفت باشد، شانه

بالا انداخت و گفت:

- زحمتی نبود برام.

با حالی خراب همراهشان پشت میز نشستم.

- پس خاله و عمو کجان؟

با این حرفش به تندی سرم را بالا گرفتم.

- یه چند دقیقه دیگه می رسن، یه کاری براشون پیش اومده.

پس واقعا مامان الهام دعوتش کرده بود نه گیسو!

کسری با لبخند تلخی نگاهش را به صورتم دوخت و سری تکان داد.

با پشیمانی چشم هایم را به مردمک هایش رساندم اما نگاهش

بالتر از گونه ام نیامد.

دلخور که می شد نمی توانست به چشم های کسی که ناراحتش

کرده بود نگاه کند.

درونم غوغا بود.

لعنت به من و شک هایم.

با صدای درینگ پیامکی، گیسو گوشی به دست از جایش بلند شد.

- انگار رسیدن، میرم جلو در بیمارمشون.

با رفتنش دستم را روی دست کسری گذاشتم.

دست هایش گرم است، آنقدر گرم که قلب سردم را گرم کند.

دستش را پس نکشید اما واکنشی هم نشان نداد.

با صدایی لرزان نامش را زمزمه کردم.

- کسری؟

نگاه خیره اش را از گره دست هایمان برداشت.

- جانم؟

جانمش سرد نبود اما نگاهش را نداشتم.

- به خدا نگام نکنی قلبم پس میوفته ها.

سرش آهسته بالا می آید و چشمانش قفل چشم هایم می شود.

نفسم بیرون می آید.

لب می زنم:

- من متاسفم، نمی خواستم اون حرفو...

- دستات خیلی سردن.

با تشویش گفتم:

- اشکال نداره، الان مهمه که بهت بگم منظور من این نبود که تو با

گیسو...

- قرص های آهن تو نمی ندازی مگه؟

دوباره حرفم را قطع کرده بود.

کلافه سر تکان دادم.

نمی خواست راجبش حرف بزنیم، هرچقدر هم که من اسرار کنم.

بی صدا نگاهش کردم.

چشم نگرفت.

با چشم هایم دادادم من را ببخش

من بی چشم و رو را ببخش که نسنجیده رنجاندمت.

با چشم هایش نوازشم کرد

دستم را بالا آورد و ها کرد.

خجالت زده خواستم دست هایم را پس بکشم.

- زشته جلو مردم.

نگذاشت و به کارش ادامه داد.

- خجالتی نداره، گرم کردن دستای نامزدم اگه براشون زشته می

تونن نگاه نکنن.

آرام گرفتم.

با همین کار کوچک قلبم به پرواز درآمد.

چقدر خوب مرا بلد بود.

حواسم را طوری پرت کرد که دیگر حسی جز عشق در وجودم نغلتد.

گوشی اش زنگ خورد و نگاه هردویمان به سمتش رفت.

متعجب نگاهی به نام گیسو کرد و از روی میز برش داشت.

- بله؟

صدای گوشیش بلند بود و راحت مکالمه اش شنیده می شد.

- کسری یه کاری می گم بهت قول بده بکنی خب؟

کلافه دستی به پیشانیش کشید.

- چی میگی گیسو؟ کجایی الان؟ مگه نرفتی خاله و عمو رو بیاری؟

- اِههه یه دقیقه سوال نپرس گوش بده، مامان و بابا کنارمن فقط یه

کادویی برات دارن که باید چشماتو ببندی خب؟

- کادوی چی آخه...

اینبار گیسو است که حرفش را قطع کرد.

- جون گیسو یه بار گوش کن به حرفم غد بازی درنیار.

نگاهش مرا نشانه گرفت، برای جبران حرفم با لبخند چشم هایم را باز و بسته کردم.

- خيله خوب.

- ببند ديگه تو كه هنوز چشات بازه.

می خواهد برگردد كه گیسو نمی گذارد.

- نه نه، برنمیگردیا.

كلافه نگاهی به من انداخته و چشم هایش را بست.

صدای تق تق كفش های پاشنه بلندی كه هر لحظه نزدیک تر به

گوش می رسید توجهم را جلب كرد.

مطمئنم مامان الهام نیست، او از كفش های پاشنه بلند متنفر

است.

حس کنجکاوی ام باعث شد برگردم.

برگشتنم همزمان شد با نشستن دست های زنی بر روی چشمان
کسری.

- سورپرایز.

سورپرایز؟

او که بود که به راحتی مرد مرا لمس کرد؟

با صدای آشنای او، کسری به تندی چشم باز کرد.

بهت زده از جایش بلند شد، طوری که کم مانده بود صندلی بیوفتد.

- مامان!

صدای مامان گفتنش در گوشم اکو شد.

"مامان"

توان ایستادن ندارم.

دستانش را قاب صورت کسری کرد.

- جان مامان؟ تولدت مبارک کسری الناز.

الناز!

صورتش را دقیق تر دیدم و دست هایم لرزید.

خبری از خواب نبود.

چرا که با وحشت از خواب نپریدم.

به جایش کسری خندید و با دلتنگی بغلش کرد.

- قوربونت بشم اومدی ایران؟

دم عمیقی از شال لاجوردی مادرش گرفت.

- باورم نمی شه، وای.

نگاهش به من افتاد.

با خوشحالی لب می زد.

- مامانم اومده پیشمون.

***روی پله های ایوان نشسته بودم.

نگاهم به ماه بود و تمام فکرم در هول و هوش کسری.

مادرش از همین امشب شمشیر را از رو بسته بود.

قبول نکرد در خانه آتا بماند و همراه بابا و مامان الهام و گیسوی

پیروز رفت.

کسری کلی اسرار کرده بود و او با نگاه گذرای به من گفته بود

ترجیح می دهد از خاطرات گذشته دور بماند.

خاطرات گذشته...

منی ک به مادرم شباهت داشتیم بودم؟!

منی که حالا از همان دیدار اول تنفر لانه کرده در چشمانش را

دیدم؟

نفس عمیقی کشیدم.

دیدم که چگونه با ابراز دلتنگی کسری را با خود برد و من ماندم و یک تنهایی خفه کننده.

نخواستم کسری میان دو راهی بماند، با اطمینان لبخند به رویش پاشیدم.

اصرار کرد همراهشان برویم اما هردو خوب می دانستیم مادرش از من فراریست.

گوشی ام را از روی زانو هایم برداشتم.

ساعت یک و بیست و هفت دقیقه نیمه شب بود.

می دانستم از موقعی که با مادرش رفته، وقت نکرده است نگاهی به گوشیش بیندازد چه برسد به پرسیدن احوالم اما...

امشب بدون او چه می کردم؟

انگشتانم مردد بودند که زنگ بزنم یا نه.

یعنی الان چه می کرد؟

هنوز هم بیدار بود یا در آرامش کنار مادرش به خواب رفته بود؟!

آهی کشیدم و گوشی را در دستم فشردم.

باید به او اجازه می دادم کمی با مادرش خلوت کنم.

چند دقیقه ای از درگیری عقل و قلبم نگذشته بود که صدای افتادن

چیزی از ته باغ توجهم را جلب کرد.

با ترس از جا بلند شدم.

هر چه نزدیک تر می شدم ترسم بیشتر می شد.

اگر دزد باشد چه؟

با دیدن سایه مردی که کنار دیوار افتاده بود و پایش را گرفته بود با

ترس هینی کشیدم و تا خواستم عقب گرد کنم صدای خفه کسری

به گوشم خورد.

- ماهی؟ نترس منم.

بهت زده نزدیکش رفتم.

- کسری؟ اینجا چیکار می کنی؟

با دیدن شلوار خاکی و زانوی خونی اش با دو خودم را به او رساندم.

- این چه وضعیه؟ از دیوار پریدی پایین؟

خندید.

- دیگه یه پا مجنون شدم.

دیدم کلیدام جامونده، دلو زدم به دریا برای دیدن یار از دیوار

پریدم.

با چشم هایی گرد شده نگاهم میان زانوی آسیب دیده و صورتش

رقصان بود.

خنده اش شدت گرفت و به یکباره بازوی منی که روی دو زانو
نشسته بودم را کشید و در آغوشش پرت شدم.

با ترس وایی گفتم اما او بی توجه دست هایش را دورم پیچید و
لموسانه موهایم را بو کشید.

- چرا امشب اینطوری می کنی؟ ترسیدم!

دسته ای موهایم را پشت گوشم برد.

- چون تو این چندساعت به قدری دلتنگت بودم که خدا می دونه، تا

منتظر بشم تو لود بشی و بفهمی چه خبره این قلب وایمیسته که!

خواستم فاصله بگیرم و حرفی بزنم که نگذاشت.

- زانوت باید پانسمان بشه.

عمیق تر در آغوشش حلم کرد و پیشانیش را روی پیشانیم نشانده.

- فعلا همینجا باید بشی، قلبت رو قلبم، پیشونت رو پیشونیم،
چشات روبروی چشم.

قلبم باز غوغا کرد و دلم غنچ رفت برای حرف هایش.

با لبخند دیوانه ای نثارش کردم.

زیر گوشم زمزمه کرد.

- دیوونه دلتنگ ندیده بودی تا حالا؟

چشم هایم را با آرامش بستم.

چه خوب بود که آمد و تنهایم نگذاشت.

مانند خودش آرام زمزمه کردم.

- نه.

زیر گوشم دم عمیقی گرفت.

- پس باید خیلی مراقب باشی

چون دیوونه های دلتنگ موجوداتین که تا دلتنگیشون رفع نشه
 نمی زارن محبوبشون یه اینچ دورتر از اونا نفس بکشه.
 لبخند زدم.

- چه دیوونه های دلتنگ قشنگی!

یک دستش را از روی شانه ام برداشت و سرم را نوازش کرد.

- نمی خوای اون تیله های قهوه ایتو به روم باز کنی؟

پلک هایم از هم باز شد.

عمیق خیره چشمانم شد و گونه ام را به آرامی نوازش کرد.

لبخند زدم و پرسیدم:

- مگه این چشمای قهوه ایم چی دارن که انقدر با شیفتگی بهشون

خیره میشی؟!

پشت پلک هایم را با عشق بوسید.

- نگو اینطوری!

این تيله هاى قهوه اى انقدر برام زيبان كه بعضى وقتا دلم ميخواد
چند ساعت چشمتو ببوسم.

بغضم گرفت.

- همينطوري بدعادتتم مى كنى كه نمى تونم نبودنتو تاب بيارم ديگه.
صورتتم را از خود فاصله داد و شانه هايم را گرفت.

- ماهى؟

ميان بغض لبخند لب زدم.

- جانم؟

- خوبى؟

تند تند سر تكان دادم.

- از این بهتر نمیشم، خیلی خوشحالم که برگشتی آخه اصلا فکرش
نمی کردم بخوای برگر...

با یادآوری مادرش بهت زده پرسیدم.

- مامانت! الان نفرتش از من بیشتر میشه فکر می کنه من نداشتم...
انگشتش را روی لبم گذاشت.

- آروم عزیز دلم، یه نفس عمیق بکش.

اینبار من دم عمیقی از نفس های او گرفتم.

با آرامش گفت.

- مامانم خوابه تا خود صبح، چون تایم خوابش بخاطر اختلاف زمانی
بهم ریخته تا ظهر بیدار نمیشه و منم تا اون موقع برگشتم پیشش.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- بعدشم چه تنفری؟

مگه من عقل ندارم انتخاب کنم؟!

خانوممو ول کنم تک و تنها بمونه خودم پیش مامانم بخوابم؟

- اگه ناراحت بشه...

- ماهی جان! مامانم قطعا درک می کنه من کسری گذشته نیستم و

در قبال تو هم مسئولیت دارم.

آهسته سر تکان دادم.

فعلا که کسری کنارم بود، نباید اوقاتمان را با ترس از مادرش تلخ می

کردم.

- بریم تو؟

با اینکه دوست داشتم تا ابد همانجا در آغوشش کز کنم اما بخاطر

وضعیتش، از جایم بلند شدم و نگاهی به پایش انداختم.

- می تونی را بری؟

لنگ لنگان آخی گفت.

نگران نگاهش کردم که با صورتی درهم گفت:

- نه فکر کنم این به عمل جراحی هم نیاز داره، باید دستمو بگیری.

با دلهره نزدیکش شدم.

- واقعا؟

خندید.

- نه عزیز ساده من، ولی اگه زیر آرنجمو بگیری شاید از عمل معاف

شدم.

با چشم غره مشتی به بازویش زدم.

- کسری!

*** همانطور که گوشی را روی گوشم جا به جا می کردم، با یک

دست دیگرم تخم مرغ را در ماهیتابه شکناندم.

صدای جیلز و ویلیزش با صدای خسته امیرعلی ادغام شد.

- نگران آنا هم نمی خواد باشی اون از منو تو سالم تره، گیسو داره
پیازداغشو زیاد می کنه بلکه پاتو بذاری تهرونو بری دیدن خانواده
شوهر اتو کشیدش.

خنده ام می گیرد.

- چیکار به گیسوی بیچاره و سپهر داری تو؟

- دِ بد میگم مگه؟ دو ساله شوهر کرده هر دفعه می بینتم میگه
مادرشوهرم کلافم کرده بسکه می پرسه خواهرت کجاست؛ یکی هم
نیست بهش بگه به تو چه، عروستو بچسب نه خواهرشو.

اصلا نرفتی عروسیشون که نرفتی، چرا ول نمیکنه.

نفسم را بیرون می دهم.

دلم برایش تنگ شده، برای همین غرهای الکی اش که می خواهد پشتش چیزی را از من مخفی کند.

- داداش؟ مطمئن باشم همه چی اونجا خوبه؟!

می غرد.

- زهرمار و داداش، سه ساعته دارم برات حرف می زنم که آخرش این صدای نگرانتو بشنوم.

دست از تفت دادن تخم مرغ ها و قارچ ها برمی دارم.

- ماهی! نه... من که می دونم دردت چیه.

صدایم بی اراده سرد می شود.

- دردم؟ چیه؟!

با خشم می گوید.

- من که می دونم هوایی شدی.

الانم شنیدی اومده شهرتون دلت باز...

نمی توانم بگذارم ادامه دهد.

- امیرعلی! بس کن لطفا.

کلافه تکیه ام را به کابینت می دهم.

- چرا نمی تونین فراموش کنید پنج سال پیش چه غلطی کردم؟

بابا من به کی بگم اون ماهی احمق گذشته نیستم؟

تموم شد امیر، به خدا که هم اون منو فراموش کرده هم...

لب می گزم.

- خب ادامش؟ هم تو چی؟

پوزخندش را از پشت گوشه نیز حس می کنم.

- تو عوض شدی درست، دیگه حماقت نمی کنی

نمیخواهی ببینیش ولی اون ته مه های قلبت می دونم که هنوزم
نتونستی کنار بیای.

سکوت می کنم.

- ماهی، آبجی کوچیکه ...

چشماتو ببند از عابدی ها، اینا همینایی که تو رو آواره کردن.

الانم خوش و خرم زندگیشونو می کنن، نه مثل فیلما تقاص

کاراشونو با فلج شدن دادن نه فقیر شدن.

فقط این وسط مسطا اون پیرمرده مرد که اونم....

- داداش!

صدایم می لرزد.

- آتا هرکاری هم که کرده باشه الان دستش از این دنیا کوتاهه،

خواهشا بخاطر من چیزی نگو که بعدش پشیمون بشیم.

پوفی می کشد.

- خیرسرم اومدم باهات حرف بزnm یکم آروم بشم، اعصابم شخمی شد.

حامد میگه خودت عاقلی، پس عاقل باش و تا گم شدنش از اون شهر از یه متری خیابونی هم که رد میشه رد نشو.

تلخ خندی می زنم.

- چشم، قوربونت برم.

هرچند اگه بخوامم با اون جمعیت هواداراش غیرممکنه.

- باز این خوانندگیش به یه دردمون خورد پس، از ترس شایعاتم که شده کنارت آفتابی نمیشه.

کمی بعد تماسمان خاتمه پیدا می کند.

گوشی را روی میز غذاخوری می گذارم.

امیرعلی راست می گفت کسری.

من هنوز هم آن ته های قلبم برایت جا داشتم اما با خودم عهد بستم بعد از به پایان رساند قصه زندگیمان تو را هم همراه خاطراتت با آن تمام کنم.

سینی برای عمو فرهاد می چینم و به سمت هال حرکت می کنم. تسبیحی در دست دارد و نگاهش به اخبار است.

صدلی قدم هایم را که می شنود ویلچرش را به سمتم برمی گرداند.
- دستت درد نکنه بابا جان زحمت کشیدی.
با لبخند سینی را روی زانو هایش می گذارم.

- نوش جونتون، امروز مامان نیست یکم پارتنی بازی کردم براتون
املت درست کردم ولی خب روغن و نمکشو کم کردم.
دست هایش را بهم می کوبد و املت را از نظر می گذرانند.

- به به، چه کردی بابا جان.

درسته فروغ که نیست آنچنان خوش نمی گذره ولی از گلوم که
پایین میره.

همراهش میخندم.

من حالا خانواده جدیدی داشتم.

با آدم هایی که بهم دیگه عشق می ورزیدند و خبری از سرما و
تحقیر نبود.

***سرعت پاهایم را بیشتر می کنم.

- ماهی الهی زلیل نشی وایسا نفسم چاق بشه.

با خنده سرم را عقب برمی گردانم و به نرگسی که نفس نفس می
زند، انگشت اشاره ام را بالا می گیرم.

- یه دور دیگه هم بریم بعد.

عاصی شده می ایستد و روی زانو هایش خم میشود.

- نمی تونم بفهمم.

خنده ام شدت می گیرد و با همان سرعت به سمتش بر می گردم.

کنارش که می ایستم چشم غره ای به سمتم می رود.

- منو با خودت یکی می دونی، آخه من چقدر احقم که با توعه

شصت و دو کیلویی هم پا میشم.

بطری آب را به سمتش می گیرم.

- انقدر غر نزن، خوبه حالا پنج کیلو اضافه وزن داری.

با چشم هایی شاکی آب را می نوشد.

نگاهی به اطراف می اندازم و با دیدن پارک خلوت.

کلاههم را از روی شال کالباسی ام برمی دارم و دستی به موهای

خیسم می کشم.

- برای امروز کافیه خانوم تنبل، راه بیوفت بریم یه جا صبحونه بخوریم.

دست هایش را بهم می کوبد.

- اینو شدید هستم، بریم.

با خنده کنار هم راه می رویم.

تا رسیدن به مقصد به نهار امروز فکر می کنم.

این چند روزی که مامان همراه امید به اردو رفته بودند باید مراقب پرهیز غذایی عمو فرهاد باشم.

بعد از خوردن یک صبحانه مفصل با نرگس توی ماشین نشستیم.

استارت ماشین را می زنم و به راه می افتم.

- احساس می کنم زیادی تو فکری.

شانه ای بالا می اندازم.

- نه، تو فکر اینم چی برای عمو بپزم.

بشکنی در هوا می زند.

- قیمه رو هستم.

ابروه‌هایم بالا می پرند.

- قیمه رو هستی؟!

- آره دیگه از دستپخت تو مگه میشه گذشت.

دست‌هایش را بهم می کوبد.

- وای یکمم سبزی بگیریم پاک کنیم، با دوغ دیگه نو علی نو میشه.

از پر روییش خنده ام می گیردم و سری تکان می دهم.

در را با کلید باز می کنم.

- بیا برو تو.

با لودگی وارد حیاط میشود.

- خيله خب حالا شاکی نباش، یکم کیشمیشی به جایی برنمیخوره
که.

در را می بندم و کیسه ها را از دستش می گیرم.

- تو ناسلامتی تو رژیم نیستی مگه؟!!

گازی به شیرینی اش می زند.

- بابا خو هوس کردم.

- برات سمه می فهمی؟!!

پاکت شیرینی را بغلم می اندازد.

- برو بابا، یهو بگو بمیر دیگه.

از کنارم رد می شود و زیر لب غر می زند.

- میرم پیش عمو فرهاد... یکم دیگه بمونم میگه آبم نخور.

نفسم را بیرون می دهم.

برایش نگرانم.

بیشتر اضافه وزنش بخاطر آن بیماری لعنتیست.

همان که هرگاه عصبی می شود هرچیزی که به دستش می رسد را می بلعد.

هنوز به پله ها نرسیده ام که صدای جیغش روح از تنم می کشد.

ذهنم فریاد می زند "عمو فرهاد"

کیسه ها را زمین می اندازم و به سمت خانه می دوام.

نفس نفس دنبالشان می گردم.

عمو رسول به سمتم برمی گردد.

خودش است.

- ماهی جان اومدی بابا؟

سینه ام از ترس بالا و پایین می شود.

- نرگس... جیغ کشید.

لبخند می زند.

- نترس بابا جان، مهمونمونو دیده هیجان زده شده.

نگاهم به صورت خجالت زده نرگس می افتد و بعد...

مهمانی که عمو راجبش حرف می زد.

بهت زده می شوم و قلبم...

آخ که درد می گیرد از این صورت آشنا و بوی عطرش!

خواب نمی بینم یعنی؟

واقعا او کسری است که با آن کت و شلوار اسپرت روبرویم

ایستاده؟!

نمی دانم حالت صورتم چگونه است که نرگس بازویم را می گیرد و

زیر گوشم پچ می زند.

- ماهی؟ خوبی؟

نگاهم را به سختی از صورتش می گیرم و به نرگس می دوزم.

چشم های نگرانش ثابت می کند همه چیز واقعیست.

دمی می گیرم و سری تکان می دهم.

مگر چند روز پیش به تهران برنگشته بود؟

عمو فرهاد به زبان می آید.

- بشین آقای عابدی، ماهی جان از صدای جیغ نرگس خانوم یکم

آشفته شده.

- نرگس خانوم یه زحمت بکشین آب قند بدین بهش، رنگ

صورتش پریده.

نگاهم بالا می آید و چشم هایمان قفل همدیگر می شود.

چه می گفت؟

اینجا چه می کرد اصلاً!؟

چقدر راحت راجبم حرف می زد!

نرگس هول شده چشمی می گوید و خودش را در آشپزخانه می اندازد.

عمو فرهاد بار دیگر به نشستن دعوتش می کند و او اینبار بدون هیچ مخالفی می نشیند.

- ماهی جان.

حواسم را به عمو می دهم که اشاره می کند روی مبل تک نفره کنار ویلچرش بشینم.

اطاعت می کنم و پاهای لرزانم را به آن سمت می کشم.

سنگینی نگاهش آزارم می دهد.

کاش هر چه زودتر بفهمم از آمدن به اینجا چه می خواست.

نرگس با سینی شربت کنارم می ایستد و لیوان را به دستم می دهد.

ممنونی زیر لب می گویم و کمی از آن مایع شیرین را می نوشم تا روح به بدنم برگردد.

- ببخشید ماهی، نمی خواستم بترسونمت.

فقط آقای عابدی رو دیدم شوکه شدم... فکر نمی کردم اینجا ببینمشون.

لبخند نصف نیمه ای تحویلش می دهم و به سمت کسری برمی گردم.

- منم فکر نمی کردم اینجا ببینمت پسرعمو.

چایی که نمی دانم کی و چه کسی برایش ریخته را می نوشد.
لبخندی می زند.

- یعنی از کنسرتم بی خبر بدی؟

نگاه منتظر نرگس و عمو را حس می کنم.

شانه ای بالا می اندازم.

- نه خب مگه میشه خبرش نرسه، کل شهر عکس بیلبورد تاریخ

کنسرت تو بوده ولی در عجبم که چرا بعد کنسرتت هنوز تو ارومیه

موندگاری.

با آن چشم های سیاهش هزاران حرف می زند اما نمی فهممش!

با زبانش به گفتن:

- پیش اومد

اکتفا می کند و مرا در برزخ می گذارد.

***همه چیز برایم غیرقابل باور بود.

حتی حالا که نسبت به چند دقیقه قبل از بهت درآمده بودم و او
مقابلم نشسته بود.

کلافه از صورت آرامش پرسیدم:

- نگفتی، چی شده که اینجایی؟

نگاهش را دور تا دور اتاقم چرخاند.

- گفتم که، پیش اومد.

- کسری!

طوری نگاهم کرد که قلبم بغض کرد.

پشیمان از لحن گرمم گلویی صاف کردم.

- می خوام مثل دو تا آدم منطقی حرف بزنیم.

نیشخندی زد.

- چقدر بزرگ شدی!

چشم هایم را با حرص بستم و دم عمیقی گرفتم تا بر آرامشم مسلط باشم.

- دلیل اینجا اومدننت چیه؟!

به سمتم کمی خم شد.

- اگه بگم محض دلتنگی چی کار می کنی؟

نفسم بند آمد.

بعد از چند سال چه می گفت؟!

با دقت زیر نظرم داشت.

نفسم را بیرون دادم و با آرامش لبخند زدم.

- امکان نداره.

ابرویی بالا انداخت.

- چرا؟!

بی اختیار خنده ام گرفت و چشمان او تمام لبخندم را بلعید.

معذب دستی به شالم کشیدم.

باید هر چه زودتر یک دوش می گرفتم اما حالا...

نمی دانم چه شد که یکدفعه دست از سربه سر گذاشتنم برداشت.

سرفه ای کرد و نگاهش را به گل های قالی زیر پایش دوخت:

- یه دلیل وجود داره که باز مجبوری ببینی منو.

کنجکاو نگاهش کردم.

- آنا!

پلک هایم لرزید.

- اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟

صدایش سخت شد.

- برات مهمه؟

سرش را بالا گرفت.

- مهمه که این همه سال تنهاش گذاشتی؟

لبخند تلخی می زخم.

- قبلنا اهل قضاوت نبودى، آدما رو درک می کردى

می فهمیدی تو قلبشون چی میگذره!

چشم های او هم غمگین می شوند.

سری تکان می دهد.

- الانم همینطوره ولی ماهی ازت عصبانیم.

نفسش را بیرون می دهد.

- بیشتر از تو از خودم عصبانیم.

منو تو بهش بد نکردیم؟

زود یادمون نرفت آشیونه عشقمون، وصالمون به دست کی بود؟

آنا تموم اون سالها پشتمون بود ولی من و تو چیکار کردیم؟
راست می گفت.

هنوز هم چشم های گریانش را موقع جدایی کسری و من به خاطر
دارم.

با صدایی لرزان زمزمه کردم.

- می دونی که مجبور بودم.

با باز و بسته کردن چشم هایش تاییدم کرد.

- بهت کم و بیش حق میدم ولی الان هردومون بدهکاریم بهش.

- حالش... چگونه؟

با زبانش لبش را تر می کند.

- تعریفی نداره، ام اسش شدید تر شده ماهی، خیلی!

اشک درون چشم هایم حلقه می زند.

- از دستم دلخوره آره؟

سر تکان می دهد.

- بیشتر اوقات کسی رو یادش نیست

ولی هر از گاهی از تو می پرسه.

لبخند غمگینی روی صورتش می نشیند.

- اون روز رفتم پیشش، دراز کشیده بود رو تخت پرستارش بهش

سوپ می داد، تا منو دید صدام زد برم پیشش.

تو گوشم گفتم، نمی خوام دل این دختره رو بشکنم ولی سوپاش

چنگی به دل نمیزنه، برو به این ماهی ورپریده بگو یکم از کتاباش

دل بکنه بیاد برام غذا درست کنه.

اشک هایم به نوبت چکیدند.

- نمی دونستم انقدر حالش بده... کسی بهم نگفته بود.

دستمالی از جعبه روی میز بیرون کشید و به دستم داد.

- آروم باش ماهی.

خودش این طور از من خواسته بود.

اون زمان آخری که حداقل چند مدتی حافظش سر جاش بود بهم

گفت شاید یه زمانی از دستش دلخور بودم ولی خوب کرد رفت، اگه

حال اون خوب باشه دلِ تنگ منم آروم می گیره.

- کاش بهم... می گفتین.

نگاهم را به چشمانش می دوزم.

- حالم... خیلی بده کسری، می خواهم... ببینمش.

کمی به سمتم خم شد.

با همان صدایی که یک روزی لالایی شب هایم بود زمزمه کرد.

- هر موقع که بخوای می برمت، ولی باید بدونی آنا چشم به راه همون ماهی خندون و پر انرژیشه نه ماهی گریون و پشیمون.

- کجایی؟

ساکم را می کشم و کنار یکی از تاکسی های وی آی پی می ایستم.

تو فرودگاهم، دارم ماشین می گیرم.

صدای آشفته اش را از پشت گوشی هم می توانستم تشخیص

دهم.

- فکر کنم با این اوضاع من دیرتر از تو برسم خونه، خبر برگشتنم

پخش شده و ازدحام زیاده.

لبخندی می زنم.

- خسته ای درست ولی یادت نره اونا بخاطر تو، تو این سرما به استقبالت اومدن.

چند ثانیه ای سکوت می کند.

متعجب گوشه را مقابل صورتم نگه می دارم و وقتی از قطع نشدنش اطمینان پیدا می کنم صدایش می زنم.

- کسری؟

گلویی صاف می کند.

- یه لحظه حس کردم هنوزم دارم

هنوزم تو با آرامش دلگرم می کنی و منتظری برگردم خونه، مثل

همون روزی که رفتم برای تست صدام، یادته؟

قلبم به مغزم خیانت می کند و می خواهد فریاد بزند بله مگر می

شود یادم نباشد؟

خوب بخاطر دارم، چند ماه قبل از آخرین تَرَک قلبم بود.

- ماهی؟

اینبار او مرا صدا می زند و من بی توجه به او ج گرفتن ضربان قلبم جدی می گویم.

- بیا گذشته رو تو همون گذشته دفن کنیم کسری، بذار آروم باشم.

صدایش خشک و جدی اش، گرفته است یا قلب من مدام حس های احمقانه ای می کند؟!

- درسته ماهی جان، ببخشید اگه باعث شدم با یادآوری گذشته اذیت بشی.

من حدودا تا یک و نیم ساعت دیگه می رسم، آدرسو برات می فرستم.

باشه ای می گویم و با نفسی حبس شده به تماسمان خاتمه می
دهم.

در این سه روزی که به خانه مان آمد و مرا از وضعیت آنا با خبر کرد
یک لحظه هم آرام و قرار ندارم.

همان شب می خواستم ساکم را جمع کنم و به تهران بیایم اما عمو
فرهاد خواست تا برگشتن مامان صبر کنم.

هر دو مطمئن بودیم که با شنیدن ماجرا از رفتنم جلوگیری می کند
اما در کمال تعجبمان با صورتی گرفته گفت:

- برو عزیزم، شاید من هیچ وقت عابدی ها رو نبخشم ولی اون
پیرزن همیشه پشتتم بود و هیچ وقت مهربونی های یواشکیش رو
یادم نمیره.

رضایت داد بروم اما از من قول گرفت تا هرچقدر که می توانم از
کسری دور بمانم.

درک کردنش سخت نبود اما آسان هم نه...

سعیم را می کردم.

همانطور که با همسفر شدنمان مخالفت کردم.

اصلا مرا چه به نشستن در هواپیمای خصوصی با خواننده معروف

ایران!

نمی دانم از لجبازیش بود یا چه که زمان پروازش را با من یکی کرد و

حالا هر دو به تهران رسیده ایم.

به شهر خاطرات عاشقانه هایمان.

توی ماشین می نشینم و سعی می کنم تا رسیدن به لوکیشنی که

کسری برای فرستاده بود کمی بخوابم.

همین که به مقصد رسیدم و پایم را از ماشین پایین گذاشتم،

پیامی از او دریافت کردم:

نرو سمت خونه، الان بهم خبر رسید که خبرنگارا جمع شدن اونجا.

و پیامی چند ثانیه بعدش:

متاسفم واقعا! لطفا بمون تا برسم.

آمدن من پیش آنها چه ربطی به او خبرنگار هایش داشت؟

متعجب پیام را دوباره و دوباره خواندم.

نکند...

نگاهم به سمت روبرو افتاد.

خبرنگاری با میکروفون جلو دوربین ایستاده است.

- همراهان عزیز هم اکنون جلوی منزل شخصی آقای عابدی،

خواننده معروف هستیم و تا دقایقی دیگه ایشان...

ادامه حرف هایش را گوش نمی دهم فقط با خشم شماره اش را می

گیرم.

نمی دانم به رسم گذشته است یا موقع مکالمه همه را مهمان
جانمش می کند.

- جانم؟

صدای همهمه و شلوغی زیادی می آمد.

- اینجا خونه توعه؟

- آره واقعا عذر می خوام بخاطر خبرنگارها تا چند...

حرفش را با ناملایمتی قطع می کنم.

- نباید بهم می گفتی اینجا خونه توعه؟ واقعا انتظار داری من پیام

خونه تو؟

صدایش سرد تر از مکالمه چند دقیقه قبل می شود.

- پس می خواستی آنا دقیقا کجا باشه؟

به نظرت عمه یا بابات ایده ای جز خونه سالمندان برای نگه داریش
داشتن؟

یا می خواستی ببرمش آلمان پیش بابام؟

خشکم می زند و او با بی رحمی واقعیت را روی سرم می کوبد.

- خونه باغویه هفته بعد فوت آتا فروختن

همون موقعم که وضع آنا بهتر از الان بود می خواستن هفته به

هفته نوبتی یکیشون نگهشون داره با دیدن اوضاعشم بهونه

قشنگی افتاد دستشون تا بذارنش خونه سالمندان.

باید دست رو دست میذاشتم که غرور و عزت آنامو بشکنن؟

بعد چطور آخر هفته ها می رفتم دیدنشو چشم تو چشش می

شدم؟

می خواهم همانجا آب شوم؛ آخ آنای من!

- اونا... حق نداشتن این کارو باهاش بکنن.

- حق؟ خنده داره از زبون تویی که از همینا به ناحق ضربه خوردی

چنین چیزی بشنوم.

خوب ناک اوتم می کند آنقدر که سکوت کنم و او با بدخلقی بگوید:

- نیم ساعت دیگه اونجام ولی با این شرایط تا آرام شدن اوضاع

چندساعتی طول می کشه، تو هم که انگار راضی نیستی پاتو بذاری

تو خونه من.

یه ماشین می فرستم ببرتت هتل.

با تلخی می گویم.

- لازم نیست خودم می تونم از پس هتل گرفتنم بر پیام.

با هشدار نامم را صدا می زند.

- ماهی!

کسی صدایش می زند و او با گفتن:

- می مونی تا یکیو بفرستم دنبالت.

گوشی را به رویم قطع می کند.

بهتم بیشتر می شود.

این همان کسری بود؟

انتظار داشتم مانند گذشته ملایم باشد اما انگار هیچ کدامان

شبيه گذشته نبودیم جز اسم هایمان!

چرا که من هم بی توجه به ماهی مطیع گذشته تاکسی گرفتم و

بدون خبر دادن به او مستقیماً به سمت هتلی که در نظر داشتم

حرکت کردم.

چندتماس از دست رفته از او و مامان و گیسو داشتم.

نگاهم به آیکون پیام افتاد.

باز هم او بود.

- مگه نگفتم بمون تا راننده بفرستم!

- سنت بیشتر شده انگار ولی اخلاقات افول کردن.

و پیام بعدی اش.

- آدرس هتلو بده تا زودتر پیام دنبالت.

- چرا جواب نمیدی؟

آخرین پیامش حدود چهل دقیقه پیش بود.

- من تا صبح خواب به چشمم نمیاد لعنتی.

حداقل بگو کدوم هتل کوقتی هستی تا هتلای تهرانو رو سرشون

خراب نکرم.

برخلاق قلب بی جنبه ام که از پیام آخرش برای خودش می رقصید

اخم هایم در هم کشیده شد و تایپ کردم.

- ممنون پسرعمو اما ترجیح میدم فردا عصر خودم خدمت برسم،

ممنونم که به عادت گذشته هنوز هم دلنگرانی اما الان یه دختر

بیست و چهار ساله روبروته نه یه دختر ترسوی هجده ساله.

من از پس خودم برمییام می تونی شب راحت چشماتو ببندی.

دکمه ارسال را زدم و گوشی را روی میز عسلی گذاشتم.

حالم خوب نبود، باید کمی می خوابیدم و بعد به مامان و گیسو زنگ

می زدم.

نمی خواستم پی به حالم ببرد.

من حالا معتادی بودم که کسری داشت دوباره برای اعتیاد وسوسه

ام می کرد.

سرم را روی بالش می گذارم و پتو را تا چانه ام می کشم.

کاش توجه نکند

کاش بدانند ما دیگر ما نیستیم.

حالا جسم هایی هستیم که روحشان نیز از هم گسسته.

***صبح با صدای تقه های پی در پی در، از خواب بیدار می شوم.

تا نیمه شب در حال فکر کردن و غلت خوردن میان تخت بودم و

حالا با چشمانی نیمه باز، مانند آویز برمی دارم و روی بافت

قرمز می پوشمش.

با وجود خواب آلودگیم، حواسم به موهایم هست.

مرتب زیر شال می گذارمشان و به سمت در می روم.

- بفرمایین؟

این چندمین بار است که مرا بهت زده می کند؟!

با دیدن اوپی که با ماسک و عینکی صورتش را پوشانده خواب از

سرم می پرد.

- کسری!

بی حرف جلو می آید و من مجبورا دستم را از روی در بر می دارم و عقب می کشم.

جالب است واقعا!

حالا پسرعموی عزیزم دقیقا وسط اتاقی که در آن اقامت داشتم، ایستاده بود.

- اینجا چیکار می کنی؟

بی توجه به من نگاهش را دور تا دور اتاق می چرخاند. مقابلش می ایستم.

- باتوعم کسری، با این سر و وضع فکر می کنی تغییر چهره دادی واقعا؟

اگه بشناسنت می دونی...

با یک حرکت ماسک و عینکش را از صورتش می کند.

نگاهم غرق سیاهی چشمانش می شوند.

چقدر دلم برای این آسمان سیاهت تنگ شده بود کسری

حیف...

حیف که نمی توانم مانند گذشته خودم را بالا بکشم و آن ها را با

شیطنت توام با خجالت ببوسم.

اوست که رشته نگاهمان را قطع می کند و مرا به خود می آورد.

نگاهش را به تخت بهم ریخته ام می دوزد.

با صدای آرام اما جدی، لب می زند.

- وسایلتو همین الان جمع کن.

کلافه دستی به چشمانم می کشم.

- واقعا نمی فهمم کجای حرفای دیشبم برات بی معنا بوده که الان با توپ پر اومدی که جمع کنم.

نگاهش ریز می شود روی صورتم.

- گریه کردی؟

متعجب دستم را پایین می آورم.

- نه!

- پس این قرمزی چشمات از دیر خوابیدنته.

آخ که عادت هایم را از بر بود.

سرم را تکان می دهم.

- آره، یکم کارام طول کشید برای همین دیر خوابیدم.

و نمی گویم که منظورم از کاراهایم فکر کردن به سرنوشتان بود.

- اشکالی نداره میریم خونه تا هر موقع دلت خواست بخواب.

از این لحن خونسردش حرصم می گیرد.

- لطفا بس کن!

- چيو؟

- این بحث موندن تو خونت، برای آخرین بار میگم من تو خونه تو نمی مونم.

به آنی حالت چهره اش سخت می شود.

مهر چشم هایش می ریزد و با غضب نگاهم می کند.

- دلیل این بچه بازی هاتو نمی فهمم!

عاصی شده می گویم:

- آخه چه دلیلی داره پیام خونه نامزد سابقم بمونم؟

واقعا می خوای دوباره با حرفاشون بسوزونم؟!

سکوت می کند و یکهو اخم هایش درهم می شود.

- اگه منظورت مامانمه اون عوض شده و پشيمونه از...

حرفش را قطع مي كنم.

حالم از تمام پشيماني ها و آدم هاي پشيمان بهم مي خورد.

- منظورم مامان خودمه.

نفسم را بيرون مي دهم.

- تنها كسي كه برام حرف و نظرش مهمه در حال حاضر مامانمه، و

اون خواسته تا جاي ممكن ازت دور بمونم.

نگاهش تلخ مي شود و خون در رگ هايم مزه اش را مي چشند.

نگاهش را به پنجره اتاقم مي دوزد.

با آن شلوار و بلوز اسپرت و استاييلي كه خيره پنجره شده، مطمئنم

يك شاهكار عكاسي محسوب مي شود.

- فكر مي كردم يادت نرفته باشه.

می خواهم بگویم چه چیز را که خودش ادامه می دهد.

- یه روز بهم قول دادیم بجز معشوق هم بودن، همدم و دلدار هم بودن رفیق هم باشیم، دست هم باشیم، حواسمون به حال و هوای همدیگه باشه ولی...

زهرخندی می زند و قلبم مچاله می شود.

- انگار تو با رفتنت از تهران، من و خاطراتمونو هم همینجا گذاشتی و رفتی.

می خواهم لب باز کنم و از خودم دفاع کنم اما مجال نمی دهد که به سمتم برمی گردد، نگاهش هرجایی می چرخد جز صورتم و این یعنی بدجوری دلگیر است.

- تو بجز اینکه نامزد سابقم باشی، دختر عموی منی، رفیقمی.

حتی اگه تو بدعهدی کردیو منو از یاد بردی، من هنوز فراموشت
نکردم.

اگه معذبی از بودن من تو اون خونه باید بگم خیالت راحت، صبح
پرواز دارم به ترکیه تا دو هفته ممنون میشم مراقب حال دل آنا
باشی.

به سمت در می رود و با گفتن:

- تو ماشین منتظرتم

از جلو چشمانم محو می شود.

حالم عجیب خراب می شود با حرف هایش.

یاد روزی های گذشته داغ دلم را تازه می کنند.

چه شد که به اینجا رسیدیم؟

چرا انقدر راحت دست از هم کشیدیم؟

کاش مادرش برنمی گشت.

کاش من کمی از بچه بازی هایم دست می کشیدم خودم اختلاف
میان من و مادرش را حل می کنم.

کسری میان من و مادرش در برزخ بود.

این حقیقت را در روزهای پایانی زندگیمان در چشم هایش می
دیدم.

- گورتو از زندگی منو پسر م گم کن!

می گوید و با نفرت از کنارش می گذرد.

از درد دستش نمی توانست از جا بلند شود.

این چندمین بار بود که اینگونه تحقیرش می کرد و ماهی لب فرو

می بست؟

اشک هایش دانه به دانه می چکند و از روی تیغه بینی اش سر می خورند.

در این شش ماهی که مادر کسری پیششان زندگی می کرد یک آب خوش هم از گلوی ماهی پایین نرفته بود.

- ای وای گیزیم! چی شده؟

با حق حق نام آنایش را زمزمه می کند.

- دستتو بریدی؟

- هلم.. داد زمین خوردم.

چشم هایش رنگ ترس می گیرند.

- کی عزیزم؟

- الناز!

باز باهم بحثمون شد، از مامانم گفتم و استکونا از دستم لیز خوردن

شکستن، ولی اون منو از قصد هل داد آنا.

دستپاچه شانه هایم را می گیرد.

- این چه حرفیه مادر؟ عصبانی شاید بوده ولی دیگه اونقدرام بی

انصاف نیست که.

- بی انصافه!

شمام می دونین آنا، فقط از ترس کسری چیزی نمی گین حتی خبر

دارین اون باری که از روی پله ها افتادمو سرم شکست، سر نخورده

بودم اون هلم داده بود.

تا می خواهد چیزی بگوید نگاهش به پشت سرماهی می افتد و

رنگش می پرد.

صورت خیسش را می چرخاند و با کسری ای مواجه می شوم که تازه

از سرکار برگشته.

صورتش به سرخی می زند.

با صدای خفه ای می پرسد:

- چی شده؟

با دیدنش داغ دل ماهی تازه می شود و سوزناک زیر گریه می زند،

طوری که شانه های آنایش از ترس بالا می ورد.

هول شده در آغوشش می گیرد.

- چیزی نشده که گیزیم، چرا با خودت این کارو می کنی.

با صدایی گرفته لب می زند.

- درد دارم آنا.

نگاهش را به کسری می دوزد.

- بیشتر از دستام، قلبم داره از درد می ترکه

درد این حقارتی که مادرت به جونم میندازه.

- ماهی!

توجهی به تشر آنایش نمی کند.

- دیگه نمی تونم ساکت بمونم آنا.

تا کسری عقب گرد می کند، از جایش بلند می شود.

- چرا داری فرار می کنی؟

الان بری بالا چیزی حل میشه؟

میری دو تا حرف میگی به مادرت یک ساعت برات حرف میزنه و تو

با سکوت برمی گردی پایین.

چرا چون بیمار، دارو مصرف می کنه و منم باید مثل تو کوتاه بیام.

نگاه تلخ کسری از روی صورتش به دست هایش می افتد.

انگار تازه دست های خونی اش را می بیند.

نزدیکش می آید و نگران لب می زند.

- زخماٲ عمیقن؁ باید بریم بیمارستان.

ماهی خودش را عقب می کشد.

- اصلا می شنوی چی میگم؟

داد می زند.

- آره می شنوم لعنتی.

با دادش چند قدم عقب می رود.

- تو الان سر من داد زدی کسری؟

کسری کلافه دستی به موهایش می کشد.

چانه ماهی می لرزد.

- شیش ماهه که دارم تحمل می کنم؁ رفتارای مامانتو؁ زخم زبوناشو؁

شکنجه های روحی که بهم میده.

پیرزن با تشویش جلو می آید.

- ماهی جان بس کن مادر، الان هم کسری خستست هم تو...

کسری با صدای خفه ای حرف آنایش را می برد.

- نه آنا، بذارین بگه.

و ماه می گوید از تمام زخم هایش.

از علت قبول نشدنش در کنکور تا افسردگی ای که تازگی ها گریبان
گیرش شده.

- حرفامو بهت زدم کسری، حالا انتخاب باتوعه که من رو کنارت نگه
می داری و مادرتو می فرستی آلمان یا...

چشم هایش ریز می شوند.

- یا؟

چشم هایش را می بندد.

- یا طلاق می گیریم و راهمون از هم جدا میشه.

صدای هین کشیدن آنا را هردویشان می شنوند اما هیچ کدامشان قادر به حرکت نیستند.

- چی میگی دخترم؟ تو الان عصبانی هستی یکم که بگذره پیشمون میشی.

نگاهش را به فک منقبض شده کسری می دوزد.

صدایش می لرزد اما محکم می گوید:

- پیشمون نمیشم آنا، مشاورم هم باهام هم نظر بود، کسری باید تصمیم بگیره.

ابروهایش بالا می پرند.

- مشاور؟ آفرین بهت، تو این چندماه خیلی خوب داری مستقل

زندگی می کنی، قبلا حتی نمی تونستی بدون من بری مدرسه.

- تیکه ننداز کسری، خودت هم می دونی بهترین راه همینه.

سر تکان می دهد.

- بپوش بریم بیمارستان، وقتی برگشتیم راجبش حرف می زنیم.

آنقدر دردمندانه حرف می زند که ماهی نمی تواند مخالفت کند.

***زخم های دستش بدجور در چشمش خود نمایی می کرد و با هر

بار پانسمان کردنش اخم هایش گره کور می خورد و تا ساعت ها

حرفی نمیزد که مبادا از روی عصبانیت چیزی به روی ماهی کوچکش

بیاورد.

دلش از همه چیز گرفته بود.

از خودش که قول داده یک خار به پای ماهی اش نرود.

از مادرش و بیماری که روحش را زخمی کرده بود.

از پدرش و حتی آتا.

کاش سرنوشتشان طور دیگر رقم می خورد.

کاش ماهی دختر فروغ نبود.

کاش پدرش هرگز عشقی به فروغ نداشت.

اصلا ای کاش باهم هفت پشت غریبه بودند، آن وقت چنین

گذشته ای هم گریبان گیر زندگیشان نمی شد.

می توانستند مثل آدم های معمولی جشن عروسی بگیرند و زندگی

عاشقانه شان را با یکدیگر آغاز کنند.

عذاب وجدان داشت.

ماهی اش را پژمرده کرده بود.

انگار که از دریا گرفته باشدش و در تنگ کوچک دلش اسیرش کند.

آهی می کشد.

هر بار که بخیه های نشسته بر روی کف دستش را می دید،

نوازششان می کرد و می بوسیدشان.

ماهی در دل هزاران بار شکر می کرد که دست های خونی اش
 قلبش را به رحم آورده است و دوباره به جلد کسری مهربانش
 برگشته است...

کسری ای که صبور بود و با لبخند دل می لرزاند!
 پشیمان بود، از گفتن حقیقت نه اما حق کسری نبود که آنطور
 ناملاایمتی ببیند.

ماهی در دل هزاران بار شکر می کرد که دست های خونی اش
 قلبش را به رحم آورده است و دوباره به جلد کسری مهربانش
 برگشته است...

کسری ای که صبور بود و با لبخند دل می لرزاند!
 پشیمان بود، از گفتن حقیقت نه اما حق کسری نبود که آنطور
 ناملاایمتی ببیند.

روزی که بخیه هارا می کشیدند ماهی اشک می ریخت و پرستار
 مهربان مدام دلداری اش می داد و زمزمه می کرد.

- چیزی نیست خانم نازک نارنجی...دردت تموم میشه.

اما دردهای ماهی تمامی نداشت که؛ خوب می دانست قرار است
 درد عظیمی را در سینه چپس حمل کند و از کسری دور شود.
 عاشق کسری بود اما مشاورش گفته بود گاهی باید از سر دوست
 داشتن، از عشقت دست بکشی و بروی.

ماهی هم می خواست برود اما مگر کسری می گذاشت؟!

او هم می توانست بخاطر عشقشان از او دست بکشد؟

یک هفته از آن روز می گذشت اما کسری سکوت کرده بود.

یک هفته ای که خودش رادر اتاقش حبس کرده بود.

دردناک بود اما می خواست تکلیفش با خودش و دلش روشن شود، مشاورش گفته بود هرچقدر زمان بگذرد دل کندن هم دردناک تر می شود.

با چشمانی خیس روی تختش مچاله می شود.

به راستی بعد از ماهی چه کسی قرار بود هر روز صبح با دستانی بهم گره خورده با کسری پیاده روی برورد و بعد از تمرین شیرکاکائو بخواد و کسری با لبخند شیرینی سری تکان دهد و برایش بخرد؟
چه کسی قرار بود جای خالی ماهی را بر روی سینه اش پر کند و

عطر موهایش را برایش پیدا کند؟

صدای خنده هایش را چه؟

مگر کسری می توانست بدون ماهی پلک روی هم بگذارد و قصه شبانه اش را نشنود؟

بی شک پایان ماجرای کسری و ماهی درد را مهمان آشفتگی های روزانه شان می کرد.

آنایش چندین بار نصحیتش کرده بود.

پدرش هم چند روز پیش با توپی پر آمده بود.

می گفت دست از بچه بازی هایش بردارد، قسم خورده بود اگر

پیش برادرش بی آبرویش کند دیگر دختری به اسم ماهی نخواهد داشت.

هرچه می گذشت بیشتر از تنهایی اش می ترسید.

کسی پشتش نبود جز کسری و حالا قرار بود جدا شود از کسری ای که تنها کسش بود.

در با صدای آرامی باز می شود.

بدون اینکه برگردد پتو را روی صورتش می کشد.

نمی خواست آنایش صورت گریانش را ببیند و به گوش کسری
برساند.

دوست نداشت او را با ترحم به سمت خود بکشاند.

قدم های آنایش نزدیک تر می شود و بعد تخت بالا و پایین می رود،
انگار که رو تخت می نشیند.

عطر آشنای کسری زیر بینی اش می پیچد و قلبش می لرزد.

کمی بعد دستان گرم کسری روی پتو می نشیند و آن را پایین می
آورد اما ماهی چشم هایش را باز نمی کند.

نگاهش را به صورت رنگ پریده ماهی اش می دوزد و دلش غمگین
تر می شود.

خم می شود و پیشانی اش را آرام می بوسد.

می داند که بیدار است و هوشیار.

زمزمه می کند:

- ببخش اگه پشیمون شدی از عاشقیت

ولی خواهش می کنم قلبتو برای این دلداگی سرزنش نکن، اون خطایی نداشت من نتونستم خوب از عشقمون مراقبت کنم.

اشک هایش از زیر پلک های بسته اش فرو می ریزد و کسری می بوسدشان...

یکبار...

دوبار...

آنقدر که چشمه اشکش خشک می شود به دست بوسه های مردش.

کمی عقب می کشد.

- گاهی اونطور که می خوایم پیش نمیره

می تونم بهت بگم باید بمونی، چون نه می تونم مادرمو ول کنم نه تو رو؛ ولی نمی خوام ماهی.

قلبش نمی تپد، نمی خواست ماهی بماند؟

- نه اینکه دوستت نداشته باشم چون این یه دروغ محضه ولی می دونم که اذیت میشی، نمی خوام ببینم جلو چشمای من نفس بکشی ولی روحت بمیره، نمی خوام وصالمون ازت یه زن افسرده مثل مامانم یا زنعمو الهام بسازه.

چشم هایش به آرامی باز می شود و نگاهش در نگاه مات کسری گم می شود.

صدایش گرفته است، انگار که در گلویش چیزی گیر کرده باشد.

- من دوستت دارم، اونقدر که بتونم برای آرامشت رهاش کنم.

سخته، قراره قلبم کبود بشه از نبودنت ولی این راه برای هردومون بهتره.

چندروزه این فکر مثل خوره افتاده تو سرم ولی تا پیشمون نشدم
باید بهت می گفتم که راضی میشم به رفتنت.

چشمه اشکش بیشتر می جوشد.

- نریز اینارو بخاطر منی که لایقت نبودم.

تیغه بینی اش را می بوسد.

گونه اش را، چانه و خط لبخندش را...

با چشمانی پر حرف نگاهش می کند امضای آخر را روی لب هایش
می زند.

- تا دنیا دنیاست حلالم نکن ماهی، حلالم نکن که می خوام اون دنیا
به بهونه بخشیدنم که شده کنارت باشم.

قلبش می ترکد از غم صدایش.

دستش را بالا می آورد و روی ته ریشش می گذارد.

- نزن این حرفارو...

پشیمونم نکن از انتخابم، تو بهترین لحظه های زندگیمو ساختی
شاید من انقدر بچم که نمی تونم تحمل کنم این فشارو.

خم می شود روی سرش را می بوسد.

- تو خانومی!

نگاه بی قرارش را بند موهای فرفری جانانش می کند.

- میشه ازت یه خواهش کنم؟

- چی؟

- میشه یکم تو بغلم بخوابی تا یه دل سیر عطر تنت و موهاتو بو

کنم؟

با بغض چشم هایش را باز و بسته می کند و اینبار در آغوش

کسری مچاله می شود.

آنقدر سخت و تنگ که انگار هیچ موقع از هم دور نخواهند شد.

***روز آخر برایشان حکم اسارت دداشت

چمدانش را کسری می بندد.

سخت که نه مرگ است برای هردویشان، اما کسری مانند پدری که
فرزندش را به جنگ می فرستد، می خواهد عزیزکش را با دست های
خودش بدرقه کند.

کتاب هایش را الویت بندی می کند، تمام لباس هایش را مرتب و با
حوصله تا می کند و هر از گاهی که ماهی حواسش نیست یک چیزی
از دلبرش کش می رود برای روز مبادا، همان روزهای دلتنگی!

عطری، کش مویی، تیشرتی، گل سری، اصلا هرچیزی که بوی جان
دلش را دهد.

پشت پنجره اتاق می ایستد.

این آخرین باری بود که می توانست از این منظره آسمان تهران را تماشا کند.

تا چند دقیقه بعد امیرعلی و حامد برای بردنش می آمدند.

کسری تمام حقایق را برایش آشکار کرده بود.

حقایقی که از امیرعلی راجب مادرش شنیده بود.

اینکه مادرش با پدر حامد ازدواج کرده و حالا در ارومیه زندگی می

کنند، البته ناگفته نماند ماهی صاحب برادر کوچکتری هم شده.

خبری که میان این بلبشو لبخند روی لبش آورد.

نمی دانست می تواند مادرش را ببخشد یا نه اما دوست داشت

برای یکبار هم که شده مهر مادری را حس کند و حرف هایش را

بشنود.

از فکر و خیال مادرش بیرون می آید و حواسش جمع کسری می شود.

تکیه داده بود به در اتاق و ماهی کاملاً می توانست خیرگی اش را حس کند.

انگار که چشم های کسری دست داشته باشند و بنشینند روی چانه اش، وادارش کنند سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند.

صورت غرق در غم کسری را که دید انگار قلبش را با چنگ از سینه اش در آوردند و صورتش از درد جمع شد.

کسری با دیدن حالتش، لبخند تلخی زد.

- جانم؟ جان من... چرا صورتت تو هم رفت؟

بغض کرد.

- این حالتو دوست ندارم کسری، قرارمون این نبود.

تکیه اش را از در برداشت و صاف ایستاد.

نگاهش با غم روی پای گچ گرفته شده و گونه کبود ماهی در حرکت بود.

چند روز پیش وقتی کسری خانه نبود، باز پدرش کتکش زده بود و خوب می دانست همه این ها زیر سر الهام و مادر کسری است.

- منم این حالتو دوست ندارم!

صدایش زیادی گرفته و سرد بود.

آنقدر که ماهی تاب نیاورد و اشکش از تیله های قهوه ای اش بیرون جست.

همان تیله هایی که کسری شیفته شان بود.

- کسری!

بی قرار چند قدم به سمت ماهی برداشت اما دوباره درجایش متوقف شد.

دست هایش مشت شد.

- دارم جلو خودمو می گیرم تا نیام سمتت.

تا دستام برای پاک کردن اشکات نشینن رو صورت زخمیت.

تا تو بغلم حبست نکنم و نبوسمت.

تا...

نفسش را به سختی بیرون داد.

- تا یادم نره قراره ازم دور بشی، قراره ازت دور بشم.

اشک هایش به هق هق تبدیل شدن.

- نگو کسری...

دستانش را بی قرار باز می کند.

- بیا، بهت احتیاج دارم.

دلم داره می ترکه!

با شنید جمله آخر ماهی با چند قدم بزرگ خودش را به ماهی

میرساند و سرش را در آغوش می گیرد.

- هیش... آروم باش عزیزکم.

پیراهن سرمه ای کسری میان انگشتان ظریفش چنگ می شود.

- من قلبم وایمیسته وقتی اینطوری بی قرار میشی ماهی، نکن

اینکارو باخودت.

با زمزمه ای آهسته تمنا می کند.

- نکن اینکارو با هر دومیون!

میان گریه می خندد، یک خنده سوزان.

- چی شد که رسیدیم اینجا؟

مگه قرار نبود قصه ما پایان خوبی داشته باشه؟
دستان گرمش نوازش وار روی موهای فرش میگردند.

- درسته ما پایان قشنگی نداشتیم

ولی داستان قشنگی داشتیم

و همین واسه فراموش نکردنت کافیه جان دلم!

***با شنیدن صدای تقه هایی که به در می خورد از گذشته بیرون
می آیم.

بی تمرکز نگاهی به اطراف می دوزم.

آهان!

در هتل هستم، اتاقی که کسری چند دقیقه پیش ترکش کرد.

چمدانم را بسته ام و...

آخ از حواس پرتم، تقه هایی که به در می خورند!

در را باز می‌کنم و به جای دیدن صورت شاکی کسری، یکی از کارکنان هتل را می‌بینم.

- اومدم وسایلتون رو ببرم.

سری تکان می‌دهم و اجازه ورود می‌دهم.

این مراقبت‌های کوچک کسری را چه کنم؟

اصلاً فرض را بر این بگذارم که همه‌شان از روی رفاقت است،

آنوقت من با این دل بی‌جنبه‌ام چه کنم؟!

درمانده در عقب را باز می‌کنم تا بشینم که با کسری مواجه می‌شوم.

با دیدن چشمان متعجبم اشاره می‌کند تا کنارش بشینم.

زود دوهزاری‌ام می‌افتد که کسی که پشت فرمان نشسته راننده‌اش هست.

مستاصل کنارش می نشینم و راننده به سمت خانه اش می راند.

فقط چند اینچ میانمان فاصله است و همین مرا معذب می کند.

برای اینکه دلم دوباره هوایی نشود خودم را به پنجره می چسبانم و

چشمانم را می بندم.

راحتی ماشین باعث می شود از کسری فارغ شوم و به خواب عمیقی

فرو بروم.

میان خواب حس می کنم بوییش از نزدیکی ام می آید و بعد چیزی

روی تنم انداخته می شود و من راضی از عطر پیچیده در حصارم،

خوابم را ادامه می دهم.

در خوابم نیز کسری دست از سرم برنمی دارد.

مانند گذشته کنارم هست.

می خندیم و با هم میان جنگل ها می دویم.

تکه موی فر شده ام را پشت گوشم می زند و بوسه ای روی همانجا می کارد.

- می دونی ماهی...

خدا بعضی آدمها رو برای بعضیا مثل رزق میفرسته
تو هم رزق منی، باعث میشی دنیا سبزتر باشه.

تا می خواهم دستش را بگیرم دور می شود و من ترسیده از خواب می پرسم.

- کسری!

موقعیتم را به خاطر می آورم.

- چی شده؟ خواب بد دیدی؟

معذب از حضور راننده اش سری تکان می دهم.

- آره.

بطری آبی به دستم می دهد، زیر لب تشکر می کنم.

تازه نگاهم به کتتش می افتد که روی تنم پیچیده شده.

- مثل قبلنا تو خودت مچاله شده بودی، بخاری ماشین روشنه ولی

انگار عادتت هنوز سر جاشه که اگه چیزی روت نندازی نمی تونی

بخوابی.

سرم را به سمتش می چرخانم.

تمام آدم های طلاق گرفته بعد از چندین سال بازهم ریز به ریز

عادت های نامزدشان را به یاد دارند؟

نگاهم را به چشمانش می دوزم.

فکر نمی کنم!

او هم دست از تلاقی چشمانمان برنمی دارد، انگار که بخواهد

نشخارهای ذهنی مغزم را از چشمانم بیرون بکشد.

کلافه نگاهم را به دکمه های پیراهن خاکستری اش می دوزم.

- خیلی مونده تا برسیم؟

سری تکان می دهد.

- نه، یه چند دقیقه دیگه خونه ایم.

درد دل خدا کندی می گویم.

فکر می کردم همه چیز تمام شده اما با دیدن دوباره اش، قلبم

آلارم خطر می داد.

خطر شکفتن احساسات دفن شده...!

*** پیشانی پینه بسته اش را عمیق می بوسم و با مرتب کردن

ملافه اش از اتاق خارج میشوم.

روی پله ها طاقت نمی آورم و بالاخره اشک های محبوس پشت پلک

هایم را آزاد می کنم.

- ماهی؟

صورت خیسم را بالا آوردم و وصل چشمان کسری کردم.

- میخواستم برم بالا... تو اتاق... ولی نتونستم.

چند پله را بالا آمدم و کنارم نشستی.

- کسری؟

- جانم؟

با غصه گفتم:

- خیلی حالش بده، بدنش یه تیکه استخون شده.

نگاهش غم داشت و پر از حرف های ناگفته.

اشک دیگر از چشم راستم روی گونه ام چکید.

- واسه همین خواستی پیام نه؟

می دونستی رفتنیه.

با نگاهش نوازشم کرد.

- من کی باشم که بگم کی رفتنیہ کی موندنی.

اصلا کی می تونه جز اون بالایی تصمیم بگیریه واسه این چیزا؟!!

سرم را تکان می دهم و او با لحن گرمش اطمینان خاطر می دهد.

- هیچ چیز تو این دنیا مطلق نیست، پس تا می تونی همین لحظه

ها رو سفت بچسب.

دیروز و فردا تو هم بذار کنار، تو این مدتی که می تونی کنارش باش،

مطمئن باش حتی اگه هوش و حواسش سر جاش نباشه، درونش

حس می کنه که تو کنارشی.

دستی به صورتم می کشم که از جایش بلند می شود.

- پاشو دستو صورتتو بشور که باز این آب بینیت راه افتاده.

خنده ام می گیرد اما چشم غره ای به سمتش روانه می کنم.

- بدجنس!

ابرویی بالا می اندازد و دست هایش را در جیب شلوار فرو می برد.

- الان به خواننده مملکت توهین کردی؟

چشمانم ریز می شود.

- دقیقا، می خوامی به فئات بگی بیان آوار بشن رو سرم؟

می خندد طوری که دلم می لرزد.

کمی به سمتم خم می شود و من با چشم های گرد عقب می کشم.

با دیدن حالت من نوچی می کند و می ایستد.

- خودم فکر کنم کافی باشم برات.

ضربان قلبم بالا می رود.

- چ...چی؟

- خودم برای آوار شدن رو سرت کافیم خانم نویسنده ناشناس.

چهره ام تلخ می شود.

- پس خوندی رمانمو؟

سرش را تکان می دهد.

- از کی؟

- حدود یک ماه پیش.

اتفاقی یکی از فن پیج هام رمانتو خونده بود و منو تگ کرده بود.

مدیر برنامه بهم خبر دادو همین که چشمم به اکانت ماهی قرمز

افتاد فهمیدم کار خودته.

بهم ریختم.

نمی خواستم فعلا چیزی بداند.

از جایم بلند می شوم و با سردی می گویم:

- نباید می خوندیش.

شانه ای بالا می اندازد.

- چرا؟ خیلی قشنگه که.

متفکر چشم می چرخاند.

- کامنتای فالووراتو دیدم، اونام مثل من مشتاقن ببین ته این قصه

چی میشه، ماهی و کسری بهم می رسن یا...

نگاهش تیز می شود.

- یا مثل واقعیت تلخش می کنی؟

از خشم می لرزم.

- من تلخش کردم؟ من؟!!

کسی که تلخش کرد مادرت بود، عابدی ها بودن نه من که جز تو

پشت و پناهی نداشتم.

چشمانش را می بندد، حالت صورتش آنقدر درهم است که ادامه ندهم.

- ماهی...

انگاز که به سختی می خواهد کلمات را پشت هم جا به جا کند.

- منظورم رو اشتباه متوجه شدی، گفتم یا می خوای مثل واقعیت

داستانتم تلخش کنی!

چشم های خسته اش را به من عجول می دوزد.

- من هیچ وقت تو رو مقصر هیچ چیز نمی دونم، حتی مطمئنم

بیشتر از عابدی ها و مامانم من گناهکارم.

گناه غمی که به دلت دادم.

نفسش را بیرون می دهد و بدون اینکه به من اجازه پشیمانی بدهد

از کنارم می گذرد.

- جایی کار دارم، نمی تونم نهارو کنارت باشم، به حنانه خانوم سپردم غذای موردعلاقتمو بذاره.

و ساعتی بعد با حرف های حنانه خانم می فهمم که کسری چقدر سفارش کرده بود برای نهار و تدارک دیده بود برای میز دو نفره مان.

*** کاش ابله ها هرگز پا به این دنیا نگذارند.

من یک ابله به تمام معنا بودم که خیال می کردم خیلی با آن ماهی گذشته فاصله گرفته ام، اما با ملاقات دوباره کسری فهمیدم حماقت های من پیش او تمامی ندارد.

گذشته ای که گذشته بود را چرا شخم زدم.

خجالت زده بودم و بیشتر از آن خشمگین از دست خودم، بیشتر از چند لقمه نتوانستم بخورم و تازه بعد از تماس تلفنی ام با گیسو

فهمیدم دیشب هم یک حماقت دیگر کرده ام و کسری به رویم
 نیاورده.

دیشب گیسو همراه همسر و فرزندش با چند تن از دوستان کسری
 اینجا بودند برای ضیافتی کوچکی که کسری گرفته بود، اما من باز
 عجولانه راه خودم را رفته بودم.

چند ساعتی از رفتنش می گذرد.

حانه خانم چمدانش را بسته و من از همین حالا گرفته ام و
 دلیلش...!

بالاخره از راه می رسد، فنجانم را روی میز می گذارم و به احترامش
 از جا بلند میشم.

- سلام.

با خستگی سر تکان می دهد و کتتش را روی یکی از مبل ها پرت می
 کند.

- سلام بشین.

بعد از انداختن خودش روی یکی از مبل ها، سرش را به پشتش
تکیه می دهد.

- خوبی؟

دستی به پیشانیش می کشد.

- یکم خستم، بین ترک جدید و قبلی زیاد فاصله ای نیست برای
همین این چندوقته یکم کلافم.

- چرا به خودت استراحت نمیدی؟

-واقعیتو بگم؟

- معلومه، عادت دارم به شنیدن واقعیت ها از زبون تو.

- گفتم یه موقع مثل چندساعت پیش حرفمو به منظور نگیری.

با پشیمانی نامش را زمزمه می کنم:

- شرمندم نکن، من واقعا...

در جایش نیم خیز می شود.

- ادامه نده ماهی جان.

- یعنی انقدر ازم دلگیری که نخوای حرفامو بشنوی؟

میخندی.

- نه دیوونه این چه قیافه ایه که برای خودت گرفتی؟

من هیچ وقت نمی تونم ازت دلگیر باشم.

من هم با رضایت می خندم.

- پس برای جبران میذاری برات نهار بکشم؟

ابرو بالا می اندازد.

- با کمال میال.

مشغول چیدن میز می شوم اما نگاه کسری بدجوری رویم سنگینی می کند.

همراه دیس به سمتش برمی گردم، حالت نگاهش باعث می شود فرو بریزم.

حسرت نگاهش به قدری سوزان است که تنم گر بگیرد.

- اِوا خانوم چرا شما زحمت کشیدین الان آقا فکر بد می کنن.

هر دو با صدای حنانه خانوم به خود می آییم

تن من به یکباره یخ می بندد و

نگاه او سرد می شود.

نزدیکم می شود تا دیس را از منی که نمی فهمم چگونه لب باز کنم،

بگیرد که خودم را جمع و کور میکنم.

- اشکالی نداره حنانه خانوم.

سری تکان می دهد.

- نه خانوم شما مهمان آقاییین، الان آقا از چشم من می بینن.

و بعد رو به کسری ای که اخم ریزی روی پیشانییش نشسته برمی گردد.

- به خدا کوتاهی از من نبوده آقا، صبحم گفتن اتو کنن من با زور نداشتتم.

نگاه متفکرش به سمتم برمی گردد و من لعنتی نثار خود احمقم می کنم.

برای برطرف شدن سوتفاهم لب می زنم.

- بی کار بودم گفتم یه کمکی به حنانه خانوم بکنم.

حالت نگاهش یک طوری است.

طوری دستانش را توی جیبش گذاشته و مرا زیر ذره بین گرفته که
می ترسم یک طور دیگر برداشت کند.

با مکت کوتاهی سر تکان می دهد.

- ممنون از لطفت ولی من تو رو اینجا نیاوردم که کار کنی، اومدی
مراقب آنا باشی.

نگاهش به سمت حنا خانم می چرخد.

- شما هم نمی خواد زیاد خودتونو به زحمت بندازین، تا برگشتن
مهسا و سارا فقط یه دستی به طبقه پایین بکشین.

- چشم آقا

به رفتنش نگاه می کنم.

کسری ای که من می شناختم حالا خدمه داشت

با کلی طرفدار و دل داده که می خواستند برایش هرکاری بکنند، آن

وقت می خواستم با یک غذا کشیدن از دلش در آورم!

با حالی خراب از آشپزخانه خارجی شوم و تا می خواهم به طبقه بالا

بروم صدایم می زند.

بالاجبار به سمت اوپی که در سالن غذاخوری نشسته است راه می

افتم.

- کجا میری؟

- میرم بالا فکر نکنم فعلا اینجا کاری داشته باشم همونطور که گفتم

کار من فقط بودن کنار آناست!

نفسش را بیرون می دهد.

- شاید ناراحت شده باشی ولی قبول کردن اینکه برام غذا بکشی کار

اشتباهی بود.

با زبانش لبش را تر می کند، انگار که میان چیدن کلمات مردد است.

- لطفا کارای منو انجام نده

کمک حنا نه خانوم یا دخترایی که از فردا قراره بیان سرکارشونو نکن

برام غذا نکش

لباسامو اتو نکن

نذار لطف تو پای چیز دیگه ای بنویسم

الان نه تو ماهی قبلی

نه من کسری گذشته

الان تو دختر عمومی که از قضا مهمون خونم شده

کسی که ازش انتظار کار کردن ندارم.

نمی فهممش.

تک تک کلماتش بوی کلافگی می دهند اما چرا؟

- با اون چشای قهوه ایتم بهم زل نزن!

بوم...م...

یکهو انگار جرقه قلب و مغزم روشن می شود.

کسری دلتنگ است

و من دارم اذیتش می کنم.

ضربان قلبم اوج می گیرد

و با صدایی لرزان تنها باشه ای لب می زنم و فرار را به قرار ترجیح

می دهم.

حالا دلیل حسرت چشمانش را می فهمم.

او هوز مرا از یاد نبرده و من...م...

من چه؟

این چندروز باعث شده سالم دگرگون شود یا با برگشتنم نیز فکر او
از سرم بیرون نخواهد افتاد؟!

تا عصر خودم را در اتاق زندانی می کنم تا به قلبم سر و سامان دهم
اما هرچقدر که بیشتر راجبش فکر می کنم بیشتر کلافه می شوم.
با چند تقه ای که به در می خورد نگاهم را از پیام گیسو می گیرم.

- ماهی؟

صدایش باعث می شود لب بگزم.

شالم را روی سرم می اندازم.

- میتونی بیای کسری

در به آرامی باز می شود و قامت بلندش توی قاب در جا می گیرد.

- حرف بزنییم؟

حرفش لبخند غمگینی روی لبم می آورد.

- قدیما وقتی با هم دعوامون می شد

اینطوری می رفتیم پای میز مذاکرات هنوز یادته؟

چند قدم نزدیک می شود و روی مبل تک نفره کنار تخت می نشیند.

- یادم نبود که همه چی حل می شد.

سرش را پایین می اندازد.

- من ازت معذرت می خوام که بخاطر حرفام مجبور شدی تو اتاق موندنو تحمل کنی.

می خواستم قبل از سفرم ببرمت استدیومو ببینی

به چند تا از ترکای جدیدی که نوشتتم نظر بدی

بریم سرخاک آتا ولی خراب کردم.

سرش را بالا می آورد.

- میدونم که متوجه شدى هنوز بعد اين چند سال نتونستم
رابطمونو فراموش کنم.

دارم سعيمو مى کنم ولى قلبم نمى تونه ببينه کنارمى ولى ازم
دورى.

با درد نگاهم را به در مى دوزم، کاش بس کنى کسرى!

- نمى خوام معذب بشى، مى دونم الان يه زندگى جديد دارى با
هدفای جديد شايدم... يه آدم جديد!

گر گرفته نگاهش مى کنم که عصبى دستى به صورتش مى کشد.

- ولى خب من و قلبم با آدمای ديگه فرق داريم شايد تا آخر عمر
نتونم مثل تو باشم ولى سعيم رو مى کنم.

خواستم ازت معذرت بخوام، نمى خوام پشيمون بشى از اينجا
اومدنت.

تا به مدت می تونی بدون معذب بودن کنار آنا باشی.

از جایش بلند می شود.

- دیگه وقت رفتنمه، مراقب خودت و آنا باش.

- کسری!

لبخندی می زند

به وسعت تمام غصه هایی که در چشم هایش نهفته است.

- مراقب خودن و آنا باش.

می رود و نمی بیند جان دادنم را

گفت مثل من نمی تواند فراموش کند آتش عشقمان را

ولی مگر من نتوانستم؟

چرا آنقدر نامردانه آتش انداخت به جان خاکستر هایی که از

سوختن خاطراتمان به جامانده بودند و رفت.

پرده را کنار می زنم به قدم هایی که برای دور شدن از من برمی دارد
خیره می شوم.

پسذ جوانی ساک هایش را در دستش گرفته و مردی در ون مشکی
را برایش باز می کند.

ماشین از حیاط خارج می شود و قلب من تکه پاره تر از قبل شورش
بهپا می کند.

"رفتنت حادثه ای بود که با دیدن آن تا همیشه دهن پنجره وا می
ماند"

- سن یاریمین قاصدی سن

ایلش سنه چای دئمیشم

خیالینی گؤندریب دی

بس کی من آخ وای دئمیشم

آخ گئجه لر یاتمامیشام

من سنه لای . لای دئمیشم

سن یاتالی من گؤزومه

اولدوزلاری سای دئمیشم

(تو قاصد معشوقم هستی

بنشین برای تو چای گفته ام

از بس که من آه گفته ام

به تو لای لای گفته ام

به هنگام خواب تو من به چشمم

گفتم ستارگان را بشمار

یعنی به جای تو من شمر ده ام

هر کس به تو ستاره بگه)

کتاب را روی میز عسلی می گذارم و با لبخند به سمتش بزمی گردم.

- چه نمره ای میدی به ترکی خوندم؟

نگاهش رو به سقف است و دست های چروکش ناتوان.

کم نمی آورم.

- انصافا توفیر دارم به ماهی که یک کلمه ترکیم بلد نبود چه برسه

به شعر خوندن، آره آنا؟

باز هم سکوت.

شانه را برمیدارم و دوباره کنارش روی تخت می نشینم.

گیسوان سفیدش هنوز هم بوی حنا می دهند.

در باز است و سارا با تقه ای کوتاه وارد اتاق می شود.

- خانوم دکتر اومدن برای دیدن بزرگ خانوم.

ابرو بالا می اندازم.

- مگه حال آنا بده که دکتر خبر کردین؟

- نه، قبلا تو نبود آقا مراقب بزرگ خانوم بودن، الانم اومدن

وضعیتشونو چک کنند.

سرم را تکان می دهم.

- مشکلی نیست بگو بیان.

کمی در جایش جابه جا می شود.

- فقط خانوم...

تردیدش را حس می کنم.

- راحت باش سارا جان.

دستی به موهای کوتاه پسرانه اش می کشد.

- راجب اون خونه ای که گفتین تو قیصریه دارین...

کلامش را می گیرم.

- فراموش نکردم، فردا یه سر میرم ببینم اوضاعش چگونه بدم یه
دستی به سر و روش بکشن، بعد می تونی مادر و برادرتو ببری
اونجا.

چشمانش می درخشد خم می شود تا دستم را ببوسد که عقب می
کشم.

- وای خانوم خدا از خانومی کمتون نکنه، مثل آقا دل بزرگی دارین.
- این چه کاریه سارا جان، خجالتم نده.

قول دادی در عوضش درستو جدی بگیری.

- چشم چشم هرچی شما بگین... میرم بگم بیان داخل.
نگاه آنا را روی خودم می بینم.

گونه اش را می بوسم.

- خودت که می دونی کدوم باغه؟ همون مهریه ای که کسری به نامم زد، حالا دلم راضیه که بعد چندسال بدمش دست این دختر که منو زیادی یاد ماهی قدیم میندازه.

دستش را نوازش می کنم.

- نگران نباش، به اهلش رسیده... دختر با جربزه ایه و سرپرستی خانوادشو به عهده گرفته.

صورت بی حسش تغییری نمی کند اما می دانم در دل به من لبخند می زند.

- بفرمایید خانوم دکتر.

با ورودش، از جا بلند می شوم.

- سلام خوش اومدین

نگاهش به من یک طوریست، نمی توانم بفهممش!

- سلام، خیلی ممنون.

یک دور مرا از نظر می گذرانند طوری که ابروهایم بالا می روند.

- ماهی خانوم، نوه بزرگ خانوم هستن، دختر عموی آقا. با لبخند

معنا داری با من دست می دهد.

متعجب از رفتارش خوشبختی زیرلب می گویم.

- میرم براتون چایی بیارم، چیزی لازم ندارید خانوم؟

نه ای زیرلب می گویم و حواسم را جمع او می کنم.

با آرامش کنار آنها می نشیند و همانطور که از کیف پزشکیش گوشه

معاینه را برمی دارد، صورت آنها را از نظر می گذرانند.

- خب خب، دلبر زیبای ما چگونه؟

نگاهم به آینه می افتد و با دیدن سر و وضع خودم تازه متوجه

معنای نگاه خیره اش می شوم.

حلقه های فرفری موهایم را با یک تل سر پشت گوش انداختم و با یک شلوار و تیشرت راحتی دقیقا شبیه بچه های بازیگوش چهارساله شده ام.

دستی به موهایم می کشم.

- راحتتون میذارم به کارتون برسید.

لبخندی کنج لبش می نشاند و من با نفسی گرفته از اتاق خارج می شوم.

نمی دانم چرا یک حس خاصی نسبت به این خانوم دکتر جذاب داشتم!

نگاه عسلی اش یک طوری عجیب بود.

شانه ای بالا می اندازم و لباس های رسمی تری به تن می کنم؛ هرچه نباشد مهمان کسری هستم و باید وجه خوبی از خود نشان دهم.

فعلا باید ماهی ساده پوش را کنار بگذارم!

اتمام کارش همزمان می شود با برگشتن من به اتاق.

- چگونه وضعیتش؟

دستی به شال آجری اش می کشد و با لحنی اطمینان بخش می

گوید:

- بهتر نشده ولی خداروشکر بدتر هم نشده و این یه پوئن مثبت تو

بیمارهای ام اسه.

- لطف کردین، بفرمایین یه قهوه بخورین تا خستگیتون رفع بشه.

کیفش را روی شانه اش می اندازد و با لبخند از میان لب های قهو

ای اش می گوید:

- خیلی ممنون ولی خب ترجیح میدم یه روز که کسری هم خونست

باهم بیشتر آشنا بشیم.

تنم می لرزد از این لحن صمیمانه اش اما به روی خودم نمی آوردم.

با رفتنش دوباره سارا را صدا می زنم.

- جانم خانوم؟

- این خانوم جز دکتر بودن رابطه دیگه ای با کسری دارن؟

- بله خانوم، خواهر آقای رضا سهیلی هستن که دوست آقا هستنو

خیلی باهم صمیمی اند.

سرم را تکان می دهم.

نمی دانم این چه حالیه که دارم، انگار کسی دارد قلبم را تکه

پاره می کند.

خودم را به حیات می رسانم و در باغ قدم نی زنم تا شاید این سرمای

هوا بتواند مرا به خود بیاورد.

" خیلی جذاب بود "

دوست دارم بر سرم فریاد بکشم به تو چه؟

چه کاره کسری هستی که با دیدنش احساس خطر می کنی؟

دستم را روی قلبم می گذارم.

کاش بایستد ولی برای احساسی که می خواهم خاموشش کنم،

اینگونه شعله ور نشود.

مغزم داد می زند "کاش کسری را تمامش کنی"

و قلبم هجوم می آورد که:

" او تمام شدنی نیست! "

گرمم بود.

تشنه از خواب بیدار شدم.

جالب بود!

تن سردم برای اولین بار حرارت داشت، آن هم در سرمای این پاییز.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم، چهار صبح را نشان می داد.
 بی حال و حوصله، خودم را به آشپزخانه رساندم و با خوردن لیوان
 آبی راه اتاق فعلی ام را در پیش گرفتم.

نگاهم ناخودآگاه به سمت اتاقش کشیده شد.

دلم یک طوری بود، یک جور زیادی کلافه و...

انگار چیزی را گم کرده باشم.

مقابل در اتاقش ایستادم.

دستم به سمت دستگیر رفت اما...

چشمانم را بستم.

- چیکار کنم از دستت کسری؟

من عادت کرده بودم به نبودنت لعنتی!

با دو خودم را به اتاقم می رسانم.

در را می بندم، پرده ها را می کشم و خودم را میان ملافه مچاله می
کنم.

از روزی که به اینجا آمده ام ده روز می گذرد و من دقیقا نه روز است
که او را ندیده ام.

تماسی هم باهم نداریم که به آن دلخوش کنم.

لب می گزم، دلخوش چه شوی ماهی احمق؟

یادت رفت عاشقی چه بلایی بر سر قلبت آورد؟!

نفسم را بیرون می دهم.

بدون گوش دادن به دلم گوشی را برمی دارم و برایش تایپ می
کنم:

- کی برمی گردی؟

انتظار ندارم در این ساعت آنلاین شود ولی می شود و قلب من می
رقصد.

در حال تایپش ضربان قلبم را به اوج می رساند.

- بدخواب شدی؟

دیوانه!

چه می گویی کسری.

با دست های لرزانم برایش تایپ می کنم:

- نه... تازه بیدار شدم.

- خوبه... خوبه که حداقل تو خوابت سرجاشه.

نگرانش می شوم، نکند مریض شده باشد.

- مریض شدی؟

- نه، فقط...

ادامه اش را تایپ نمی کند و من بی طاقت می نویسم.

- فقط چی؟

یک ثانیه

دو ثانیه...

و در کمال حیرتم آف می شود.

پلک می زنم، خوابش برد یا...

زنگ گوشی ام باعث خاتمه افکارم می شود.

انگار او واقعا دیوانه شده است، ساعت چهار صبح وقت زنگ زدن

است؟

- بله؟

- سلام عرض شد.

با انگشتانم خطوط فرضی روی تخت می کشم.

- سلام!

- خوبی؟ همه چی اوکیه؟

- تو که روزی صدبار به حنانه خانوم و دخترا سفارش می کنی دیگه

این سوال پرسیدنت برای چیه؟

تک خنده ای می زند و باز دلم را هوایی می کند.

تو شیطان شده ای کسری باور کن، داری مرا هم از راه به در می کنی.

- باید اطمینان داشته باشم مهمونم راحتت یا نه...

- چه مهمون نوازی شما، یعنی برای همه مهمونات روزی صدبار

سفارش می کنی؟ پس بیچاره خدمه هات.

- نه دیگه، فقط برای مهمونای خاصم.

- هوم... یعنی خانوم دکترم حساب میشه؟

- کی؟

- خواهر آقای سهیلی.

- اوه... ماهی قرمز چه آمارشم درآورده.

از دست خودم و سوتی هایم حرصم می گیرد.

در برابر هرکس هم که سیاست داشته باشم، در برابر او ندارم که ندارم.

تلخ خندی می زنم.

- آره خب پرس و جو کردم، بالاخره گفتم شاید یه اتفاق مبارکی هم این وسط سر بگیره و چه بهتر که من در حق پسرعموم خواهری کنم.

- لازم نکرده در حق من خواهری کنی و تو کارام سرک بکشی، اگه اتفاقی هم بخواد صورت بگیره خودم خواهر دارم.

بہت زدہ از لحنش می خواهم جوابش را دهم اما گوشی را در کمال
تعجب به رویم قطع می کند.

نگاه ماتم روی صفحه گوشی می ماند.

چه شد؟

چرا یکهو آنقدر سرد شد؟

تا به حال اینگونه ندیده بودمش.

با ناراحتی از رفتارش برایش تایپ کردم:

- گوشی قطع کردن از تو بعیده، اونم با این رفتار، به هر حال پیام
داده بودم بہت بگم تایم برگشتتو بگو کہ به اون تاریخ بلیط بگیرم.

پاسخم را نمی دهد، نہ تنها آن روز بلکه تا سه روز دیگر ہم به
همین منوال می گذراند تا اینکه خبر آمدنش را از حنانه خانوم می
شنوم.

بار و بنديلم را جمع مي كنم.

اگرچه دلم پيش آنا مي ماند ولي ماندنم در اين جا باعث زنده

شدني احساساتي مي شود كه مي خواهم از بين بروند.

- ساك جمع مي كني، نيومده حرف از رفتن ميزني خيلي خوبه واقعا!

با ترس به عقب برمي گردهم و با دیدنش زبانم بند مي آيد.

تكيه اش را از چارچوب در برمي دارد و پا به داخل اتاقم مي گذارد.

چشم هایش دو دو مي زند اما مصرانه نگاهش را در چشمانم ثابت

نگه مي دارد.

حرف چشم هایش براي من خوانا مي شود و يکهو از جا مي پرسم.

- ديوونه برو بيرون، شال سرم نيست.

نگاهم را دورتا دور اتاق مي گردانم اما خبري از شالم نيست.

- داری دنبال شالت می گردی؟ شاید اونقدری عجله داشتی که تو ساکت گذاشته باشیش.

راست هم می گوید عقم را برباد داده ام و شالم را هم داخل ساک چپانده ام.

به سمتش می روم.

- برو بیرون کسری، بی دین و ایمونم شدی.

پوزخند می زند.

- چیه ازم قایم می کنی؟ من که روزی صدبار میون تار به تار موهات نفس کشیدم و جون دادم.

قلبم بی امان به سینم ام می کوبد.

بی نفس لب می زنم.

- برو بیرون کسری، انقدر با کارات منو برنگردون به اون گذشته ای
که ازش فراریم.

فکش منقبض می شود.

سرش را تکان می دهد.

- باشه... فعلا می رم ولی اینو بدون

اون گذشته ای که تو ازش فراری، برای من حکم دستگاه اکسیژنو
داره، هر روز با یاد تو و خاطراتت روزمو شب می کنم.

مقابل چشمان گرد شده ام ابرو بالا می اندازد.

- حالا کاملا که بهت اثبات شد بی دین و ایمون شدم می تونی شالتو
پیدا کنی و بندازی سرت عزیزم.

می گوید و خونسرد از اتاق بیرون می رود.

توان حرکت دادن پاهایم را ندارم.

میشناسمش دارد تلافی یک چیزی را سرم درمی آورد اما تلافی چه؟
 ما که بعد از آن مکالمه باهم ارتباطی نداشتیم، نکند...

بوم!

قلبم سقوط می کند و در همان دریای شیرین احساسات گذشته می
 افتد.

حالا می فهمم.

تمام حرصش از کلمه خواهری که به کاربرده ام نشات گرفته است.
 خندهم ام می گیرد.

- دیوونه ای به خدا کسری!

چی به سر اون کسری منطقی آوردی آخه؟

شالم را به سر می کنم و بلوز و شلوارم را با لباسی مناسب تر
 جایگزین می کنم.

تمام چراغ های سالن خاموش است جز اتاق آنا.

نزدیکتر که می شوم از لای در مکالمه اش را می شنوم.

لبخند غمگینی زد و دلم می گیرد.

قورت دادن بغضش را | همینجا هم حس می کنم که با صدای

گرفته ای می گوید:

- می دونی آنا...

زمانی معنی فاصله رو می فهمی که تو نزدیکترین فاصله مکانی باید

مثل غریبه ترین آدم باهاش رفتار کنی!

و من...

جان می دهم برایش.

دیدن حال گرفته مرد روزهای گذشته ام آسان نبود.

سخت است دل بدهی و به اجبار دل بکنی.

و سخت تر از آن اینکه باید خودت را طوری نشان دهی که انگار بی دغدغه مشغول زندگی جدیدت هستی اما تمام حواست پی گذشته ای باشد که دیگر نیست.

- کسری!

حالا اوست که با دیدنم از جا می پرد اما زود به خودش می آید و نقاب خونسردی را به خود می زند.

- چند لحظه صبر کن میام صحبت کنیم.

سرم را تکان می دهم و مستاصل به سمت سالن پذیرایی خودم را می کشانم.

چند لحظه بعد می آید و در دورترین مبل از من می نشیند.

- ممنون که این چند مدت مراقبتش بودی، می دونم تو شروع سال تحصیلی از مدرسه مرخصی گرفتن سخته و بابتش واقعا ممنونم.

الان دیگه خودم هستم و خیالم راحت‌ه می‌تونم برگردی و به
زندگیت برسی.

از جمله آخرش مانند برق گرفته‌ها سرم را بالا می‌گیرم.

- برم؟

زهرخندی می‌زند و تمام مرا تلخ می‌کند.

به سمتم متمایل می‌شود.

- چیکارت کنم ماهی؟

مگه تو نبودی که خبر اومدن منو شنیدی زود ساک بستنی، دیگه

این حرفات برای چیه؟

راست می‌گفت، معلوم نبود با خودم چند چندم.

از جا بلند می‌شود.

- میسپریم تا فردا برات بلیط بگیرن بچه‌ها.

تا صبح چشم روی هم نمی گذارم.

فقط چند دیوار با او فاصله دارم اما هرگز نمی توانم داشته باشمش.

اینبار بدون مقاومتی اشک می ریزم.

خسته ام از تمام تلاشی که برای فراموش کردنش کرده ام.

قفل گوشی ام را باز می کنم و بالاخره نامش را روی صفحه گوگل

سرچ می کنم.

فدایش شدن کم است.

چقدر مرد من محبوب است.

آهنگ هایش را یکی یکی گوش می کنم اما هیچکدامشان مانند

آهنگ ماهی قلبم را نمی لرزاند.

دستم را روی دهانم می گذارم.

آهنگ را برای سریال لیلا خوانده اما امان از کلماتش:

"میگن ماهی قرمزا چهار ثانیه بیشتر مغزشون کشش نداره

بعد یادشون میره

کاش چهار ثانیه بعد اینکه لیلا رفت یادم میرفت"

غم صدایش خیلی واقعیهست...

"یه ماهی از تنگ بیزارم

راهی نمونده دیگه برگردم

بی معرفت دنیا تو مشتم بود

به عشق تو دریا رو ول کردم"

اشک هایم به هق هق تبدیل می شوند.

"دردی که بی تو میکشم کم نیست

کاش پامو تو قلبت نمیزاشتم"

پشیمانی مرد من؟

از عاشقی با من خسته و دلمرده شدی؟

"من واسه آینده با تو

قد یه دریا آرزو داشتم"

آرزوهایت را به باد دادی کسری من؟

"ندیدی عشق از نگاه من میباره

هنوزم بی تو گریه هام ادامه داره

یه روزی زیر آسمون بی ستاره

بهت رسیدم شاید دوباره"

نگاهت مگر فراموش شدنیست جانان من؟

تمام خنده هایت

سربه سر گذشتن هایت

آغوش تنگت

به سرم هجوم آورند که...

این آهنگ است خواندی یا مدیحه سراییست برای اتمام عشقمان؟!

گوشی را با درد به آغوش می کشم و چشمان خیسم را می بندم.

فردا قرار است برگردم و دیگر نمی بینمت اما آهنگ هایت که طلسم

گوش دادنشان را شکستم عذاب خوبی برای قلب عاشقم خواهند

بود.

به یاد گذشته می افتم.

- میگم ماهی... یادته تو خونه باغ قدیمی یه حوض فیروزه ای

داشتیم؟!

سرم را تکان دادم.

- مگه میشه یادم بره.

با لبخند محزونی چشمانش را به چشمانم گره زد.

- روزی که گل های نرگستو از باغچه کوچیکت چیدم و تو آب
انداختم...

همون روزی که با گریه دنبالم دویدی و گریه کردیو هم یادته نه؟

- آره خیلی خوب یادمه.. تقلا کردم تا گلا رو نریزی تو آب و یهو
خودم پرت شدم تو حوض.

با تاسف سری تکان داد.

- اون روز سرماخوردی و خاله الهام بد دعوات کرد، تو داشتی تو تب
می سوختی و من بق کرده کنار اتاق نشسته بودم.

اون شب بارون بارید.

برگ های نارنجی یکی یکی می افتادن تو حوض و بغض منو بیشتر
می کردن.

از دستت عصبانی بودم که چرا وقتی خاله دعوات کرد، نگفتی
تقصیر من بوده نه تو...

تو به جای من دو روز کامل تو تب سوختی و بعدش تنبیه شدی اما
من بعد اون اتفاق تموم شیطننت هامو، همون گوشه حیاط؛ روبروی
حوضی که برگ های پاییزی گل های سفیدتو پوشنده بودن، کنار
گذاشتم.

ابروهایم را بالا انداختم.

- حالا می فهمم که بعد اون روز چرا دیگه کاری باهام نداشتی!
نفسش را به بیرون داد.

- این خاطراتو مرور کردم تا اینو بگم که من حاضرم دوباره ازت دور
بشم، بدون تو و صدای خندیدنات نفس بکشم، نبینمت اما...تو
آسیب نبینی!

بغض دوباره مهمان گلویم شد و او با بی رحمی ادامه داد.

- نمیگم این کارا برام راحتہ...نه!

خیلی سخته...مثل نفس کشیدن تو شعله های آتیشی که
اکسیژنی توش نیست ولی...

دیگہ نمی خوام بخاطر من چشمات بارونی بشہ.
با جان کندن، لب باز کردم.

- ولی من طاقت دوریتو ندارم...من دوستت دارم!
لبخند زد، اما این بار با لبخندش آرام نگرفتم.

لبخند هایش جنسی از فراق داشت؛ سنگین بود و نفس گیر!
- منو نگاه کن ماهی!

منم دوستت دارم، خیلی زیاد ولی... عشق باید آرومت کنہ نہ
طوفان بشہ و ہر لحظہ بلرزونتت.

باید طوری باشه که با گرفتن دستات، سردی دستاتو حس نکنم و
به استرست پی نبرم.

ماهی جانم... تو تو تَنگ کسری بمون باشه؟ ولی بذار یک عمر عذاب
کشیدنتو نبینم!

حالا چه شده بود کسری؟

با جداییمان شکنجه مان بیشتر نشد؟

زجر کش کردیم خودمان را...

من به حکم تو و تو...

معلوم است دیگر، تو هم به حکم این عشقی که خاموش
نشدنیست.

***نمی دانم چند دقیقه است که خوابم برده که صدای هول زده
اش روحم را به تنم برمی گرداند.

آشفته می نشینم.

رنگش پریده و تا می خواهم بپرسم چه شده لب می زند:

- آنا!

قلبم از جایش کنده می شود.

از تخت بلند می شوم، کم مانده است بیوفتم که با دستانش مرا

می گیرد.

مانند من گیج است اما لب می زند:

- مراقب باش...

- چشم شده؟

- دستاش سردن.

خودم را از او جدا می کنم و می دوام.

وارد اتاق می شوم و کنار تختش زانو می زنم.

- آنا...

دستش را می گیرم.

سرد سرد نیست اما گرم هم نیست.

نبضش را می گیرم.

ضعیف می زند اما خداراشکر می زند.

رو به کسری ای که آشفته حال و درمانده کنارم ایستاده می گویم:

- زنگ بزن اورژانس.

با گرفته ترین صدای ممکن لب می زند.

- زدم.

صورت رنگ پریده اش دلم را به درد می آورد.

- نبضشو یادت رفته بگیری نه؟

سرگردان نگاهم می کند که با آرامش می گویم:

- نبضش میزنه خداروشکر ولی خیلی ضعیفه.

نفسش را بیرون می دهد.

- خوبه...

چند دقیقه بعد اورژانس از راه می رسد.

می خواهم در را به رویشان باز کنم که آستینم را می گیرد.

- من باز می کنم تو برو لباساتو عوض کن.

لب گزیده سرتکان می دهم.

وقتی برمی گردم، آنا را رپی برانکارد دارند می برند.

- چرا وایسادی کسری؟

با زبانش لبش را تر می کند.

- نمی تونم اینطوری تو عموم حاضر بشم.

پلکم می پرد و برای هزارمین بار در سرم تکرار می شود" او حالا یک
فرد عادی نیست!"

- پس من باهاشون میرم.

نگاه شرمنده اش از چشم های پنهان نمی ماند.

- تموم کاراشو میگم انجام بدن، تو فقط کنارش باش.

- باشه

با عجله قدم برمی دارم.

- ماهی

به سمتش می چرخم.

- مراقب خودتون باش

پلک هایم را باز و بسته می کنم.

*** نگاه خسته ام را از شیشه آی سی یو می گیرم.

- نگفتی بودی کسی که قراره مارو بهش بسپری همون خانوم دکتره.

- کدوم خانوم دکتر؟

پوست لبم را به دندان می گیرم.

- خواهر آقای سهیلی

- آهان... رها رو میگی؟

انگار که قلبم را با یک چاقو دستکاری کند.

آرام لب می زنم:

- آره

- اِ امشب شیفته اونجا؟

من به رئیس بیمارستان که دوستمه سپرده بودمتون ولی خوبه که

اونجاست با آنا بیشتر آشنایی داره.

نفس هایم سنگین می شود.

ای ماهی احمق!

حتی راجب دختری دیگر حرف زدنش هم تو را آشفته می کند چه به اینکه او را شانه به شانه دیگری ببینی.

-الو؟ ماهی؟

حواسم را جمع می کنم.

- ب.. له؟

- خوبی؟

روی یکی از صندلی ها می نشینم.

- بگم آره باور می کنی؟

- نه، چون می دونم حالت مثل حال من خرابه

آنا برای هردو ما مقدسه، حتی فکر از دست دادنشم...

از پشت گوشی بیرون دادن نفسش را حس می کنم.

- تا یه ربع دیگه میرسم اونجا، چیزی لازم داری بگو بخرم.

شوکه از جایم بلند می شوم.

- تو راهی؟ مگه نگفتی اگه ببیننت...

- آره ولی مهم نیست، نمی تونم از دور منتظر خبری از حالتون

باشم.

نمی گوید حال آنا می گوید حالتان و دلم گرم جمع بستنش می

شود.

- ولی...

- نگران نباش، چند دقیقه میرسم.

***دست هایم را در هم گره زده و ساختمان بیمارستان را از نظر

می گذرانم.

نگاهم در طبقه چهارم، پشت پنجره سفید با پرده های فیروزه ای
 می ماند؛ ماهی هفده ساله بی ادعا در نظرم چشم می گیرد.
 ماهی که چندین بار در آن اتاق بستری شد و هربار مردی مهربان
 از او مراقبت کرد.

اصلا عشق ماهی از همینجا شروع شد...

از همان شب که چشمانش در سیاهی چشمان کسری گره خورد و
 صدای قلبشان گوش عالم را پر کرد.

از همان شب که دست نوازش پدرش رو تنش نشست و درد بر
 قلبش آوار شد و کسری شد ناجی و از زیر آوارهای غم بیرونش
 کشید.

- بفرمایید.

نگاهم از لیوان شیر کاکائو داغ روی صورت کسری نشست؛ کاش
 می توانستیم به گذشته ها سفر کنیم.

ابروهایش بالا می پرد.

- خوبی؟

انگار کسی مرا از خواب و خیال بیرون کشید؛ ما هرگز قرار نبود

برای هم باشیم!

لیوان کاغذی را از دستش گرفتم و سری تکان دادم.

- ممنون.

به نیمکت تکیه داد و هر دو در سکوتی عمیق به آسمان تاریک

خیره شدیم.

- خیلی وقت بود که نتونسته بودم با خیال راحت روی یه نیمکتی

بشینم.

خندیدم.

- مشهور شدن این دردرس هارو هم داره آقای خواننده!

عمیق نگاهم کرد، طوری که رد لبخند از روی صورت‌م پاک شد.

در چشمان او نیز حسرت دیده می شد...

مردمک های سیاه او هم با بی قراری دلتنگی را فریاد می زدند.

چه بلایی بر سر کسری منطقی آمده بود که این گونه بی فکر عمل

می کرد؟!

دلش به حال قلب هایمان نمی سوخت که با چشمانش از عشق

می گفت؟!

اینبار زودتر از او به خودم آمدم و نگاه از او گرفتم.

با خنده مصنوعی گفتم:

- هی پسر عمو، فکر نکن طرفدارات با ماسک و کلاه نمی

شناسنتا... شیرکاکائوتو زودتر بخور تا بریم.

با تلخ خندی، سرش را تکان داد.

- چشم خانم نویسندہ!

جرعہ ای از شیرکاکائو را خوردم و شانہ ہایم را بالا انداختم.

- ہنوز خیلی راہ دارم تا لقب نویسندہ رو بگیرم.

با مہربانی ذاتی اش گفت:

- من روزی رو می بینم کہ ماہی قرمز، محبوب دل ہا شدہ... خالق

محبوب خیال ہایی کہ زندگی سازن.

با دست ہای لرزان، روسری ام را مرتب کردم.

مگر نمی دانست دلم بی جنبہ تر از آن است کہ ماہی قرمز

گفتنش را بشنود و تمنای دستانش را نکند.

با یک حرکت تمام محتویات لیوانش را خورد و دوبارہ ماسکش را بالا

کشید.

هر دو در سکوت و پا به پای هم به سمت داخل بیمارستان روانه شدیم اما فاصله دست هایی که مانند گذشته در هم گره نخورد و صدای خنده هایی که در گوش آسمان نپیچید خبر از تغییر می داد.

هر دو محکوم شده بودیم به دوری...

به فاصله هایی که قرار نبود پر شود!

***چشم های خسته ام را مالیدم.

وضعیت آنها خوب نبود و در این سه روز وضعیتش نه تنها خوب

نشده بود بلکه بدتر هم شده بود.

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم هایم را بستم.

نگران بودم.

برای حال آنها...

برای گیسویی که با شنیدن حالش از خیر سفری که با همسرش به شیراز داشتند گذشته بود و در حال برگشتن بودند.

- شب ن خوابیدی نه؟

پلک هایم از هم باز می شوند.

روی صندلی کناری ام می نشیند.

از همه بیشتر نگران او بودم.

این چند روز زیادی در اجتماع حاضر بود و کافی بود یکی با همین

ماسک و کلاه بشناسدش و...

- مگه قرار نشد بری خونه و فعلا نیای بیمارستان؟

- مگه قرار نشد تو هم دیشب استراحت کنی؟

- سوالو با سوال جواب نده کسری، نباید میومدی اینجا.

خونسرد ماسکش را برداشت.

- راهرو خلوته و طبقه وی آی پی، پس جای نگرانی باقی نمی مونه.

حالا تو جوابمو بده، چرا تو اتاقی که گفتم برات آماده کنن استراحت نکردی؟

می خواهم دهان باز کنم که با اخم می گوید:

- دروغ تحویلیم نده که حال چشاتو از برم، دیشب حتی یه ساعت چشم رو هم نذاشتی.

تسلیم می شوم.

- اوهوم.

- انگار اونی که باید بره خونه تویی نه من.

از جدیت کلامش دستپاچه می شوم.

- باور کن خوبم، الان یکم چشم رو هم بذارم سرحال میشم.

چشم های سیاهش یک جور عجیبی تیره می شوند.

- چیه؟

- رفتنشو دارم حس می کنم، انگار نمی خواد دیگه اینجا باشه.

بغضم را پس می زنم.

- منم... حسش می کنم.

سرش را پایین می اندازد که مردد می پرسم:

- نباید بهشون خبر بدیم؟

سرش را به ضرب بالا می گیرد، چشم هایش سرخ است.

- به کی؟

- بابام، بابات و عمه... نمیدونم، به هرکی که لازمه.

صورتش درهم رفت.

- هیچکدوم از اینایی که میگی لازم نیستن.

- کسری!

دست هایش را درهم گره زد، نگاهش با مکت روی چشم هایم نشست.

- هرچی که باشن، هر بی معرفتی که به آنا کردن باشن بازم به عنوان بچه هاشون حق دارن ببیننش.

دستش را روی صورتش کشید.

به شدت کلافه بود؛ حالتش را از بر بودم.

- من هم هیچ موقع حقی رو ناحق نکردم ماهی جان؛ اما تو این

چندسال کدومشون یه بار بهش سر زد؟

زهرخندی زد.

- این جماعت مرده پرستن ماهی، تا زنده است حق و حقوقشونو

میکنن و میرن پی زندگیشون، تا یکی بیوفته بمیره زود قاب

عکسشو میگیرنو میشنن پاش.

منظورش به عمه بود که موقع فوت آتا این چنین می کرد اما حالا هیچ خبری از او و شوهرش نیست.

امیرعلی چند وقت پیش می گفت با سهمشان بر و روی تازه کرده اند و مدام در مهمانی های رقبا جولان می دهند و خودشان را با تاجران اخت می دهند.

- بابای منم که بار آخر قسم خورد دیگه پاشو نذاره ایرانو بخاطر وضعیت مامانم که شده ترجیح میده حواسش به زندگی خودش باشه تا مادرش.

میرسیم به بابای تو که معلوم نیست کجای این دنیا خودشو پنهون کرده.

لب می گزم.

بعد از طلاق الهام بابا کوله بارش را جمع کرده بود و به خارج رفته بود.

کجای خارج؟

اللّٰهُ و اعلم!

الهام هم با مهریه اش کارگاهی زده بود و حالا تولیدی به نام خود داشت.

گیسو می گفت اوضاعش بهتر از قبل است، انگار این جدایی او را از بند افسردگی نجاتش داده!

آهی می کشم که می گوید.

- امیرعلی و گیسو تو راهن... خیلی زود میرسن، تا اون موقع یکم استراحت کن.

سرم را دوباره به دیوار تکیه می دهم.

نگاهم به سقف بیمارستان است و دلم کمی آرامش می خواهد.

فاصله ای با من ندارد اما نمی توانم مسکن آغوشش را داشته باشم.

بی اختیار از میان لب هایم می پرد.

- برام می خونی؟

صدایم ضعیف است و ای کاش نشنود.

قلبم باز خیانت کرده بود و ساز خود را می زد.

- چی بخونم برای ماهی قرمز؟

لب می گزم، لعنت به شانس من...

گوش های تیزش شنیده بود.

- هوم ماهی؟ نگفتی چی بخونم.

به سختی لب می زنم:

- هرچی که دوست داری.

تکان دادن سرش را از گوشه چشم می بینم.

با پاهایش روی زمین ریتم می گیرد متعجب نگاهش می کنم که بار آرامش پلکش را باز و بسته می کند.

- چشاتو ببند.

انگار که هیپنوتیزم کند چشمانم بسته می شود.

"- من تنگه دلم؛ اما میدونم که تو نه!

فراموشت میکنم این دفعه؛ قول دادم به خودم..."

قلبم می لرزد و نفس هایم نامنظم و یکی درمیان از سینه ام خارج می شود

"- فراموش میکنم اگه ازم بر بیادا!

اگه عکسای تو، به حرف بیادا!

اگه وسطِ تابستون برف بیادا...!!"

یکی از همان آهنگ هایبست که خوانده بود.

"- دنبالت دنیا رو من گشتم...

رفته ی بی برگشتم...

نشونتو از کی بگیرم؟"

میان تک تک کلماتی که با صدای زیبایش می خواند جان می دهم.

- " خودت بگو رفتی کجا از پیش من؟

دورترین نزدیک من، نذار تورو از من بگیرن"

آخ ماهی!

کاش لال می شدی و نمی گفتی بخواند.

صدایش زیادی سوز دارد...

نمی دانم کی چشمان خیسم گرم می شود، فقط لحظه آخر حس می کنم سرم روی چیزی می افتد و بعد بوی عطریست که زیادی با او آشنایی دارم.

***پچ پچ ریزی را می شنوم.

- جای اینکه ادای خواهر خوبه رو در بیاری و دل شوهرتو بچت تو شیراز می موندی بهتر بود.

- منظور؟

- هیچی شاید نن جون شوهرت بهش بربخوره.

- به توچه؟ ببین اعصاب ندارم هی حرف مفت نزن، اونا مشکلی ندارن اگه تو نداشته باشی.

- اوه اوه کی اعصاب داشتی که الان ندار شدی؟

- خیلی خب بسه، مگه موقعیتمونو نمیفهمین که افتادین به جون هم؟! هم

چشم هایم را که باز می کنم اولین چیزی که میبینم کت نسکافه ای کسری است که رو تنم پیچیده.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

کاش این بوی کتتش در زهنم ذخیره شود...

- دِ تو یکی حرف نزن که پریم ازت.

- الان جای این حرفا نیست امیرعلی.

- پس جاش کیه؟ وقتی چهلم آنا شد.

مغزم هوشیار می شود و پلک هایم باز.

روی صندلی های پلاستیکی می نشینم.

اینجا چه خبر است؟

ته راهرو کسری و گیسو امیرعلی چه می کنند؟

گیسو با خشم مشتت حواله تن امیرعلی می کند.

- خفه شو بیشعور، آنا هیچیش نمیشه.

تلخ خندی می زند.

- بیاین باور کنیم بچه ها، اون خیلی وقته رفته فقط جسمش بند

این دستگاس.

کسری سرش را پایین می اندازد و گیسو هق می زند.

با صدای قدم هایم، نگاهشان به من می افتد.

- چی شده؟ آنا...

کسری حالم را می فهمد.

- چیزی نشده عزیزم، آنا هم خوبه.

نفسم را با آسودگی بیرون می دهم و تا می خواهم حرفی بزنم در
آغوش گیسو فرو می روم.

- ماهی!

دست خودم نیست...

با اینکه سالها از رفتار سرد گیسو می گذرد.

با اینکه حالا مانند خواهر های واقعی روزهای زیادی را پشت گوشی
با هم حرف می زنیم اما من هنوز عادت ندارم به اینگونه استقبال
شدن از جانب گیسو.

با پوزخند امیرعلی به خودم می آیم و دستانم را دور تنش می
پیچم.

- خوبه که اینجایی ماهی... خیلی خوبه که دوباره می بینمت.

با لبخند تلخی کمرش را نوازش می کنم.

این ها همگی تاثیرات عماد است واقعا؟

چقدر خوب که گیسو توانست دل به دل او دهد و خود واقعیش را
بشکافد.

می گذارم کمی آرام شود.

نگاهم از میان شانه گیسو، روی صورت امیرعلی می نشیند.

لب می زنم:

- دلم برات تنگ شده بود.

و او با بی رحمی لب می زند.

- فعلا خفه شو.

از دستم شکار است.

حق هم دارد.

در این چندسال با مادرم همدست بود و از لحاظ روانی تا می توانست مرا از آمدن به تهران منع می کرد و حالا من بدون توجه به نگاه شاکیش مقابلش بودم، آن هم کنار کسری!

- خوبی؟

با لبخند تلخی سرم را تکان می دهم.

نگاهش به پشت سرم است و میدانم دنبال امیرعلی می گردد.

- با گیسو رفته غذا بگیرن.

- کله خرابیش تمومی نداره، می دونستم چشممو دور ببینه میاد

سمتت تا غر بزنه به جونت ولی خب تماس کاری بود.

لبخند خسته ای می زنم.

- داداشمه دیگه، حق داره منم بی چون و چرا غراشو به جون می خرم.

ابروهایش را بالا می دهد.

- پس خوش به حال این غرغرو خان!

خنده ام عمق می گیرد اما صدای بوق دستگاه ها درجا خفه ام می کند.

آنا!

همه چیز در یک لحظه اتفاق می افتد.

پرستارها و دکترها به اتاق هجوم می برند و ما مانند آدم های

خشک زده چشمان به شیشه است.

چندی بعد پرده به دست یکی از پرستارها کشیده می شود اما بوق

ها تمامی ندارند و بعد...

سکوت متلق!

ملفه سفیدی روی صورت آنایمان می نشیند و متاسفم دکتر مرا از
پا در می آورد.

نگاه ماتم را به صورت کسری می دوزم تا بگویند همه چیز یک خواب
است اما...

چشم های خیسش مُهر واقعیت را می کوبند و صدای گرفته اش:

- آنا رفت ماهی، آنامون به آرامش رسید.

زجه می زنم برای پر کشیدن آنای مهربانم.

از پشت پلک های خیسم افتادن کیسه غذا از دست امیرعلی را می
بینم و گیسویی که در ورودی راهرو خشکش می زند.

هیچکس درد ما را نمی فهمید جز خودمان.

ما دوباره یتیم شده بودیم.

آنا برای همه مان مادر بود...

او در حق تک تکمان مادری کرده بود شاید حتی بیشتر!

کسری آهسته به سمتشان قدم برمی دارد و امیرعلی را به آغوش می کشد.

وضعیت او قطعا از همه مان بدتر است...

امیرعلی سرکش و یاغی فقط با مهر آنا قد داده بود.

- آنا... بگو که دروغه و نرفتی.

صدای گیسو باعث می شود وضعیتش را به یاد بیاورم.

چند روز پیش خبر بارداری دومش را به من داده بود.

نطفه کوچکش قطعا تحمل آشفتگی مادرش را نداشت.

به زحمت از جایم بلند می شوم تا گیسو را آرام کنم.

کسی نبود که دستمان را بگیرد

بعد از آنا انگار که ما بی سرپناه شده بودیم.

هرچند به قول امیرعلی او خیلی وقت بود که از میانمان پر کشیده بود.

"داغدار شدن خواننده محبوب ایران"

"استوری کسری عابدی راجب فوت مادر بزرگش"

"هنرمند کشور داغدار شد"

اکسپلور پر بود از کسری و خبر فوت آنا.

اهی کشیدم و از اینیستا خارج شدم.

بوی زعفران تمام خانه را برداشته بود.

شال مشکی ام را از گوشه تخت برمی دارم و سرم می کنم.

از اتاق که خارج میشوم امید را می بینم که حلوا به دست مقابل
تلوزیون نشسته است.

با دیدنم سر و صدایش را بالا می برد.

- خوشمزس؟

سرش را تکان می دهد و دوباره محو کارتون پاندای کونگ فوکار می
شود.

با لبخند بوسه ای بر پیشانیش می کارم.

- بخور قوربونت برم.

از کنارش می گذرم و مامان را سینی به دست می بینم.

حلوهارا درون کاغذ های مخصوصش چیده و دارد رویشان هل می
پاشد.

کنارش روبروی کانترا می ایستم.

- دستت درد نکنه عزیزم، کلی خسته شدی.

بوسه ای که به امید داده بودم را پر مهرتر هدیه می دهد.

- فدات بشه مامان، یه تیکه استخوون شدی، حال و روزت به سرپا

وایستادم نمیخوره چه برسه به حلوا درست کردن.

با بی جانی خوبی زمزمه می کنم که دست از کار می کشد و با

دلواپسی دستانم را می گیرد.

- مامانم، دخترکم یکم بیشتر مراقب خودت باش، باور کن اون خدا

بیامرزم راضی نیست انقدر خودتو عذاب بدی.

اشک دوباره مهمان چشم هایم می شود.

- می دونم ولی نمی تونم رفتنشو باور کنم.

آهی می کشد.

- تقصیر منم هست نذاشتم خاک کردنشو ببینی، اگه به خاطر من
مجبور نمی شدی برگردی الان راحت تر هضمش می کردی.
دستش را نوازش می کنم.

- اینطور پیام نیست خودمم نمی خواستم دوباره ببینمشون.
سرش را تکان می دهد و زمزمه وار می گوید:
- آره هرچقدر ازشون دور باشی برات بهتره...
سرش را بالا می آور.

- ولی بهت قول میدم یکم که بگذره منم باهات پیام بریم
سرخاکش.

- واقعا؟

لبخند تلخی می زند.

- آره عزیزم.

بغلش می کنم.

بوی مادرانه اش را با هیچ چیز در دنیا عوض نمی کردم.

شاید دیر به آغوشش رسیدم اما حالا دارمش و معنای مهر مادری را

تازه می فهمم.

با اینکه می داند شاید بابا یا خانواده عمو حسین هنوز هم آن دور و

اطراف باشند بخاطر من میخواهد سر خاک آنها بیاید و بهشت کم

نیست برای از خودگذشتگیش؟!!

از آغوشش که بیرون می آیم چادرش را سر می کند و همراه امید

برای پخش حلواها به همسایه ها از خانه خارج میشود.

من می مانم دلی که انگار چنگش انداخته اند

بی قرارم و ای کاش با دیدن تن در خاک رفته آنها کمی آرام بگیرم.

***حالا بعد از گذشت دو هفته از پر کشیدنش نشسته ام کنار
مزارش.

دستم را روی خاک می کشم...

کاش عطر پیراهن گل گلی اش روی این خاک هم می پیچید.

اشک هایم به آرامی راه می افتند.

مامان دستمال کاغذی به سمتم می گیرد.

با تشکر می گیرمش تا صورت خیسم را پاک کنم.

پر چادر سیاهش را جلو می کشد.

- خدایا مرزتش، وقتایی که از گشنگی داشتم تلف می شدم یا از زور

کتکایی که خورده بودم جون می دادم به دادم می رسید.

وقتیم که مجبور شدم فرار کنم از اون خونه، خیالم از بابت اینکه

ازت مراقبت می کنه راحت بود.

میان بغض لبخندی می زنم.

- خیلی دوستم داشت، همیشه جلو بابا و بقیه وایمیستاد بخاطرم...

سرش تکان داد.

- هی... نور به قبرش بباره.

ایستاد و با مهربانی گفت:

- دردت به جونم پاشو دیگه مادر.

آب بینی ام را بالا می کشم و با تکاندن مانتو مشکی ام من هم می

ایستم.

نگاه آخرم را نثارش می کنم.

خداحافظ آنا جان.

کیفم را روی دوشم جا به جا می کنم و با مامان همراه می شوم.

نزدیک ماشین حامد که می شویم امید با دیدنمان خودش را از زیر دست حامدی که کلافه با گوشه اش حرف می زند ول می کند و به سمتان می دود.

- هی جوجه بیا ببینم کجا در می ری، کم اعصاب خوردی دارم...

می چرخد و با دیدن ما کلافه نفسش را بیرون می دهد.

رو به پشت خطیش می گوید:

- با تو نیستم بگو تو ...

مامان خم می شود و امید را می بوسد.

- داداشو اذیت کردی؟

نگاهم پی کلافگی حامد می رود، با اشاره می پرسم چه شده که سری

تکان می دهد و همانطور که به حرف های پشت خطیش گوش می

دهد چند قدم از ما دور می شود.

- مامان بیاین تو ماشین بشینیم هوا سرده، امید سرما می خوره.
 - ماهی جان تو جلو بشین مادر، امید بهونه گیری می کنه ازم جدا
 بشه.

روی صندلی جلویی که جا می گیرم گوشی ام را از کیفم در میاروم.
 با دیدن حجم پیام و تماس هایم بهت زده می شوم.
 یکهو گوشی از دستم کشیده شد.

با ترس به سمت حامد برگشتم؛ کی توی ماشین نشسته بود را
 نمیدانم اما اینکارش...

- اینکارا چیه؟

- فعلا لازم نیست گوشیتو چک کنی.

ابروهایم را بالا بردم و لبخند ناباوری زدم.

- خوبی حامد؟ گوشیمو بده ببینم.

گوشی را با اخم توی جیبش گذاشت.

- وا حامد مادر گوشیشو چیکار داری؟

نمی دانم چه جوابی به مامان داد چون تمام ذهنم روی یک خطی ایستاده بود.

اینکه حامد اهل اینکار ها نیست مگر اینکه...

یکهو ذهنم به سمت تماسش رفت و بعد نگاهم نگران شد.

- چی شده؟

نگاهش یک طوری شد، انگار که از زبان آوردنش بترسد.

کامل تنم را به سمتش چرخاندم.

- ماجرا چیه حامد؟

- هیچی!

- پس هیچی دیگه هوم؟ باشه پس گوشیمو بده.

زمزمه وار گفت:

- نمی تونم.

سرم را با خونسردی تکان دادم و با یک حرکت گوشه را از جیب
پیراهنش کش رفتم.

و تا خواست از دستم بگیرد، از ماشین پیاده شدم.

مامان هاج و واج میانمان مانده بود.

- این بچه بازی ها چیه در میارین؟

حامد هم از ماشین پیاده شد.

- ماهی جان لطفا گوشیتو بده به من.

پوزخندی زدم و قفل گوشه را باز می کنم.

- بذار اول بفهمم این پیام و تماسا برای چیه بعدا حرف می زنیم

باهم.

اولین پیامی که به چشمم خورد، پیام می خورد از نرگس است.

- کدوم گوری هستی؟

- دیدی عکسارو؟

- نگرانتم بهم جواب بده.

سرم را بالا می گیرم و نگاهم به حامد رنگ پریده است.

چه شده؟

کدام عکس ها؟!

- ماهی جان...

وارد اینیستا می شوم و انگار پتکی در سرم می کوبند.

خدای من!

پلک هایم را باز و بسته می کنم.

دارم درست می بینم؟

خبر داغ فضای مجازی عکس های ما بود؟!

- "هنرمند بی حاشیه بالاخره وارد حاشیه شد"

با دست های لرزان عکس ها را یکی یکی نگاه می کنم.

عکس اول مربوط به حیاط بیمارستان است، جایی که داشتیم چایی

می خوردیم اما...

طوری شکارمان کرده بودند که با لبخند خیره به یکدیگر بودیم و

فاصلمان نزدیک.

" لاو ترکاندن جناب خواننده با دوست دخترش "

عکس دوم را که می بینم پس می افتم.

سرم روی شانه کسری بود و به خواب رفته بودم.

از دور گرفته شده بود اما کاملا واضح بود.

" دوست دختر کسری عابدی بالاخره رونمایی شد "

دستم را جلوی دهانم می گذارم.

بوی آشنا و افتادن سرم روی تکیه گاهی... شانه کسری بوده است!

انگشتم مانند شکنجه گری ظالم روی عکس بعدی می زند.

با دیدنش ناباورانه لب می گزم.

عکس نامزدیمان بود و من با موهای باز در آغوش کسری می

خندیدم.

" صحنه های جنجالی کسری عابدی با دوست دخترش "

تمام این ها به کنار با دیدن عکس سوم جان از تنم می رود و روی

زمین فرود می آیم.

دیگر چیزی نمی فهمم و چشمانم سیاهی می رود.

***چشم هایم را که باز می کنم اولین چیزی که می بینم،
 سرمیست که به دستم وصل است و اتاق ساده ای که زیادی برایم
 نا آشناست.

با یاد آوری همه چیز دوباره حس خفگی بهم دست می دهد.
 لب هایم را بهم چفت می کنم.

نباید گریه کنم.

نباید ضعیف باشم.

وقت پس افتادن نیست باید از جایم بلند شوم.

با ضعف روی تخت می نشینم که در اتاق باز می شود و مامان با
 صورتی سرخ نزدیکم می آید.

- حالت خوبه مادر؟

سرم را تکان می دهم و با صدایی که به زحمت از حنجره ام خارج می

شود، می پرسم:

- اینجا کجاست؟

- خونه حامد.

- می خوام این سرمو در بیارم.

- الان دکتر میاد... خدا لعنتشون کنه یه کاری کردن حتی نتونیم تو

رو بیمارستانم ببریم.

با صدای لرزانش، سرم را بالا می گیرم.

- خوبی مامان؟

- می تونم خوب باشم و پر پر شدن خودتو آبروتو ببینم؟

جیگرم داره آتیش می گیره که میخوان همون بلا رو سر تو هم

بیارن.

مثل من شکنجت کردن، آواره این شهر و اون شهرت کردن بازم
ازت دست برنمیدارن!

کنارم می نشیند و دستانم را می گیرد.

- به اون پسره هم گفتم اگه نتونه جمع کنه ماجرارو شکایت می کنم
ازش، به جرم همه کارایی که باید تقاصشونو پس می داد و نداد.
خشکم می زند.

- کدوم... پسره؟

سکوت می کند و با حیرت می پرسم.

- مامان با توام کدوم پسره؟

اخم هایش را درهم می کشد.

- همون کسی که این بلاهارو سر دختر مظلوم آورده، کسری!

اصلا نباید میذاشتم بیای و مراقب آنا باشی آخه چه می
دونستم...

ادامه حرف هایش را نمی شنوم.

بهت زده از جا بلند می شوم.

- ماما تو دقیقا چی به کسری گفتی؟!

هینی می کشد و دستم را می گیرد.

- چیکار کردی؟ از دستت داره خون میاد...

با بغض و حرص لب می زنم:

- ماما بگو که حرفی بهش نزدی!

کلافه دستم را محکم تر می گیر.

- تکون نخور ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.

- به درک!

بهت زده نگاهم می کند که اشکی از چشم راستم پایین می ریزد.

- خواهش می کنم بهم بگو...

ناراحتی و غم در چشمانش لانه می کند.

- هنوزم دلت گیرشه؟!

آهی می کشد و نگاهش را به دیوار روبرو می دوزد.

- اولش می خواستم بهش سیلی بزنم، به خاطر همه دردایی که

بخاطرش کشیدی اما...

یه لحظه که به چشماش نگاه کردم، حسینو دیدم... خودمو دیدم

توشون... به اونم سیلی زد مادرمو من بیشتر درد کشیدم.

با لبخند تلخی نگاهم کرد.

- نمی دونم چه حکمتیه که سرنوشت شما هم گره بخوره به

سرنوشت ما ولی... معلومه اونم دلش باهاته.

از جایش بلند می شود و به سمت در می رود.

- میرم دکترو صدا کنم، بشین تا چیزی بیارم بخوری.

چشم هایم را با درد می بندم.

- خدایا خودت راهو نشونم بده.

با صدای قدم های کسی که احتمال میدهم همان دکتری باشد که

مادرم می گوید چشمانم را باز می کنم.

- سلام

متعجب از دیدنش پاسخش را می دهم.

نگاهش روی دستم می نشیند.

- این چه کاریه که با خودت کردی؟!

مطمئنن از همه چیز خبر داشت، شاید خود کسری او را فرستاده

بود.

فکرم را به زبان می آورم.

- شما رو کسری فرستاده؟

کنارم روی تخت می نشیند و خودش را مشغول تمیز کردن زخم دستم می کند.

- آره... ولی خب همه چیز اونطور که تو فکر می کنی نیست.

تک خنده ای می زنم و ناباور می پرسم:

- مگه من چجوری فکر می کنم؟

چسب را روی دستم می چسباند و سرش را بالا می گیرد.

- ما زن ها نگاه همو خوب می فهمیم، تو هم حدس درستی راجب

حس من نسبت بهش زدی.

قلبم تیر می کشد و او بی رحمانه ادامه می دهد.

- کسری برام خیلی ارزشمنده و تا همین یک ماه پیش دوستش
داشتم.

با صبوری منتظر ادامه حرف هایش می مانم.

- تا وقتی که تو رو دیدمو فهمیدم چرا نگاهش به من جز یه دوست
تغییری نمی کنه.

دستی به تل هایش می کشد.

- با این همه خواستگار و دلداده سخته که پیام روبروی تو بشینم و
از عشق یک طرفم حرف بزنم ولی خب یاد گرفتم بدون ترس با
مسائل روبرو بشم.

با تحسین سرم را تکان می دهم.

- تحسین برانگیزه ولی باید بدونید من و کسری قبلا نامزد بودیم و
الان هیچ ارتباطی جز دختر عمو و پسرعمو بودن نداریم.

با یادآوری شایعات تصحیح می کنم:

- اون عکس ها هم چیزی جز شایعه نیست.

زمزمه می کند.

- حالا می فهمم چرا اون تو رو انتخاب کرده!

- بله؟!!

لبخند می زند و نگاهش را روی صورتم می گرداند.

- من از قبل همه اینارو می دونستم ولی خب اگه جای تو بودم

هرگز به کسی که عاشق نامزدقبلیمه که القضا هنوز نتونستم

فراموشش کنم حقیقتو نمی گفتم.

بلند می شود و سایلش را برمیدارد.

- خوشبختانه منم آدمی نیستم که قلبیو که میدونم برای یکی دیگه

می تپه رو بخوام تصاحب کنم اما با خودت یک دل شو دختر، کسی

که بخاطرت اونقدر آشفته شده که بخواد از کارش خداحافظی کنه
ارزش دوباره برگشتنو داره.

- می خواد خوانندگی رو بذاره کنار؟

لبش را با زبانش تر می کند.

- تقریبا! هرچند برادرم و مدیر برنامهش فعلا نداشتن کاری کنه ولی
دیر یا زود تصمیمشو می گیره.

بعد از رفتنش با عجله دنبال گوشی ام می گرده اما پیدایش نمی
کنم.

- مامان؟

چند قدم نرفته سرگیجه باهت می شود خم شوم.

- ماهی؟ چی شد مادر؟!

- گوشیم... کو؟

- نمی دونم دست حامده... ببینمت، سرت گیج رفت؟
دستم را روی سرم می گذارم و آهسته روی یکی از مبل ها می
نشینم.

- خوبم، گوشیتو بهم میدی؟

- می خوام چیکار؟

سرم را بالا می گیرم و با دیدن نگرانی اش دلم می سوزد.
با لبخند تلخی می گویم.

- نگران نباش دردت به جونم می خوام با کسری حرف بزنی.

- صبر کن حامد بیاد بعد.

میان این حال بد، خنده ام می گیرد.

- حامد گفته نذاری کاری کنم آره؟

شانه بالا می اندازد و به سمت آشپزخانه می رود.

تازه نگاهم متوجه خانه نقلی اما آراسته حامد می شود.

کلافه و بی صبر می گویم:

- حداقل زنگ بزن به حامد بگو زودتر بیاد.

- با امید رفتن وسایل بگیرن یکم دیگه میرسن.

بی حال سرم را به مبل تکیه می دهم.

چشم هایم را می بندم اما یکهو عکس موهای بازم در آغوش کسری

پشت پلک هایم می نشیند.

قلبم دوباره به آتش می کشد، تمام این سالها نگذشته بودم

نامحرمی تار موهایم را ببیند و حالا...!

مصمم از جایم بلند می شوم؛ نمی توانم دست روی دست بگذارم و

بشینم.

مدت ها پیش آموخته بودم که اشک چیزی جز ضعف نیست و سکوت تنها دردیست که توان فریادش را نداریم.

بی سر و صدا لباس هایم را می پوشم و از خانه بیرون می زنم. برای شناخته نشدن با قسمتی از شالم، صورتم را نصفه نیمه پوشانده ام.

نمی دانستم مقصدم کجاست یا اصلا چه می خواهم. یک طوری بودم.

حال عجیبی که داشتم برایم زیادی آشنا بود.

مثل همان حالی که بعد از جدا شدن از کسری تا مدت ها قلبم را مچاله می کرد.

ذهنم پر بود.

تمام کامنت ها و عکس ها...

" یک دل شو دختر؛ کسی که بخاطرت اونقدر آشفته شده که بخواد
از کارش خداحافظی کنه ارزش دوباره برگشتنو داره! "
حرف های رها و تصمیمی که کسری می خواست به خاطر من
بگیرد...

میان شلوغی خیابان و رفت و آمد مردم
من ماهی بودم که به دنبال آب در بیابان است.
بغضم می گیرد و حرف مامان در گوشم می پیچد.
" معلومه اونم دلش باهاته. "

مادر ها چشم های جادویی داشتند مگر نه؟
بغضم اینبار از سر خوشحالی بود.

از اینکه مامان هم اطمینان داشت کسری هنوز هم مرا می خواهد
قلبم را یک جور دیگرمی تپاند.

شاید احمقانه بود...

آبرویم رفته بود.

تیترا تمام رسانه ها شده بودم اما

انگار گم شده ام را پیدا کرده بودم.

با تصمیم ناگهانی جلوی چند خانومی که در حال نگاه به ویتترین

هستند می ایستم.

- ببخشین خانوم؟

- بله؟

- میشه یه تماسی با گوشیتون بگیرم، گوشیم جامونده خونه.

زن با تردید نگاهی به صورت پوشیده ام می کند.

برای اطمینان شال را کنار می زنم.

دختر جوان کناری اش با چشمان گرد شده چادر زن را می گیرد.

پچمی زند:

- هانیه وای میدونی این کیه؟

زن با اخم چشم غره ای به سمتش می رود و بعد با مهربانی

موبایلش را به سمتم می گیرد.

تشکر می کنم چند قدم دوتر از آن ها شماره اش را می گیرم.

می شنوم که دختر باز هم بهت زده می گوید:

- جون من نشناختی؟ این همون دوست دختر...

زن باز هم تشر می زند.

- کور نیستم نگار! بس کنو برای یکبار هم که شده یاد بگیر قضاوت

نکنی.

- آخه...

- وقتی از چیزی خبر نداری لطفا ساکت بمون.

لبخند تلخی بی اختیار روی لبم می نشیند.

- بله؟

صدای خسته و گرفته اش هم لعنتیست و باعث می شود خون با سرعت در رگ هایم پمپاژ شود.

از پشت خط صدای مردی را می شنوم که خطاب به او می گوید.

- دیوونه هنوز بعد از این چندسال یاد نگرفتی این همه هوادار داری،

چرا جواب میدی؟

با کلافگی می گوید:

- نه احسان... این شماره قدیمیمه فقط بعضیا دارنش.

و من می خواهم قربان بعضی ها گفتنت بروم.

- کسری؟

هول می شود.

- ماهی؟ تویی؟!

- آره...

- کجایی ماهی جان؟ داریم از نگرانی می میریم.

و صدای همهمه بلند می شود.

- دخترمه کسری؟

- بده من ببینم اون دختر خیره سر داره چیکار می کنه.

- امیرعلی یکم آروم باش ببینیم چی میگه.

- تو یکی خواهشا حرف نزن حامد! عرضه نگه داشتنشو نداشتی.

- مگه پرندس که زندونیش کنم تو قفس؟!

- د...

کلافه از صداهایشان می گویم.

- برو یه جاییکه بتونم باهات حرف بزنم، فعلا بهشون بگو که حال خوبه.

حرفم را تکرار می کند و بعد از چند ثانیه سکوت آرامش بخشی از پشت خط اطمینان می دهد که دور است از همه.

نگاهی به پشت سرم می اندازم و با دیدن چشمان منتظر صاحب گوشی اشاره می کنم چند لحظه صبر کند.

- ماهی؟

آخ صدایش...

پر است از احساس

چه می کنی با من که یک فقط کلمه ای از دهانت خارج می شود و

من می فهمم درد داری

نگرانی و سردرگم

آشفته ای و بی صبر

اما در پس تمامش

بی قراری و دلتنگ!

- جانم؟

- می دونی داری چیکار می کنی با منی که کم از دیوونه ها ندارم؟

- مگه نگفته بودی آدم عاشق باید دیوونه باشه؟ دیوونگی بلد

باشه؟ منم دارم بهت یاد میدم دیگه.

- اینطوری لامذهب؟ اینطوری که جون به لبم کنی تا بخوام...

- کسری؟

- جان؟ جانِ من؟

دستم را روی قلبم می گذارم.

می ترسم از شدت هیجان و تصمیمی که گرفتم، همینجا سخته کنم
و ناکام بمانم.

نمی دانم از سکوتم چه برداشتی می کند که با غم می گوید:

- من شرمندتم تا دنیا دنیا...

هزچقدر بگم بازم کمه خب؟

می دونم چه حالی داری و من لعنتی با کارم چی به سر آیندت و
زندگیت آوردم ولی ماهی قول میدم درستش کنم.

دلخور جواب میدهم:

- با کنار گذاشتن خوانندگیت؟

- آره... من و خوانندگیم بری به درک وقتی باعث میشیم حال تو و
زندگیت خراب بشه.

بیرون دادن نفسش را حس می کنم و بعد صدایی که زیادی خشن
دار شده.

- می خوام بمیرم ماهی

فقط برات دردرس می سازم.

ولی به همون بالا سری قسم تا چند روز دیگه تک تک اون آدمای بی
وجدانی که خبرساختن برامونو به سزاشون می رسونم، از همشون
شکایت کردم.

- دیگه اسمم نیار کسری!

- ببخشید ماهی... من...

پر است از شرمندگی و حال خرابی.

با اشک هایی که به راه می افتند داد میزنم.

- اگه يه بار ديگه آرزوي مرگتو کنی ديگه اسمم نياركسری، حالات
نمی کنم به خدا.

- ماهی!

- نامرد!

دم عمیقی می گیرم و بدون تردید ادامه میدهم:

- من نمی خوام از پشیمونیت برام بگی

از اینکه شکایت کردی و تا چندروز ديگه شایعات می خوابه...

بهم بگو بمونم برات، بگو واقعی کنیم شایعاتو...

بگو که تو هم مثل منی... خسته شدی از این دوری.

من شرمندگیتو نمی خوام... نمی خوام.

هق هقم اوج می گیرد.

مردم با تعجب و بهت از کنارم رد می شوند اما برایم مهم نیست
دیگر.

- باورم همیشه!

- باورت بشه کسری عابدی، من دیگه نمی تونم بی تو ادامه بدم.
حالم... بهم می خوره از روزایی که تو توشون نیستی و من باید باز
ادامه بدم با خاطراتت.

دیگه برام مهم نیست مادرت مخالفه یا قراره کسی سد راهمون
بشه.

سکوتش باعث می شود قلبم برای لحظه ای بایستد.

یعنی تمام حرف های مادر و رها

برقی که در چشمانش احساسش را فریاد می زدند دروغ بود؟

- سجده شکر بجا آوردم ماهی...

بخاطر اینکه خدا یه بار دیگه تو و قلبتو به من بخشید باید چیکار
کنم؟

نفسم جا می آید.

- وای خدا، می ترسم قبل دیدنت قلبم وایسته ماهی.

میان اشک می خندم.

- فعلا به قلبت بگو ادامه بده.

- باشه جانا... باشه جان دلم، تو فقط بگو کجایی من پیام دنبالت؟

- نگاهی به دور و برم می کنم که یک لحظه چشمم به تابلو روبروی
می افتد.

با شیطنت می گویم.

- من الان درست روبروی محضر وایستادم

منتظر دامادم...

بی قراری اش در صدایش موج می زند.

- فقط آدرسو بهم بده ماهی.

از نفس نفس زدنش نگران می شوم.

- خوبی کسری؟

- آره... فقط یکم قلبم داره آلارم می‌ده.

- بگو حامد فشارتو بگیره.

- نترس تا تورو نبینم نمی میرم، بهت قول میدم.

- ازت خواهش کردم دیگه اون کلمه رو تکرار نکن!

- چشم عزیزم دارم میام لوکیشنو برام بفرست.

می فرستم و گوشی را به دست زن می دهم و کلی تشکر می کنم.

احساس می کنم از نو متولد شده ام.

سبک شده ام

مانند پروانه ای بی پيله.

به سمت کافه نزدیکی که چند قدم فاصله دارم، راه می افتم تا با حوصله صبرم را برای آمدنش خرج کنم.

برای خودم کیک و شکلات داغ سفارش دهم و یک دل سیر فکر کنم و فکر کنم.

همانطور هم شد.

برای خودم سفارش دادم و لذت بردم از گرمای نوشیدنی ام.

فکرهایم را کردم و مصمم تر از قبل قلبم شور زد برای دیدنش.

اما نمیدانم چه شد تا به خودم بیایم دیدم که دورم احاطه شده از

خبرنگار و عکاس و مردم گوشه به دست.

سرم تیر می کشد.

- شما ماهی عابدی هستین؟

- این درسته که با کسری عابدی رابطه دارین؟

- از کی با آقای عابدی رابطه دارین؟

- درسته که رابطه پنهانیتون به خیلی وقت پیش برمی گرده؟!

صدای چلیک چلیک عکس

همهمه مردم

و سوال هایشان

مانند سوهانی روی مغزم بود.

با سرگیجه از جا بلند شدم.

نفسم دوباره داشت می گرفت.

- لطفا.. برین کنار...

- خواهشا جواب بدین.

- تا کی قراره پنهون کنید این رابطه رو؟

دهانم باز و بسته می شود اما نمی توانم حرفی بزنم.

هر لحظه احساس ضعف بیشتری می کنم اما یکهو

دست گرمی از پشت دستم را می کشد و من در فاصله نزدیک تن

آشنایی می ایستم.

همه ها اوچ می گیرد.

اما نگاه او فقط به من است.

صورتتم را از نظر می گذرانند.

لب می زند.

- خوبی؟

بهت زده سر تکان می دهم.

چقدر خوب که پایان مکالمان خبر دادم به کدام کافه میروم.

دستم را محکم تر می گیرد و به سمتشان برمی گردد.

- ایشون مدت خیلی زیادیه که نامزدم هستند تا چند وقت دیگه هم خبر ازدواجمون از کمپانی خبری خودم پخش میشه. دلیل اینکه تا الان صلاح دونستم حرفی از این رابطه نزنم شخصیه اما یکی از دلایلمش اینه که دوست دارم خانوادم بتونن با آزادی کامل بیرون باشن.

شغل و حرفه من قطعاً ربطی به خانوادم نداره و از شما هم انتظار دارم از این به بعد، مثل همیشه من و کارامو دنبال کنید نه زندگی شخصیمو، ممنون.

محو صورت جدی اش هستم که صورتش را برمی گرداند. لبخند مهربانی می زند.

- بریم عزیزم؟

گیج و حیران سرم را تکان می دهم.

تا هنگام نشست در ماشینش، دستم را رها نمی کند.

گره دستانمان بالاخره از هم باز می شود.

دستی به صورتش می کشد و ماشین را روشن می کند.

حرفی نمی زند.

حرفی نمی زنم.

فقط دوست دارم یک دل سیر نیم رخش را نگاه کنم.

میچرخد و بی طاقت لب می زند:

- دلبری نکن!

ابروهایم بالا می روند.

با صدایی لرزان می گویم:

- الان تو این حالت من چطوری دلبری کردم که خودم خبر ندارم؟

لبخند معنا داری می زند.

- با نگاه گرم داری نوازشم می کنی، این جزو دلبری کردن نیست؟!

گرگرفته نگاهم را به روبرو می دوزم، خنده اش را حس می کنم.

کمی بعد هردو آرام گرفته ایم که لب می زند.

- عذر می خواهم که دستتو گرفتم، ولی لازم بود تا اثبات کنم تو برام همیشه هستی.

دستم را نگاه می کنم.

آنقدر روحم او را به خودش محرم می داند که تنم نامحرمی اش را فراموش کرده!

- کسری؟

می چرخد.

- جان؟

- بی تو خیلی سخت بود.

از نگاهش غم می بارد.

- پس من چی بگم؟

من بزرگت کردم، تو عشقم بودی بچم بودی، جونم و دلم بودی...

آدم همه کسشو یهو از دست بده می تونی بفهمی چجور باید زندگی

کنه؟

سرم را تکان می دهم:

- می فهمم چون تجربش کردم

ماهر دو باهم درد کشیدیم.

- می فهمم عزیزدلم...

بیا از گذشته حرف نزنیم، اینبار دستای همو تا تهش ول نکنیم

هرچی شد بمونیم برای هم باشه؟

چشم هایم را با لبخند باز و بسته می کنم.

نگاهش پر از شیفتگیست.

دستش را برای لمس فرهایی که از زیر شالم بیرون زده اند جلو می آورد اما یکهو عقب می کشد و زیرلب چیزی زمزمه می کند که نمی شنوم.

نفسش را بیرون می دهد.

- دیگه نمی تونم برات صبر کنم ماهی...

تو کلی آغوش و ناز و نوازش به من و قلبم خیلی بدهکاری.

اون کسری صبور خیلی وقته با رفتنت از دست رفته

باید هرچه زودتر مال هم بشیم.

بعد با موبایلش تماس می گیرد و مقابل چشمان حیرت زده و قلب

بی جنبه ام، محضر و رستوران را برای فردا رزرو می کند.

- کسری؟ داری شوخی می کنی؟

فرمان را می چرخاند.

- نه عزیزم اتفاقا جدی جدیم!

- بدون حضور بابام که نمیشه.

- بهش خبر دادم بیاد.

متعجب می پرسم:

- تو می دونی کجاست؟

- آره ولی یه رازه بین من و عمو لطفا نپرس عزیزم.

سرم را تکان می دهم.

- با این وجود باید با مامانم حرف بزنم تا راضی...

- اینکارم همین امشب می کنم.

شدت حیرتم را که می بیند لبخند مهربانی می زند.

- بعد رفتنت چندبار خواستم پیام دنبالت

ولی خودمو به در و دیوار زدم تا خودخواه نباشم.

اما از الان به بعد چنگ می گیرم این زندگیو...

دیگه نمیذاریم قلبامون از هم جدا بشه.

شوری که در چشمانش هست به من هم سرایت می کند.

- خدا حواسش بهمونه، انگار تموم این سالهای جدایی باید اتفاف

می افتاد تا به چیزایی رو بهتر درک کنیم، اینو از اعماق قلبم حس

می کنم.

- قطعا همینطوره عزیزم!

***آخرین امضا را هم کنار اسمم می زنم.

سرم را بالا می گیرم و کش و قوسی به گردنم می دهم که نرگس با

سینی چای وارد اتاق می شود.

- وای انقدر تو ارومیه چایی به خوردمون دادن که دست و دلم به قهوه نمیره اصلا، رسما شدم یه پا ترک برای خودم.

صورت خسته ام را از نظر می گذرانند.

- بالاخره تموم شدن؟

نگاهم را به کتاب های امضا شده می دوزم و لبخندی روی صورتم می نشیند.

- آره.

می خندد.

- یه جوری نگاشون می کنی انگار بچه هاتو آماده کردی بدی دست مردم.

- کم از بچه هام نیستن! تک تک کلمات این کتاب برام مقدسن...
من از دردام قصه ساختم براشون.

یکی از کتاب هارا برمی دارد و جلدش را لمس می کند.

- جانِ دل!

چقدر عشق پشت این اسم دو کلمه ای نشستہ...

ولی باورم نمیشہ ماهی، چاپ چهارم کتاب اونم تو دو روز غوغاست

دختر.

با ذوق سرم را تکان می دهم.

- منم باور نمیشہ مردم انقدر استقبال کنن.

چشمکی می زند.

- تازه ندیدی کرکتر اصلی چه کرده تو اینیستا.

ابروهایم بالا می رود.

- کسری؟

با شیطنت اوهومی زمزمه می کند.

چشم می چرخانم تا گوشه ام را پیدا کنم.

با خنده گوشه ام را مقابلم می گیرد.

- بیا هول نکن بابا.

بی توجه به مزه پرانیش وارد اینیستا می شوم.

وارد پیجش که می شوم پست تازه اش به چشمم می خورد.

عکسی از کتابم گذاشته و زیرش نوشته:

- بارها خواستم تو را فراموش کنم اما هرگز فکر نمی کردم لا به لای

ورق های زندگی ام تو "همیشگی" نوشته خواهی شد.

داستان من و تو شیرین و فرهاد نیست

ما معمولی بودیم اما رسیدنمان پیچیده ترین ماجرای عاشقی بود.

جانِ دلم، تو یاد دادی دریا را در تنگ کوچک تو هم می شود دید.

با بغض و موجی از احساسات ادامه متنش را می خوانم که در پی
نوشتی گفته:

کتاب جانِ دل رو می تونید از نشر آداس به قلم ماه گل عابدی تهیه
بفرمایین.

نگاهم را بالا می آورم.

- خوندی زیر پستشو؟

با خنده به شانهِ ام می زند.

- آره جان دلش.

اشکی که از ذوق گوشه چشمم جا خوش کرده را پاک می کنم.

- حالا نمی خواد گریه کنی.

می خندم.

- دست خودم نیست نرگس.

از جا بلند می شوم و کیفم را برمی دارم.

- می خوام زودتر برم خونه، به آقای فرخی بگو همشون برای پست
آمادن.

- اوه اوه با این حجم احساسات خدا به داد کسری برسه.
میگم...

به سمتش می چرخم.

- یه وقت وسط جمعیتی چیزی از ذوق گزش نگیری بی حیثیت
بشه.

چشم غره ای به سمتش می روم.

- برو سفارشارو لیست کن.

سری تکان می دهم و تا می خواهم باز قدم بردارم صدایم می زند.

- ماهی؟

کلافه برمی‌گردم.

- دیگه چه کرمی می‌خوای بریزی؟

لبخند می‌زند.

- مرسی که از حماقت نرگس ماجرات کم‌گفتی

مرسی که نگفتی چقدر تو این سال‌ها شدم سربارت از اون شهر به اون

شهر بخاطر یه شارلاتان عوضی.

مرسی که این همه مدت تحمل کردی.

متاثر جلو می‌روم و بغلش می‌کنم.

- دیوونه...

مگه آدم رفیقشو ول می‌کنه؟!

از انتشارات که بیرون می‌زنم دم عمیقی می‌گیرم.

از ماجرای نرگس در کتابم زیاد نگفته بودم

نمی خواستم گذشته اش را یادآوری کنم برایش.

سالهای قبل نرگس اشتباه بزرگی کرده بود، همان روزهایی که من بخاطر دوست پسر او کتک خوردم و کسری مدرسه ام را عوض کرد او هم گول آن پسر را خورده بود و با او فرار کرده بود.

چه رنج هایی که بخاطر او نکشید!

به گفته نرگس، تمام طلاهای نرگس را صرف مواد کرده بود و آخرش هم با کتک و آزار بچشان سقط شده بود.

من همان روزهای پایانی نامزدیمان با کسری او راجلو خانه آتا دیدم و با فهمیدن ماجرا و ترد شدن از طرف خانواده اش او را هم به ارومیه بردم.

به پارکینگ که میرسم با هیجان پشت رل می نشینم تا هرچه زودتر به کسری برسم.

با لبخند ضبط را روشن می کنم و از گرمای خورشیدی که از پشت پنجره صورتم را نوازش می کند، لذت می برم.

خداراشکر که حال همه مان بهتر بود

حالا نرگس شغل خودش را داشت و مستقل بود

من به کسری رسیده بودم و هدف هایم یکی یکی داشت محقق می شد.

گیسو پسر دومش را به دنیا آورده بود، ماهان شده بود قندق خاله

اش!

یک سال و نیم از زندگی مشترکم با کسری می گذشت و همان ماه های اول مامان و عمو فرهاد همراه اصرارهای منو حامد و امید، به تهران نقل مکان کرده بوند.

بابا را جز روز عقدم ندیده بودم و کسری هم راجب مکان زندگی اش چیزی نمی گفت تا اینکه دیروز کتابم به دستش رسیده بود و با تماسش غافلگیرم کرد.

پشیمان بود و طلب بخشش داشت اما من دیگر کینه ای نداشتم. زندگی یاد داده بود رها کنم تا بتوانم بال هایم را بدون سنگینی به پرواز دربیاورم.

امیرعلی هم حالا شرکت خودش را زده بود و بدون استفاده از ارث پدری اش موفق بود.

گاهی زندگیمان طوفانی می شد

مانند بستری شدن مادر کسری در تیمارستان

یا سرطان گرفتن پدر امیرعلی اما...

همه مان ادامه می دادیم

ما ادامه دادن را خوب یاد گرفته بودیم.

به خانه که میرسم ماشین را گوشه حیاط پارک می کنم که پاپی

پارس کنان به سمتم می آید.

با خنده توپ جدیدی که برایش خریده ام را به سمتش پرت می

کنم.

- بیا پسر خوب اینم جایزه ای که قولشو بهت داده بودم.

پارس کنان تشکر می کند و من با لبخندی که اصلا نمی خواست

از صورتم پاک شود وارد خانه می شوم.

- کسری جان؟

نگاهم به در باز اتاق خوابمان می افتد.

آهسته قدم برمی دارم که او را غرق در خواب می بینم.

دلم برای آغوشش می رود.

آهسته نزدیکش می شوم و کنارش روی تخت می نشبم.

دست هایم بی اختیار هوای موهایش را می کنند و شیطنت وار

شروع به نوازش!

پلک هایش کمی تکان می خورند اما نوازش دستانم بازهم او را به

عالم خواب می برد.

دلتنگ ملافه را کنار می زنم و با همان لباس های بیرون خودم را در

آغوشش جا می کنم.

تکانی می خورد و چاله های سیاه دوست داشتنی اش به رویم باز

می شوند.

- کی اومدی؟

آخ از صدای خواب آلود و خش دارش!

کمی خودم را بالا می کشم و چانه اش را می بوسم.

- تازه رسیدم.

سرش را روی پیشانی ام می گذارد.

- تو هم خسته ای یکم پیشم بخواب.

- آخه عاطفه تنها می مونه.

نفسش را روی گردنم بیرون می دهد.

- رفته با هم دانشگاهیاش بیرون... یکم بخواب، کنارم نبودی هی از

خواب می پریدم.

آسوده خاطر باشه ای زمزمه می کنم و بیشتر در آغوشش جا می

گیرم.

تا بسته شدن پلک هایم به اینکه عاطفه کلید برداشته یا نه فکر می کنم.

به اینکه مبادا زنگ در را بزند و کسری ای که چند شب مداوم مشغول تمرین کنسرت فردایش بوده را از خواب بیدار کند. به اینکه چقدر این دختر چموش است و بازیگوش.

از وقتی او و پاپی عضوی از خانواده مان شدند زندگی چقدر زیباتر شده.

به یادروز اولی که در خانه را باز کردم و دختری را در کنار کسری روی مبل دیدم می افتم.

کسری می گفت چشمانم دیدنی شده بود مخصوصا وقتی که فهمیدم او خواهر کسری است، عاطفه!

پلک هایم کم کم سنگین می شوند و روی هم می افتند و من آرزو می کنم تا ابد در این آغوش چشم به تمام دردها ببندم.

" تقدیم به تمام دختران زخمی سرزمینم "

پایان: ۲ مهر ۱۴۰۱

ساعت: ۰۲:۰۶

لطفا رمان را بدون **نظر** و **امتیاز** رها نکنید.

لایک به **صفحه نویسنده** و **بازدید** از **دیگر آثار** ایشان فراموش نشود.